

نام رمان: تلخ تر از اسپرسو

نویسنده: نرگس جعفری

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مانوش صبر کن ، با توام میگم صبر کن و ایستادم . یه نفس عمیق کشیدم تا خونسردی خودم و به دست بیارم و بعد برگشتم سمت امیر و با حرص گفتم:

-مانوش نه ، خانم آریا !!! بعدم یادم نمی یاد من کی با تو انقدر صمیمی شده باشم که وسط حیاط دانشگاه بخوای اینجوری بلند به اسم کوچیک صدام کنی ؟

ابرویی بالا انداخت و پوزخند زد و گفت:  
-بله . خانم آریا.

بعد خیلی خونسرد دستاش و تو جیب شلوارش کرد و زل زد به من و گفت:

-راجع به پیشنهادم فکر کردی ؟

دل نمی خواست تو حیاط دانشگاه اینجوری تو چشم باشم . بعضی از بچه ها رو می دیدم که از کنارمون رد می شدن با هم دیگه پیچ پیچ می کردن . کم چیزی نبود . منی که تو این دو سال تا حالا به هیچ پسری محل نداده بودم و هیچ کس و آدم حساب نمی کردم ، حالا وایستاده بودم وسط حیاط دانشگاه و داشتم با یه پسر حرف می زدم . اونم کی ؟ امیر ابتهاج . یکی از پولدار ترین پسر های دانشگاه که روزی با یه مدل ماشین و یه رنگ لباس می اومد . علاوه بر این که پولدار بود خیلی خوشگل و خوشتیپ و خوش هیكل بود . حالا از فردا می شدم سوژه بچه ها . منم اینو نمی خواستم .  
با عصبانیت گفتم:

-اینجا واسه صحبت کردن مناسب نیست آقای ابتهاج.

عینک بدون قابش رو ، روی چشمای عسلی خوشگلش جا به جا کرد و گفت:

میشه بگی پس کجا باید صحبت کنیم ؟ تو حیاط که نمی شه . سر کلاس هم که نمیشه . بیرون دانشگاه هم که قرار نمی ذاری . پس من کجا باید با تو صحبت کنم ؟

یه نفس عمیق کشید و زیر چشمی یه نگاه به ساعت کردم . وای الان دیگه دامون پیداش می شه . به خاطر همین با استرس گفتم:

-من همون موقع هم جوابتون رو دادم . من تصمیم به ازدواج ندارم نمی خواستم بدونه من کس دیگه ای رو دوست دارم و حرفم تو دانشگاه بیچه .

با خونسردی که حرص من و در میاورد گفت:

-میشه بدونم چرا ؟

زل زدم تو چشماتش و گفتم:

-من به شما علاقه ای ندارم آقای ابتهاج ، این یه مورد و کاریش نمی تونم بکنم .

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ببین مانوش ، من پسر 18 ساله نیستم که همین جوری رو هوا یه حرفی بزنم . از شما خوشم اومده . اهل دوستی و این حرفا نیستم. تصمیم دارم ازدواج کنم . شرایط مالی و خانوادگی مناسبی هم دارم. خانوادام هم با تصمیم من مخالفتی ندارن . حالا هم دلم میخواد منطقی جوابم و بدین . دوست دارم با خانواده آشنا بشم و همه چی جنبه رسمی به خودش بگیره.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ولی فکر نمیکنم شما تصمیم درستی گرفته باشید . ما هیچ جوهره به هم دیگه نمیخوریم . نه از نظر مالی نه خانوادگی . در ضمن شما که چشم نداشتین منو ببینید . چی شده حالا ؟  
خندید و شیطون نگام کرد و گفت:  
-تو همون کل کل هامون ازت خوشم اومد دیگه. درضمن از کجا میدونی اون کل کل ها بی منظور بود ؟

باز دوباره این خودمونی شد . اخمام و تو هم کشیدم و گفتم:

-ولی من اصلا از شما خوشم نمیاد . نمیخوام توهین کنم . ولی فکر میکنم دخترای زیادی تو دانشگاه باشن که از خداشون باشه مورد پسند شما قرار بگیره . من عجله دارم آقای ابتهاج . خداحافظ  
بعد بدون این که منتظر جوابش باشم با عجله از دانشگاه اومدم بیرون. همین و کم داشتم . امیر از روز اولی که پام و تو این دانشگاه گذاشتم با من لج بود . سر هر کلاس منتظر بود من سوتی بدم یا یه کاری انجام بدم تاسوژه کنه و من و مسخره کنه . یه گروه بودن که دائم با هم بودن . یه مشت بچه پولدار که هیچ چیز و هیچ کس واسشون مهم نبود.  
ولی چند وقت بود که احساس می کردم نوع نگاهش فرق کرده . همیشه و همه جا توی دانشگاه سنگینی نگاهش رو حس می کردم . یه جورایی ازش می ترسیدم.

نمی دونم شاید به خاطر وضع مالی خوبی که داشت یا اون جذبه نگاهش ، تا این که یه روز که تنها توی بوفه دانشگاه نشسته بودم اومد بی اجازه سر میزم نشست و رک و بدون مقدمه چینی گفت که از من خوشش اومده و ازم خواست راجع به پیشنهاد ازدواجش فکر کنم . ولی من جدی نگرفتمش . احساس می کردم منو دست انداخته و پیشنهادش واسه مسخره کردن من چون ما هیچ جوهره به هم نمی خوردیم . وضع مالی ما کجا و وضع مالی اونها کجا.....

نمی دونم . گیج شده بودم و این پیگیری هاش و درک نمی کردم.

یه نگاه دیگه به ساعت کردم . خیلی دیر شده بود. دامون مثل همیشه

خیابون بالاتر از دانشگاه منتظرم بود

ماشینش و که دیدم یه لبخند بزرگ اومد رو صورتم . سوار ماشین شدم و گفتم:

-سلام . خوبم . تو خوبی ؟

خندید و گفت:

-سلام خوبم . چه عجب تشریعی آوردین . میدونی نیم ساعت اینجا وایستادم ؟

-به خدا نشد. کلاس یکم طول کشید . حالا ببخشید.

-نبخشم چیکار کنم . دلم واست تنگ شده بود کوچولو.

خندیدم و خودم و لوس کردم و با ناز گفتم:

-راست میگی ؟

خندید و آرام بینیم و کشید و گفت:

-اوهم

کلافه دستش و کنار زدم و گفتم:

-بابا نکش این دماغ بدبختم و یه چیزیش بشه خودت باید این دفعه پول

بدی عمل کنم.

خندید و گفت:

-کم پُر بزن خاله خان باجی. حالا بگو کجا بریم.

یه جیگ زدم و یه نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم

-بریم سینما ؟ یه فیلم جدید اومده که من خیلی دوست دارم ببینم

خندید و گفت:

-بدجوری عشق فیلمی . باید یه فکری به حالت بکنم . ولی اول بریم

ناهار بعد بریم سینما.

خندیدم و رفتیم نهار . اون روز خیلی خوش گذشت.

بودن با دامون همیشه خیلی خوش می گذشت . همیشه یه خاصی نسبت به

دامون داشتم . حتی زمانی که بچه بودم و از دوست داشتن و این حرفا

سر در نمیآوردم.

همیشه عاشق تیپ و قیافش بودم . تو همه مهمونی های دسته جمعی دلم

می خواست بهترین تیپ و قیافه رو بزنم تا یه جوری توجه اش رو به

خودم جلب کنم . ولی هیچ وقت دلم نمیخواست از احساسم نسبت به

خودش خبر دار بشه . انقدر پُکد بودم که نخوام آویزون یه نفر بشم.

روز به روز بزرگتر شدم و احساسم به دامون رنگ و بوی دیگه ای

گرفت . می فهمیدم دوشش دارم . کوچیکترین حرکتش رو تا یک ماه

واسه خودم تفسیر می کردم . تا این که بالاخره روزی که آرزوش و

داشتم سر رسید و باهام تماس گرفت که میخواد خارج از خونه هم دیگه

رو ببینیم.

تا صبح بیدار بودم و فکر خیال یه ذره آرامم نداشت . فکر این که چی

میخواد بهم بگه کلافم میکرد ولی وقتی تو اون کافی شاپ خاطره انگیز

تو چشمام نگاه کرد و گفت که دوستم داره و همیشه به من فکر می کرده

و همه جا چشمش دنبال من بوده ، انگار دنیا رو بهم دادن . به روی خودم

نیآوردم ولی داشتم از خوشحالی سخته می کردم.

دامون پسر خوبی بود . ولی بعضی وقتی خیلی کلافه ام میکرد . زیاد از

حد حساس بود . به جورایی همیشه باید مراقب صحبت کردنم بودم تا یه وقت ناراحت نشه و از یه حرفم برداشت بد نکنه.

این واسم خیلی سخت بود . من کلا دختر راحتی بودم . ولی حالا احساس میکردم باید یه سنسور رو خودم نصب کنم که حرفام و چک کنه و یه وقت حرفی نزنم تا ناراحت بشه . این یکم اذیتم میکرد و باعث میشد بعضی وقتها خیلی کوتاه بیام . چاره هم نداشتم چون دوش داشتم ولی دامون اهل ناز کشیدن و این حرفا نبود . همیشه احساس می کرد که خیلی از من سر تر . یه جورایی اعتماد به نفس نداشتم کنارش

شادی صمیمی ترین دوستم بود که از دوم ابتدایی با هم دوست بودیم . از کوچترین رازهای زندگی هم خبر داشتیم . انقدر به هم اعتماد داشتیم که به جورایی مثل دوتا خواهر بودیم . یا اون خونه ما بود یا من اونجا بودم ولی شادی هیچ وقت با دامون خوب نبود . می گفت فقط قیافه داره . اخلاقش خوب نیست و بیشتر داره تو رو اذیت میکنه تا این که باعث خوشحالی باشه . ولی من خوشحال بودم . با همه ناراحتیهایی که داشتم . با همه گریه های شبانه ام ولی فکر نبودش و ندیدنش و نشنیدن صداش واسم کابوس و مرگ بود . من حتی تحمل قهر کردن باهاش رو نداشتم چه برسه به این که بخوام ازش جدا بشم .

خیلی دلم می خواست بدونم راجع به آینده چه فکری تو سرش . ولی هیچی نمی گفت . همیشه می گفت که خیلی دوستم داره و از این حرفا ولی راجع به آینده حرفی نمی زد . من نمیخواستم سر حرّی و باز کنم راجع به این موضوع . چون اگه میخواست شرایط مالی خوبی داشت و هم کارثابت و پر درآمد.

اون روز صبح کلاس نداشتم ولی باید می رفتم باشگاه . کلاس ایروبیک ثبت نام کرده بودم . اونم به اصرا شادی وگرنه من اهل کلاس ورزش رفتن نبودم . یه اس به اس به دامون زدم و گفتم میرم کلاس و زود میام و موبایلم و با خودم نمی برم .

بعد از کلاس شادی گفت بریم با هم واسه تولد باباش کادو بخره . خلاصه کلی پاساژها رو گشتیم تا آخر کیّی چرم خیی خوشگلی واسش خرید . اصلا یادم نبود که گوشیم رو خونه گذاشتم . تا رسیدم خونه تازه یاد گوشیم افتادم 10 . تا میس کال داشتم و کلی اس ام اس از طرّی دامون که کجام و چرا دیر کردم و جواب نمیدم . نگرانم شده و از این حرفا . با کلی استرس شمارش و گرفتم . همین که گوشی رو جواب داد و همین که گفتم الو ، صدای عصبی دامون و شنیدم که داد زد:

-معلوم هست کجایی تو ؟

-باشگاه بودم دیگه . میدونی که گوشیم و نمی برم .

تا اینو گفتم شروع کرد به داد زدن:

-سه ساعت پیش باشگاه تموم شده ، تا الان کدوم گوری بودی ؟

دهنم باز موند . این چه مدل حرّی زدن بودن ؟ از صدای دادش ترسید:

-دارم بهت می گم کجا بودی ؟  
 بیض گلوم گرفته بود . آروم گفتم:  
 -بعدش با شادی رفتیم واسه تولد باباش کادو بخره . یکم طول کشید.  
 دوباره داد زد:  
 -نباید به من یه کلمه حرئ بزنی ؟ نمیگی من نگران میشم ؟  
 اشکم دیگه داشت در میومد . سعی کردم صدام نلرزه . آروم گفتم:  
 -خوب ببخشید . فکر نمی کردم زیاد طول بکشه . معذرت میخوام . حالا  
 چرا داد می زنی ؟  
 دوباره شروع کرد به داد زدن:  
 -داد می زنم واسه این که دیونه ام کردی . چون اعصابم و خورد کردی  
 . تقصیر تو نیست . تقصیر خودمه که این قدر بهت رو دادم . زیادی که  
 یه نفر رو تحویل بگیری همین میشه دیگه.  
 دهنم باز مونده بود . یعنی چی این حرفا ؟ مگه من چیکار کرده بودم که  
 اینجوری با من حرئ میزد . دیگه داشت اشکم میومد پایین . به سختی  
 گفتم:  
 -دامون چرا اینجوری می کنی ؟ حالا مگه چی شده ؟ من که معذرت  
 خواستم دیگه . این حرفا چیه که به من میزنی.  
 نداشت حرفم تموم بشه و این دفعه بلند تر داد زد.  
 -ساکت شو . حرئ نزن . الان اعصابت و اصلا ندارم.  
 بعد بدون این که منتظر حرئ من بمونه گوشی و قطع کرد و من همین  
 جوری گوشی به دست موندم . مگه من چی کار کرده بودم که لایق این  
 حرفا بودم ؟ چه رویی به من داده بود که من بخوام سوء استفاده کنم ؟  
 اشکام پاک کردم و فوری شمارش رو گرفتم ولی خاموش بود . واسه جی  
 خاموش کرده ؟ همون جا رو زمین نشستم و زدم زیر گریه . از یه طرف  
 نگران بودم مامان یا مرصا بیان تو اتاق و منو تو این وضعیت ببینن ،  
 اون وقت چی می گفتم ؟ تا کی می تونستم دروغ بگم ؟ یا اشکام رو پنهون  
 کنم ؟ فوری لباسام رو برداشتم و رفتم تو حمام.  
 دیگه نمی تونستم تحمل کنم . تا جایی که می تونستم زیر دوش گریه کردم  
 . خسته شده بودم دیگه از این همه توهین . بعد که یکم آروم شدم ، اومدم  
 بیرون . فوری گوشیم و نگاه کردم ولی هیچ خبری نبود.  
 دوباره شمارش و گرفتم ولی باز هم خاموش بود . دوباره بیض گلوم و  
 گرفت . ولی دوباره نمی خواستم گریه کنم . الان دیگه بابا هم اومده بود  
 خونه و ناجور می شد.  
 زمان شام ، همین که پام رو از در اتاق گذاشتم بیرون ، مامان فوری زوم  
 کرد تو صورتم و گفت:  
 -گریه کردی ؟  
 سعی کردم یه لبخند بزدم که بی شباهت به پوزخند نبود و گفتم:  
 -نه بابا گریه چیه ؟ کتی رفته بود تو چشمام . ولی از نگاهش فهمیدم باور

نکرده . انقدر خالم خراب بود که اهمیتی ندادم . مرصا هم مشکوک نگام می کرد ولی حرفی نزد.

اون شب خالم خیلی خراب بود . تا صبح خوابم نرفت و فقط موبایلش و می گرفتم که خاموش بود . تا حالا همچین اتفاقی نیوفتاده بود که بخواد یه شب موبایلش و خاموش کنه.

دلم میخواست به یه بهانه ای زنگ بزنم به دنیا و از حال دامون با خبر بشم . ولی یه نگاه به ساعت کردم پشیمون شدم.

صبح کسل و بی حوصله حاضر شدم و رفتم دانشگاه . توی مسیر هم زنگ زدم بهش ولی هنوز خاموش بود . داشتم دیونه میشدم . همین که پام و تو دانشگاه گذاشتم امیر جلوم سبز شد.

-سلام مانوش

خیلی امروز حوصله داشتم اینم دوباره شروع کرد . چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

-باز تو پسر خاله شدی ؟

خندید و گفت:

-اوه اوه ببخشید خانم آریا.

با عصبانیت رفتم جلوش و ایستادم ،خیلی جذاب بود . اینو نمی تونستم انکار کنم . سعی کردم حواسم و جمع کنم و به زور نگام و از چشمای عسلیش گرفتم و گفتم:

-بیبین آقای ابتهاج من حوصله این مسخره بازیها رو ندارم . بد کسی رو انتخاب کردی که بخوای سر به سرش بذاری . لطفا از این به بعد برو یکی دیگه رو سر کار بذار و مسخره کن.

منتظر جوابش نشدم و رد شدم از کنارش و رفتم . میخواستم از پله ها بالا برم که اومد سر راهم و ایستاد.

با عصبانیت نگاش کردم تا یه حرفی بهش بزنم ولی از دیدن قیافه عصبانیش و رگهای گردنش حرفم و خوردم . از بین دندونهای به هم کلید شدش گفت:

-من کی تو رو گذاشتم سر کار هان ؟

جواب ندادم و سرم و انداختم پایین . واقعا قیافش خیلی باجذبه شده بود.

با صدای دادش پریدم بالا

-با توام . میگم من کی تو رو گذاشتم سر کار ؟

من به اندازه کافی عصبانی بودم . اینم صداس و واسه من بلند می کرد.

اونم تو دانشگاه جلوی همه . فقط شانس آوردم دانشگاه خلوت بود . سعی کردم خونسردی خودم و حفظ کنم ولی نتونستم و نا خودآگاه صدام رفت بالا . حق نداشتم سر من داد بزنه . بلند گفتم:

-فکر کردی من نمی دونم همه این احساسی شدن و دوست دارم گفتنات

فیلمه تا منو بذاری سر کار و بعدا با دوستات به ریش من بخندی ؟

اومد جلوتر . انقدر قیافش عصبانی بود که ناخودآگاه منم عقب رفتم. اونم

اومد رو به روم و ایستاد . خیلی قیافش پکر بود . با چشمای کِمگین نگام کرد و گفت:

- فکر نمی کردم اینقدر بچه باشی مانوش . هنوز اونقدر بی وجدان نشدم که بخوام با احساس کسی بازی کنم . اونم کسی که...

حرفش و قطع کرد و کلافه دستی به صورتش کشید و رفت.

منم همون جوری مبهوت موندم . این چرا اینجوری شد ؟ یعنی حرفم

خیلی بد بود ؟ ولی آخه اون پگیر از سر کار گذاشتن من و اذیت کردنم

کار دیگه ای هم انجام داده بود که حالا بتونم بهش اعتماد کنم ؟

همین جوری که تو فکر بودم ، یکدفعه یاد کلاس افتاد . لعنتی دیر شد.

خدا بگم چی کارت کنه امیر . دیر برسم استاد راهم نمیده تو کلاس.

به دو پله ها رو رفتم بالا تا رسیدم پشت در کلاس ، نفسم بالا نمی اومد

یکم نفس گرفتم و تا اومدم در بزنم صدای امیر و شنیدم که گفت:

-بی خود زحمت نکش استاد کسی رو راه نمیده.

برگشتم دیدم امیر پشتم و ایستاده و با خونسردی داره نگام میکنه . عصبی

پام و کوبیدم زمین و با عصبانیت به امیر نگاه کردم و گفتم:

-همش تقصیر تو که دیر شد . من اگه این جلسه حاضری نزنم حذفم

میکنه . میفهمی.

خونسرد رفت رو صندلی تو راهرو نشست و گفت:

-می فهمم

دلم میخواست جیگ بزنم . عوضی . بیشعور . بدبختم کرد رفت.

با عصبانیت رفتم چند تا صندلی اون طریقی تر نشستم به نگاه بهش انداختم

که خوسرد دست به سینه نشسته بود و سرش و تکیه داده بود که دیوار و

چشماش بسته بود.

با عصبانیت گفتم:

-میشه بگی چرا اینقدر خونسردی و عین خیالتم نیست ؟

چشماش و باز کرد و منو نگاه کرد و گفت:

-خوب چیکار کنم ؟ بشینم گریه کنم ؟ راه نمیده دیگه.

کلافه شدم و سرم و تو دستام گرفتم 3 . واحد بود ، اگه می افتادم بدبخت

بودم.

یکم که گذشت دیدم از جاش بلند شد . توجهی نکردم . اومد جلوم و ایستاد

. سرم و بلند نکردم و زل زدم به کفش های کالجش.

با صدای آرومی گفت:

-بلند شو بریم بوفه پایین یه چیزی بخوریم.

سرم و بلند کردم و یه نگاه بهش کردم که دستاش و کرده بود تو جیبش و

خونسرد داشت نگام می کرد . یه پوزخند زدم و گفتم:

-همین مونده با تو بیام چیزی بخورم . حالا قحطی آدم اومده ؟

یه نفس عمیق کشید و شیطان نگام کرد و گفت:

-این افتخار نصیب هر کسی نمیشه . حالا که بهت افتخار دادم ، پس این



قدر ناز نکن

خدای من این بشر چقدر رو داشت . با عصبانیت نگاه کردم . من دلم میخواست اینو بکشم . باعث شده خیلی شیک یه درس 3 واحدی رو از دست بدم حالا واسه من خوشمزه بازی هم در میاره .  
همین جوری داشتم تو دلم بهش فحش می دادم که یکدفعه دیدم کیفم رو از روی پام برداشت و راه افتاد رفت سمت راه پله ها . اول یکم شوک زده نگاه کردم که داشت دور می شد . بعد یکدفعه به خودم اومدم . این داشت کیتی من و کجا می برد؟!!

با عجله بلند شدم و دنبالش رفتم . داشت تو راهرو پایین میرفت سمت در ورودی . با عجله خودم و بهش رسوندم و جوری که تو راهرو جلب توجه نکنم اومدم کیفم و ازش بگیرم که نداشت و محکم از دستم کشید . با حرص گفتم:

-کیتی من و ول کن . معلوم هست داری چیکار می کنی ؟  
وایستاد و با شیطننت نگام کرد و گفت:

-میشه اینقدر حرئ نزنی و دنبالم بیای ؟ چی کار کنم زبون خوش سرت نمی شه که . نگاه کن منو به چه کارایی مجبور میکنی .

پام و کوبیدم زمین و گفتم:

-می زنم لهت میکنما

خندش بلند تر شد و گفت:

-خشن شدیا . حرئ نزن ، بیا .

کلافه شده بودم . حرئ زدن باهاش هیچ فایده ای نداشت . دنبالش راه افتادم که دیدم داره از دانشگاه خارج میشه . با حرص گفتم:

-معلوم هست داری کجا می ری ؟

با خونسردی نگام کرد و گفت:

-واقعا تعجب می کنم تو چه جوری دانشگاه قبول شدی . پس کجا بریم ؟

تو دانشگاه که همیشه تابلو بازی در آورد . می ریم این کافی شاپ کنار

دانشگاه . یه چیزی می خوریم و حرئ میزنیم .

عصبانی گفتم:

-ولی من حرفی...

نداشت حرفم و تموم کنم و گفتم:

-وای چقدر حرئ می زنی مائوش . بیا دیگه . حالا خوبه من می خوام مهمونت کنم اگه تو می خواستی حساب کنی دیگه چقدر حرئ می زدی ؟

دهنم باز مونده بود . چقدر رو داشت این بشر . رفتیم کافی شاپ و

خودش رفت یه میز خالی که جای دنجی بود نشست و اصلا هم از من نظر خواهی نکرد . با عصبانیت رفتم رو صندلی مقابلش نشستم .

خونسرد کیفم و گذاشت صندلی کناریش و با شیطننت زل زد بهم . همون

موقع گارسون اومد . واسه خودش کیک و قهوه سفارش داد و بعد هم

گفت:

-تو چی می خوری ؟  
 هه . من کشته مرده این رمانتیک بازی هاش بودم . دست به سینه نشستم  
 و گفتم:

-من چیزی نمی خورم.  
 بدون این که به حرّی من توجه کنه واسه منم کیک و قهوه سفارش داد  
 بعد همون جوری که یه لبخند گوشه لبش بود بی توجه به من شروع کرد  
 به اس ام اس زدن . انگار نه انگار که من هم نشسته ام . بعد از چند  
 لحظه گارسون سفارشات و آورد . داشتم از خونسرد بازی هاش آتیش می  
 گرفتم . موبایلش و گذاشت رو میز و شروع کرد به خوردن . بعد یه نگاه  
 به من کرد و گفت:

-بخور دیگه !!! چرا نمی خوری ؟  
 تا اومدم حرّی بزمن دوباره با خنده گفت:  
 -انقدر حرص نخور مانوش . زود پیر میشیا.  
 انقدر عصبانی شدم که دیگه اصلا توجه نکردم به این که داخل کافی شاپ  
 نشستم . جیگ زدم:

-امیر به خدا کتک می خوام . میزنم لهت میکنما.  
 تا این و گفتم همه میزهای دورمون زوم کردن رو ما . مردم از خجالت.  
 سرم و انداختم پایین و شروع کردم به خودم فحش دادن.  
 با صدای خندش ، سرم و بلند کردم . این بشر خل بود . هیچ جوره  
 احساس ضایع شدن نمی کرد . از بین دندان های به هم کلید شدم گفتم:  
 -به چی می خندی ؟

سعی کرد خندش و کنترل کنه و بعد از چند لحظه گفت:  
 -آقای ابتهاج نه امیر !!! نمی دونم تو چرا بیهو این قدر زود دختر خاله  
 می شی.

تازه فهمیدم چی گفتم . چقدر عوضی بود . حرّی خودم و به خودم  
 برگردوند . تا اومدم یه چیزی بگم ماست مالیش کنم ، گفت:  
 -بسه ، کم حرص بخور . واست حاضری زدم.  
 یکم طول کشید تا حرفش و فهمیدم . دهنم باز موند . حرفم یادم رفت ، با  
 بهت گفتم:

-چی ؟ حاضری زدی ؟ چه جوری ؟  
 ابرویی بالا انداخت و گفت:

-ما اینیم دیگه . به یکی از بچه ها گفتم به جا اسم خودش ، اسم تو رو  
 حاضری بزنه . نگران نباش حل شد . حالا هم کم بیل گوش من پُرکِر  
 کن و این قهوه سرد شده رو بخور.

اون قدر خوشحال شدم که دلم میخواست بپریم بیلش و بوسش کنم . همه  
 چی یادم رفت . یادم رفت که خودش باعث شد از کلاس جا بمونم . حتی  
 یادم رفت دامون گوشیش و خاموش کرده و جوابم و نمیده  
 داشتم اروم کیکم و میخوردم که سنگینی نگاهش و رو خودم احساس کردم

سرم و بلند کردم دیدم دست به سینه نشسته و منو نگاه می کنه . نا خودآگاه ابرو هام تو هم گره خورد و گفتم:

-به چی اینجوری زل زدی ؟  
با همون ژست گفت:

-به یه خانم لجباز و پد که حریت حساب حالیش نمی شه.  
-باز دوباره شروع کردی ؟  
-من که هنوز شروع نکردم . دارم میگم رو موضوع فکر کن . همین سرم و انداختم پایین و همون جوری که با لبه فنجون بازی میکردم گفتم:  
-نمی تونم . باور کن  
آروم گفتم:

-پای کسی در میونه ؟  
سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم  
صدای نفس عمیقی که کشید اومد و بعد از چند لحظه گفت:  
-مطمئنی بهش ؟ به نظرت می تونه خوشبختت کنه ؟  
سرم و تکون دادم و گفتم:  
-نمی دونم . ولی....  
روم نشد که بهش بگم دوشش دارم.  
فکر کنم اونم فهمید . آروم صدام کرد:  
-مانوش  
صداش یه جوری به دل میشست . تا حالا همچین حسی نسبت به صداش نداشتم ولی الان به نظرم خیلی صدای قشنگی داشت  
آروم سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.

-نمیدونم چی بینتون هست . نمی دونم تا چه حد دوشش داری ولی من هستم . منتظرت هستم . مانوش من اهل زن گرفتن نیستم . ولی تو قضیه ات فرق می کنه . من دوست دارم و نمی خوام به راحتی از دستت بدم.  
از این همه رک بودنش یه جوری شدم . بالاخره من دختر بودم . دامون میدونستم دوستم داره ولی هیچ وقت مستقیم بهم نمیگفت که بهم علاقه داره

میدونی نمی تونم بهت اعتماد کنم ؟  
یه چشمک زد و دستش و گذاشت رو میز ، زیر چونش و گفت:  
-میدونم . حق داری . ولی حرفای الانم کار دله . واسه کارهای گذشتم نمی تونم کاری بکنم.  
یه پوزخند زد و گفتم:  
-یعنی این دله یهو کار دستتون داد ؟  
خندید . خیلی خوشگل می خندید . دست به سینه نشست و گفت:  
-راستش نه . چرا دروغ بگم . از اولش ازت خوشم میومد . دلم می خواست سر به سرت بذارم و جیبت در بیاد . آخه قیافه ات خیلی

خواستنی میشد.

خیلی رک حرّی میزد . منی که دائم باید حرفای دامون و تجزیه و تحلیل میکرد که شاید بتونم یه ابراز علاقه از توش در بیارم این مدل حرّی زدن واسم پکریب بود . خیلی روش زیاد بود.

-||| نه بابا . بچه پرو

خندید و گفت:

-راست میگم به خدا . ولی دست خودم نبود . بعد کم کم به این نتیجه رسیدم که بیشتر از یه خوش اومدن ساده است . گفتم با خودم خوب چه کاریه ؟ بیام بگیرم . دائم پیشم باشی هی حرصت بدم . تو هم حرص بخوری من لذتش و ببرم.

عجب رویی داشت این . بچه پرو.

-واقعا خیلی بی ادبی امیر

عینکش و در آورد و زل زد به چشمام و گفت:

-اولا من امیر علی ام نه امیر خالی . از این به بعد یاد بگیر اسمم و

نشکن دوست ندارم . دوما حرص نخور قربونت برم این جوروی که زود پیر میشه دیگه به من نمی خوریا.

با حرص نگاهش کردم که خندید و بعد یهو جدی شد و گفت:

-مانوش به من فکر کن . نگاه به شوخیام نکن . علاقه ام واقعیه . دوست دارم . واسه داشتنت هم همه کاری میکنم . جدی بگیر من و .

سرم و انداختم پایین . باورم نمی شد من و دوست داشته باشه . من ازش خوشم میومد ولی همه زندگیه من دامون بود . نمیتونستم اصلا به

نداشتتش فکر کنم . بلند شدم و ایستادم . اونم خونسرد بهم نگاه کرد و کیفم و گذاشت رو میز . کیچی و برداشتم و گفتم:

-باور کن نمی تونم امیر ... یعنی امیر علی . من نه اهل ناز کردنم . نه میخوام کلاس بذارم ولی.....

نتونستم حرفم و ادامه بدم . سرم و انداختم پایین و گفتم:

-به خاطر کیک و قهوه هم ممنون.

بعد بدون این که بهش نگاه کنم از کافی شاپ اومدم بیرون . یه تاکسی در بست گرفتم واسه خونه . خیلی اعصابم خراب بود . یعنی واقعا دوستم

داشت ؟ یا....

نه خوب مگه مریض بود بخواد الکی حرفی بزنه . من چه چیزی داشتم که بخواد ..... اون با قیافه و تیپ و....

ولش کن . اصلا الان نمی تونم به این موضوع هم فکر کنم . موبایلم و در آوردم و دوباره شماره دامون رو گرفتم . ولی باز هم خاموش بود.

دیگه داشتم دیونه می شدم.

باید زنگ می زدم به دنیا بهترین کار همین بود . باید می فهمیدم که

ماجرا چیه . شاید اتفاقی افتاده باشه . دلم بدجوری شور می زد.

رسیدم خونه . با بی حالی از پله ها رفتم بالا . یه کفش پکریبه دم در بود.

یعنی کی اینجاست . آروم در باز کردم و رفتم تو . صدای حرئ زدن از پذیرایی میومد . آروم رفتم تو . با دیدن عمه انگار دنیا رو بهم دادن . با خوشحالی رفتم جلو و گفتم:

-سلام عمه جون . خوبی؟

عمه سوزان خندیدم و بیلم کرد و بوسیدم و گفت:

-سلام قربونت برم ، من خوبم ، تو خوبی دخترم ؟

-مرسی . چه عجب این طرفا اومدین ؟ کم پیداییین؟

-خبرای خوب . سرم شلوپکه عمه . الانم باید زود برم .

همون موقع مامان با سینی چایی اومد تو . بعد از سلام احوال پرسی رفتم تو اتاق تا لباسام و عوض کنم .

انقدر عجله داشتم که حالیم نبود اصلا دارم چی تنم میکنم . دائم داشتم فکر

میکردم که چه جوری خبری از دامون بگیرم که در چه حالیه و چرا

گوشیش خاموشه . قبافه عمه که ناراحت نبود . پس اتفاق بدی نیوفتاده .

تا اومدم بیرون عمه بلند شده بود و داشت می رفت . دلم می خواست

گریه کنم . چرا این قدر زود ؟ حالا من چیکار کنم ؟ با ناراحتی گفتم:

-عمه چرا این قدر زود می خوای بری ؟ حالا نشستته بودی!!!

-نه عمه خیلی کار دارم . همه کارام با هم قاطی شده .

بعد رو کرد به مامان و گفتم:

-پس فرشته یادت نره دیگه . حالا من خودمم زنگ میزنم با سهیل

صحبت میکنم .

-باشه . خیالت راحت باشه . بازم تبریک میگم .

عمه خندید و گفتم:

-مرسی ایشالا قسمت بچه ها بشه .

بعد هم خداحافظی کرد و رفت . من همون جوری مبهوت جلوی در

وایستادم . بعد از رفتن عمه تازه به خودم اومدم . عمه اینجا چی کار

داشت ؟ از عمه بعید بود این وقت روز بیاد اینجا . چی رو مامان یادش

نباد بره ؟ واسه چی مامان تبریک گفت ؟ رفتم پیش مامان و گفتم:

-مامان عمه اینجا چیکار داشت ؟

همون جوری که داشت ظرفای میوه رو جمع می کرد گفتم:

-وا مگه حتما باید کاری داشته باشه ؟

می دونستم می خواد انیتم کنه و الکی میگه . با ناله گفتم:

-مامان جونم . بگو دیگه .

خندید و گفتم:

-فضول خانم .

بعد همون جوری که داشت میرفت تو آشپزخونه گفتم:

-باید به فکر یه دست لباس مجلسی باشی . چند وقت دیگه یه نامزدی

دعوت می شی .

نامزدی؟ نامزدی کی می تونه باشه که به عمه ربط داشته باشه . دامون

که نمی تونه باشه . یکدفعه با خوشحالی گفتم:

-دنیا؟ نامزدی دنیاست؟

خندید و گفت:

-نه دامون

دامون ..... دامو..... ن؟ یعنی چی این حرئ؟ مگه میشه

!!!؟

در عرض چند ثانیه کلی فکر به سرم هجوم آورد.

شاید .... شاید عمه اوامده بوده راجع به من با مامان اینا صحبت

کنه؟ آره همینه . یه آن خیلی خوشحال شدم . ولی با یادآوری حرئ

مامان مثل بادکنک بادم خالی شد . پس چرا مامان گفت باید به فکر یه

لباس باشم . چرا مامان به عمه گفت تیریک میگم؟ آگه .... نه ،خدایا

.....

با پاهای لرزون رفتم تو آشپزخونه . مامان داشت ناهار درست می کرد.

سعی کردم صدام و صاقت کنم تا مثل دست و پام لرزون نباشه . تمام

انرژی و جمع کردم تا بتونم بپرسم:

-با کی مامان؟

همین جوری داشتم دعا میکرد الان مامان بخنده و بگه شوخی کردم . بگه

عمه اوامده بود راجع به تو حرئ بزنه . بگه اصلا نامزدی دنیاست نه

دامون . ولی حرفای مامان آتیشم زدم . واقعا سوختم.

-نمیدونم . مثل این که دختر یکی از دوستای عمه اته . سوزان معرفی

کرده . یه مدت هم با هم رفت و آمد داشتن تا ببینن اخلاقاشون به هم می

خوره یا نه . دیگه مثل این که دامون جواب اکی رو داده . دیشب رفتن

حرفای نهایی رو زدن . جمعه همین هفته هم بله برون . قرار شد من با

بابات صحبت کنم . تا خود عمه ات هم زنگ بزنه بهش

نفهمیدم جواب مامان و چی دادم . نفهمیدم چه جوری خودم و تا اتاق

رسوندم . فقط میدونم که مردم.

نشستم روی تخت و زل زدم به دیوار رو به روم . مگه همچین چیزی

ممکنه؟ یعنی دامون اینقدر پست بود که بتونه با من این کار رو بکنه؟

پس من چی؟ . واسه همین از دیروز موبایلش خاموش بود؟ آقا رفته بوده

خواستگاری

یه آن به خودم اوادم. که دیدم صورتم از اشک خیس شده . خدایا چرا؟

این حق من نبود . منی که همه احساسم و گذاشتم وسط . من که با همه بد

اخلاقی هاش ساختم . هیچ وقت سعی نکردم باهش بحث کنم . نخواستم

ناراحتش کنم . حتی وقتی قهر می کرد با من ، طاقت دوری و ناراحتیش

و نداشتم و خودم واسه آشتی اقدام می کردم.

واقعا این حق من بود؟ داشتم خفه می شدم . احساس می کردم یه چیزی

مثل کده تو گلوم و نمیداره نفس بکشم . دلم می خواست برم یه جایی که

تنها باشم و تا می تونم جیگ بزوم و گریه کنم تا این نفسم بالا بیاد و بتونم

نفس بکشم . ولی الان توی خونه با حضور مامان چه جوری این بیض لعنتی رو خفه کنم.

دوباره پناه بردم به حمام . در و بستم و آب و باز کردم و با همون لباس نشستم زیر دوش آب و دستم و گذاشتم جلوی دهنم و از ته دل گریه کردم

دلَم می خواست بمیرم . حالا من باید چیکار می کردم . بدون دامون من میمردم . چه جوری طاقت دارم اون و کنار یه نفر دیگه ببینم.

یه بار دیگه حرفای مامان تو سرم تکرار شد . یه مدت با هم رفت و آمد داشتن . یعنی دامون اون زمانی که با من بوده و با هم دیگه بیرون

میرفتیم و می گفتیم و می خندیدیم همزمان با یه نفر دیگه هم بوده ؟ همون موقع داشته به من خیانت می کرد ؟ چه طور دلش اومد . آدم می تونه

اینقدر دو رو باشه ؟

اون که یه نفر دیگه رو واسه ازدواج انتخاب کرده بود ، پس چرا من و بازی داد ؟

من یه دختر کپریه نبودم که بخواد من و ببیچونه . می اومد رک و راست بهم می گفت دیگه تو رو دوست ندارم . نه این که با من مثل دخترای

آویزون رفتار کنه . تلفنش و خاموش کنه و از این حرفا . دامون من و تحقیر کرد . من و خورد کرد . با من مثل یه دختر ... یه دختر...

مشتم و کوبیدم زمین . لعنت به تو . لعنت به تو دامون . این حق من نبود . نمیذارم بیشتر از این خوردم کنی . تحقیرم کنی . خودت اومدی سراکم

. من واست دامی پهن نکرده بودم که بخوای این جوری از شرم خلاص

بشی

لرز بدی تو تنم نشست . با بی حالی بلند شدم . لباسم و در آوردم و خودم و شستم و اومدم بیرون . چشمام بدجوری می سوخت . سرم از درد

داشت منفجر می شد . دیگه طریی موبایلم نرفتم . خوابم میومد . چیزی که باید می فهمیدم رو فهمیده بودم . همون جوری با حوله روی تخت

دراز کشیدم . خیلی بی حال بودم جوری که نفهمیدم کی خوابم رفت . با صدای مامان به زور لای چشمام و باز کزدم.

-مانوش ، مانوش جان . پاشو مامان ناهار بخور . با بی حالی چشمام و بستم و گفتم:

-ولم کن مامان . بذار بخوابم ، گرسنه نیستم.

-بلند شو دختر الان وقت خواب نیست . بلند شو لباسات و عوض کن.

سرما می خوری . با حوله خوابیدی رو به روی کولر ؟

دستم و گرفتم و به زور بلندم کرد . یه نگاه به صورتم کردو گفت:

-فکر کنم سرما خوردی . بلند شو این موبایلت خودت و کشت از بس زنگ زد.

سرم داشت از درد می ترکید . مامان رفت بیرون و همون جوری گفت:  
-نیام ببینم دوباره خوابیدیا . زود لباست و عوض کن و بیا.

با بی حالی اولین لباسی که دم دستم بود و پوشیدم و نشستم جلو آینه تا موهام و تو هم گره خورده بود و شونه کنم . همون جوری که داشتم موهام و شونه می کردم یه نگاه تو آینه به قیافم کردم . پلک چشمام متورم شده بود و رنگم مثل گچ سفید شده بود . دوباره بیض گلوم و گرفت . خیلی بی رحمی دامون . خیلی بی رحمی . چی کار کردی با من ؟ مگه من چه عیبی داشتم ؟

یه نگاه تو آینه به خودم کردم . به گفته همه من دختر خوشگلی بودم . نه خوشگلی افسانه ای ولی به قول دوستام یه جورایی لوند بودم . چشمای درشت آبی . موهای لخت مشکی . دماکمم با این که ایراد زیادی نداشت عمل کرده بودم تا آنکادر بشه . ولی چیزی که بیشتر از همه توی من به چشم می اومد قد بلندم بودم . قدم 176 بود که واسه یه دختر بلند بود و باعث می شد خوش تیپ تر به نظر بیام . یه جورایی هیکلم مانکنی بود . پس چرا ؟ خانواده خوب و تحصیل کرده ای داشتم . خودمم که چند وقت دیگه مهندس می شدم . پس چرا دامون من و ندید !!! مگه همین عمه نبود که همیشه به بابا می گفت این دختر حیفه . به یه آدم درست و حسابی شوهرش بده . پس چرا من و ندید ؟ !!! چرا من و واسه دامون نپسندید !!! دوباره اشکام اومد پایین ولی نه دیگه بسته . گریه واسه یه آدم بی معرفت و خیانت کار فایده نداره . وقتی اون من و دوست نداره .... با صدای مامان اشکام و پاک کردم و بی توجه به زنگ موبایلم رفتم . ناهار بخورم .

چشم دوخته بودم به صفحه موبایلم که داشت و بیره می زد و اسم دامون روش نقش بسته بود . دلم می خواست دکمه سبز و بزنم و هر چی تو دلم بهش بگم . بهش بگم چقدر نامرده . برخلاق ظاهرش چقدر درو و خیانت کار . بگم خیلی پست . ولی نمی تونستم . توانش و دیگه نداشتم . تو این چند روز به هزارتا بهانه تو خونه مونده بودم تا بتونم با خودم و دلم کنار بیام . بتونم به خودم این فکر و تلقین کنم که اون لیاقت من و نداشت . اگه باهات زندگی می کردم وسط راه من و تنها میذاشت و می رفت . این که خدا دوستم داشت و این اتفاق الان واسم پیش اومد . همه این ها رو با خودم می گفتم ولی اون ته ته دلم بدجوری می سوخت . هنوز وقتی اسمش رو موبایلم می افتاد بند دلم پاره می شد و هر چی خاطره بود هجوم میاورد تو سرم . تو این چند روز دائم داشت به موبایلم زنگ می زد ولی من جواب نمی دادم .

نمی خواستم موبایلم و خاموش کنم که فکر کنه خیلی حالم خرابه . می خواستم بدونه که بهش اهمیت نمیدم . این چند روز گذشت . گذشت ولی با جون کندن من گذشت . دیگه می تونستم بدون این که اشکم صورتم و پر کنه بهش فکر کنم . فکر و خیال بس بود . یه نفس عمیق کشیدم و موبایلم و پرت کردم رو تخت و بلند شدم حاضر شدم . امروز کلاس مهمی داشتم و نمی تونستم بیچونممش . با بی حالی حاضر



شدم . گودی زیر چشم و رنگ و روی پریده و صورت بی حال و پشت یه لایه کرم پودر و ریمل و روژ گونه پنهون کردم . این جورى بهتر بود . همه نباید می فهمیدن که من پس زده شدم . من و نخواستن . از مامان خداحافظی کردم . حوصله تاکسى سوار شدن و نداشتم . هنوز وقت داشتم . تصمیم گرفتم تا سر خیابون پیاده برم تا یکم حال و هوام عوض بشه . تو حال خودم بودم که با شنیدن اسمم از فکر بیرون اومدم . و ایستادم ببینم کی صدام کرده که با دیدن دامون که طری دیگه خیابون ، کنار ماشینش و ایستاده بود و داشت واسم دست تکون میداد ، شکه شدم . این اینجا چی کار میکرد ؟

دلَم ریخت پایین . هنوزم عاشقش بودم . با همه بدیش . ولی اون دیگه مال من نبود . همه زجرى که این چند روز کشیده بودم و به خاطر آوردم . خودم و جمع و جور کردم و بدون این که محلش بدم به راهم ادامه دادم . با سرعت داشتم می رفتم که یکدفعه یه نفر بازوم گرفت تو دستش و به شدت کشیدم عقب . با تعجب برگشتم عقب ببینم کی دستم و کشیده که چشمام تو چشمای عصبانى دامون قفل شد و هم زمان صدای عصبانیش و شنیدم که گفت:

-مگه نمى شنوى صدات میکنم . همین جورى سرت و واسه خودت میندازى پایین و میرى ؟

چقدر این بشر رو داشت . به جای این که ناراحت و شرمنده باشه تازه طلبکارم بود؟ یکدفعه داغ کردم . عصبانى شدم . رنگ نگام عوض شد . اون مانوش خر ، اون مانوش احساساتى مرد . مانوش بزرگ شد . دامون مانوش بچه و احساساتى و چند روزه بزرگ کرد . چشمام رنگ خونسردى به خودش گرفت . جورى که جا خوردن دامون رو حس کردم . زل زدم تو چشماش و از بین دندونهای به هم قفل شده ام گفتم:

-دستم و ول کن

چشماش از تعجب گرد شد و آروم دستم و ول کرد و با لکنت گفت:

-مى خ مى خوام با باهات حرى بزنىم

پوزخندى زدم و گفتم:

-حرى ؟ با من ؟ من حرفى با تو ندارم که بزنىم .

برگشتم برم که اومد جلوم و ایستاد . از عصبانیت یه نفس عمیق کشیدم تا خونسردى خودم و حفظ کنم . زیر چشمى یه نگاه به دور و اطراف کردم و بعد با عصبانیت گفتم:

-معلوم هست دارى چی کار مى کنى ؟ میخوای تو محل آبروى من و

ببرى ؟ برو کنار !!!

کلافه دستى تو موهاش کشید . دیگه بعد از این همه مدت مى شناختمش . مى دونستم چه جورى داره سعی مى کنه خودش و آروم نشون بده و تن صداس و پایین نگه داره . با صدای لرزونی گفت:

-تا باهات صحبت نکنم هیچ جا نمیرم . واسم اهمیتی نداره الان کجا

هستیم ، پس بهتره به حرفام گوش کنی  
 کلافه دستم و زدم به کمرم . بهتر بود باهاش صحبت کنم . اعصاب  
 نداشتم دائم جلو چشمم بیاد و بخواد به موبایلم زنگ بزنه . بدون این که  
 بهش نگاه کنم آروم رفتم سمت ماشینش . اون هم دنبالم اومد . در ماشین  
 باز کرد . بی حرّی نشستم و کیفم و بیل کردم و زل زدم به رو به روم.  
 حالم خیلی بد بود . چقدر تفاوت بود بین حال الانم و آخرین باری که توی  
 این ماشین نشسته بودم . اون موقع پر از عشق و هیجان و امید به آینده  
 بودم ولی الان پر بودم از نفرت . عصبانیت . بیض گلوم و گرفته بود  
 ولی الان وقت گریه کردن نبود ، وقت ضعیفی بودن نبود . تو خلوت اتاقم  
 وقت واسه این کارها زیاد داشتم . بیضم و پس زدم و آروم گفتم:  
 -من و ببر دانشگاه ، تو راه هم حرفات رو بزن.

آروم گفتم:

-ولی این جوری که نمی شه . بیا بریم یه جای خلوت....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-یه کلاس مهم دارم . اگه نمی بریم با تاکسی برم.

مشتش و کوبید رو فرمون و ماشین و روشن کرد و راه افتاد.

-چرا هر چی زنگ می زنی جواب نمی دی ؟

آروم گفتم:

-دلیلی نداشت جوابت و بدم.

با تعجب نگام کرد و گفت:

-یعنی چی این حرّی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-یعنی من جواب آدمی و که داره نامزد می کنه و متاهل رو نمی دم.

بعد نگاهش کردم و یه پوزخند زدم و گفتم:

-راستی مبارکه . تبریک می گم. دیر خبر دار شدم وگرنه زودتر تبریک

می گفتم.

عصبی داد زد:

-مانوش بس کن . رو اعصاب من رژه نرو.

منم عصبی تر داد زدم:

-دیگه سر من داد نزن . فهمیدی ؟

بعد صورتم و برگردوندم و بدون این که دیگه نگاه کنم از شیشه زل

زدم به بیرون . برخلاف ظاهر خونسردم داشتم از عصبانیت و بیض و

حسرت خفه میشدم.

خدایا چرا من و تو این وضعیت قرار دادی ؟ من از وقتی یادم میاد دامون

و دوست داشتم . حالا چه جوری به این دل دیونه حالی کنم که دامون

دیگه واسه تو نیست . فراموشش کن!!!

با وایستادن ماشین از فکر اوادم بیرون . یه نگاه به دور و اطرافم کردم.

دیدم تو یه کوچه خلوت ماشین و نگه داشته و سرش و گذاشته رو فرمون

ماشین.  
 یه سرفه کردم تا لرزش صدام برطرف بشه و بعد هم آروم گفتم:  
 -من دیرم میشه کلاس...  
 که با صدای دادش بقیه حرفم و خوردم.  
 -بس کن مانوش . بس کن . تو دیگه بیشتر از این عذابم نده . بیشتر از  
 این داپونم نکن.  
 با بهت گفتم:  
 -من عذابت ندَم ؟ من داپونت نکنم ؟ مشکل تو چیه دامون ؟  
 با چشمای به خون نشسته زل زد تو چشمام و گفتم:  
 -مشکل من تویی . میفهمی ؟  
 پوزخندی زدم و گفتم:  
 -جالبه . تنها کسی که تو این قضیه آدم حساب نکردی منم . اون وقت من  
 الان واسه تو شدم مشکل ؟  
 با ناراحتی نگام کرد و گفتم:  
 -تو رو خدا درکم کن . هر کاری که کردم نشد.  
 اشک تو چشمام جمع شد . با بیض گفتم:  
 -چیو درک کنم دامون ؟ خیانت کردنت به من و یا زن گرفتنت و یا نوع  
 برخوردت با خودم و ؟ کدوم و درک کنم ؟ من که کاری به کارت ندارم  
 الان.  
 -من هنوزم دوست دارم.  
 یه پوزخند زدم و گفتم:  
 -لطی داری شما ، خواهش می کنم دیگه دوستم نداشته باش . فکر کردی  
 من بچه ام ؟ آخر این هفته بله برونت نیست ؟ بعد میای میگی من و  
 دوست داری ؟ چند تا چند تا آقا دامون ؟  
 سرش و انداخت پایین و گفتم:  
 -چی کار کنم ؟ مامان هلیا رو دوست داره . واسه خودش کلی برنامه  
 ریخته . من تو رو خیلی بیشتر دوست دارم . ولی رو حرّی مامان نمی  
 تونم حرّی بزَنم.  
 -چرا ؟  
 -چی چرا ؟  
 -چرا نمی تونی رو حرّی مامانت حرّی بزنی ؟  
 سرش و انداخت پایین و گفتم:  
 -خودت که می دونی مامان چقدر یک کلامه . وقتی یه حرفی بزَنه و  
 تصمیم بگیره ، نمی شه نظرش و تغییر داد . مانوش من تا حالا بهت  
 نگفتم ولی مامان از از دواج فامیلی بدش میاد  
 با بهت گفتم:  
 -تو اصلا بهش نگفتی . از کجا می دونی که مخالفه ؟  
 -واسه این که من مامان و می شناسم . نظر من اصلا واسش مهم نیست.

پوزخندی زدم و به حالت مسخره گفتم:

-آهان ، تو هم که دختری ، اصلا نمی تونی رو حرّی مامانت حرّی بزنی ؟ تو اصلا هیچ تلاشی نکردی . این واسه من مسخره است !!! یه شبه یادت افتاد که مامانت با ازدواج فامیلی مخالفه ؟ من واست چی بودم دامون هان ؟ یه وسیله واسه سرگرمیت ؟ بعد خیلی راحت میای بهم میگی درکت کنم ؟ تو که همه این چیزا رو می دونستی واسه چی اومدی سراغ من ؟

با عصبانیت نگام کرد و گفت:

-لعنتی من دوست دارم . من تو رو واسه تفریح نمی خواستم  
-پس واسه چی می خواستی هان ؟ انقدر ترسویی که حتی جرات نکردی با مامانت حرّی بزنی . اونقدر دروغ گویی که تو این مدت هم با من بیرون می رفتی هم با اون . حالم ازت بهم میخوره.  
دستم و گذاشتم رو دستگیره در که بازش کنم که یه آن یه جرقه تو میزم زده شد.

نه نمی تونست اینقدر پست باشه . دستم از دستگیره سر خورد و افتاد با شک گفتم:

-ترسیدی عمه همه چیز و ازت بگیره ؟ آره ؟

بعد زل زدم تو چشماش که عکس العملش و ببینم . یه آن رنگش پرید.  
چشماش دو دو زد . با لکنت گفت:

-نه ، چ...چرا این ... حرّی و میزنی ؟

ابرویی بالا انداختم و با دقت زل زدم بهش و گفتم:

-راست بگو دامون واسه همین نتونستی با عمه حرّی بزنی . ترسیدی بگی من و می خوامی و عمه مخالفت کنه و همه چیز و ازت بگیره ؟  
کلافه دستی به صورتش کشید و سرش و انداخت پایین و گفت:

-نه این طور نیست . درسته که همه چیزم به اسم مامانه . ولی اون با من این کار و نمی کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-ولی ممکن بود همچین اتفاقی بیوفته نه ؟ تو حتی از احتمالشم ترسیدی.  
ترسیدی عمه بگه نه و باهات لج کنه و خونه و ماشین و کار و همه چیز بپره . واسه همین ریسک نکردی . واسه همین نخواستی عمه رو ناراحت کنی و خواستی به دلش راه بیای.

با عجز نگام کرد و گفت:

-چی کار می کردم مانوش ؟ من از خودم چیزی ندارم . مامان اگه اراده کنه من باید برم وسط خیابون بخوابم . فکر میکنی من بدم میاد با عشق از دواج کنم ؟

داد زدم:

-بسه دامون بسه . دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

کیفم و برداشتم در و باز کردم ، بعد برگشتم سمتش و زل زدم به چشمای

قرمز و قیافه پریشونش و گفتم:

-خیلی خوشحالم که زود خودت و نشون دادی . چون من حالم از آدمای بزدل و ترسو به هم میخوره . جلوی اشتباه از هر جا که که بگیری خوبه . تو هم اشتباه بزرگ زندگی من بودی .

بعد هم پیاده شدم و در و محکم بستم .

یه نگاه تو آینه به خودم کردم . سمت چپ موهام بافت آفریقایی بود که باعث شده بود بقیه موهام رو شونه راستم بریزه و به خاطر فر درشتی که خورده بود قیافه ام خیلی عوض شده بود . چون همیشه موهام لخت بود از موهای فرم خیلی خوشم اومد .

موهای مشکیم حالا شده بود عسلی رنگ . دامون هیچ وقت دوست نداشت موهام و رنگ کنم . نمی دونم چرا . ولی الان دیگه دامونی وجود نداشت که بخوام به خاطرش موهام و رنگ نکنم . این رنگ مو با آرایش صورتم خیلی هماهنگ بود . یه دست به لباس ماکسی مسی رنگم کشیدم . بعد از پوشیدن مانتوم و حساب کردن پول آرایشگاه سوار ماشین آژانس شدم و برگشتم خونه . مرسا با دنیا رفته بود آرایشگاه و قرار بود با دنیا بیاد باغ . ولی من اصلا حوصله دنیا رو نداشتم .

مامان با دیدنم محکم بیلم کردو گفت:

-خیلی خوشگل شدی . رنگ موهاات خیلی قشنگه .

یه لبخند زدم و حرفی نزدم . مامان میدونست این چند وقت حوصله ندارم ولی نمیدونست چرا . سعی می کرد زیاد سر به سرم نذاره . ولی من میفهمیدم که چقدر کپسه من و می خوره . خیلی از دست خودم ناراحت بودم . من حق نداشتم اذیتش کنم . امشب دیگه همه چی تموم میشد . سوار ماشین بابا شدیم . تو راه سرم و تکیه دادم به ماشین و رفتم تو فکر . امشب شب نامزدی عشقم بود . هه . عشق ؟

مامان میگفت خانواده عروس خیلی خیلی پولدارن . الان دیگه می فهمیدم که چرا عمه ایقدر خوشحال بود . الان می فهمیدم چرا دامون نتونست رو حرئ عمه حرئ بزنه . چون انقدر طرئ مایه دار بود که دامون نخواد به خاطر عشق و عاشقی این موقعیت خوب و از دست بده .

چی دارم واسه خودم میگم ؟ عشق و عاشقی ؟ دامون اگه من و دوست داشت که . . . . تو این چند وقت هر روز بهم زنگ می زد . ولی من جوابش و نمی دادم . کاراش و درک نمی کردم . نمی دونم از جون من دیگه چی میخواد ؟ اون که به خواستش رسید . انگار دوتامون و با هم میخواد . چه خوش اشتها .

امشب وقت ضعیف بودن نبود . امشب میخواستم خاص باشم . متفاوت باشم . میخواستم خوشگل به نظر بیام . نمیخوام امشب بفهمه که بعد از رفتنش چی به سرم اومده .

نامزدی تو باغ بابای هلیا بود تو کرج . تا رسیدیم هوا تاریک شده بود . از جلوی در باغ تا فضایی که جشن اونجا بود و فرش قرمز انداخته بودن

و مسیر و با گل و شمع و تور تزئین کرده بودن . خلیی جای خوشگلی بود .  
 میز و صندلیهای خوشگل . رو تموم میز ها پر بود از گلهای خیلی گرون قیمت . کنار استخر میز بار بود . پس دامون من و به این چیزها فروخته خوبه !!! بیض گلوم و گرفت . چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم . بعد از دیدن عمه ها و سلام علیک با همه با راهنمایی خدمتکارا رفتم تا لباسم و عوض کنم . جلوی آینه آخرین نگاه هم به خودم انداختم . لباسم عالی بود . به آستین داشت و یه آستین نداشت به جاش یه بند خیلی پهن داشت که پر از سنگای خوشگل بود که دنباله بند از روی سینم به آستینم متصل میشد . فقط تنها مشکلم چاک خیلی بلند لباسم بود که تا بالای زانوم بود .

ولی مهم نبود اسم . من زیاد اهل رقصیدن نبودم که معلوم بشه . اونم امشب . از در اتاق که اومدم بیرون مرصا رو دیدم که داشت با دنیا حرف میزد . خیلی خوشگل شده بود . ولی آرایش دنیا خیلی کلیم بود . با مرصا دوباره برگشیم تو باغ که یادم افتاد کیفم و تو اتاق جا گذاشتم . به مرصا گفتم بره پیش مامان اینا . منم برگشتم تو اتاق کیفم دستیم و برداشتم و اومدم بیرون .

از تو کیفم گوشیم و در آوردم . اس ام اس و میس کال داشتم . همون جوری که داشتم اس ام اس و چک میکردم ، با کله رفتم تو شکم یه نفر جوری که کیتی و موبایلم از دستم افتاد و به خاطر پاشنه بلند پام پیچ خورد جوری که داشتم می افتادم که دستهایی دور بازوم حلقه شد تا مانع افتادنم بشن . فوری دستم و گذاشتم رو سینه کسی که بهش خورده بودم و خودم و عقب کشیدم . مردم از خجالت . بدون این که سرم و بلند کنم فوری خم شدم رو زمین و موبایل و کیفم و برداشتم به آرومی سرم و بلند کردم که معذرت بخوام که دیدم یه پسر جون در حالی دستش و تو جیب شلوارش گذاشته . با یه پوزخند رو لبش داره من و نگاه میکنه . چرا داره پوزخند می زنه ؟؟؟!!!

با صداه حواسم و جمع کردم .  
 -فکر کنم الان باید از من معذرت بخوایی نه این که زل بزنی به من .  
 این چی داشت می گفت واسه خودش ؟ چقدر از خود راضی بود . من امشب خودم قاطیم اینم داره رو سگ من و بالا میاره . منم مثل خودش یه پوزخند زدم و گفتم :

-میشه بگید چرا باید معذرت بخوام ؟

-واسه این که با من برخورد کردین .

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-من حواسم به گوشیم بود . حواس شما کجا بود ؟ می تونستید برید کنار و به من برخورد نکنید .

یهو بلند زد زیر خنده که جوری که باعث شد جا بخورم . این دیونه بود

واسه خودش . به روی خودم نیاوردم که شکه شدم و همون طور خونسرد نگاش کردم.

بعد که یکم خندید در حالی که سعی میکرد جلوی خندش و بگیره اومد جلوم و ایستاد و سرش و خم کرد و زل زد تو چشمام و گفت:  
-بیخشید نمیدونستم باید حواسم به آدمای رو به روم باشه تا بتونم به موقع سبقت بگیرم.

عوضی داشت من و مسخره میکرد؟ خیلی من اعصاب دارم گیر یه آدم از خود راضی هم افتادم . دیگه دارم کم کم قاطی می کنم.  
-خودم و عقب کشیدم و همون جوری که از کنارش رد میشدم گفتم:  
-احتیاجی به دقت کردن نداره . یه جفت چشم سالم می خواد و حواس جمع که انگار شما ندارید و اینجوری وقت مردم میگیرید.  
بعد هم خونسرد رد شدم و رفتم . پسره بی ادب . من که می خواستم معذرت بخوام . خودت نداشتی.

با عصبانیت از پله ها اومدم پایین . همون موقع ارکست اعلام کرد که عروس و داماد اومدن . یه لحظه احساس کردم قلبم از حرکت و ایستاد.  
از اونجایی که من و ایستاده بودم در باغ معلوم بود . ماشین عروس و دیدم که و ایستاده و دامون داره کمک می کنه عروس پیاده بشه.  
یه بیض بدی گلوم و گرفت . یه نفس عمیق کشیدم تا جلوی اشکام و بگیرم و برگشتم تا برم پیش مامان اینا که همون پسر رو دیدم که پایین پله ها دست به سینه و ایستاده و زل زده به من.

حرصم در اومد . بچه پرو . سعی کردم بهش اهمیتی ندم و بدون توجه بهش از کنارش رد شدم و رفتم . ولی هنوز سنگینی نگاش رو احساس میکردم . مامان اینا رو پیدا کردم و رفتم کنار مرصا نشستم . مرصا داشت با هیجان راجع به جشن صحبت می کرد . ولی من اصلا حواسم به حرفاش نبود . فقط حواسم به دامون و عروسش بود که داشتن به میز ما نزدیک می شدن.

نمی خواستم جلوی دامون ضعیفی برخوردار کنم . خیلی تو خیالم این صحنه رو تصور کرده بودم . تا بتونم الان عادی برخوردار کنم و یکم دیدن این صحنه واسم عادی باشه . ولی خیال و تصور کجا ؟ واقعیت کجا ؟  
حالا که اینقدر نزدیک به من تو لباس دامادی و دست تو دست دختری که من نبودم میدیدمش ، تازه می فهمیدم چقدر سخته.

صداشون میشنیدم که داشتن با میز کناری احوال پرسی می کردن . سرم و بلند کردم و یه نفس عمیق کشیدم و خودم و آماده کردم . چند لحظه بعد دامون و عروسش جلوی چشمام بودن.

برق تعجب و تو چشمای دامون می دیدم . شاید انتظار نداشت من امشب پیام . چشماتش و میدیدم که روی موهام و اجزای صورتم داشت گردش میکرد . با صدای مامان که تبریک می گفت به خودش اومد و شروع کرد به حال و احوال کردن و معرفی کردن همه به عروسش.

نوبت به من که رسید چند لحظه مکث کرد و بعد از چند لحظه گفت:  
 -مانوش . \_\_\_\_\_ دختر دایی عزیزم.  
 نا خود آگاه یه پوزخند به دامون زدم و به عروس نگاه کردم . انقدر تو  
 حال خودم بودم که یادم رفته بود تا الان کسی و که جای من الان دستاش  
 دور دستای دامون حلقه شده بود و ببینم . با دیدنش نمیدونم چرا ولی  
 ناخودآگاه یه لبخند اومد رو لبم . یه دختر خیلی با نمک که چشمای گیرای  
 سبزی داشت و یه متانت خاصی تو صورتش بود.  
 با دیدن لبخندم اون هم یه لبخند زیبا زد و از دیدنم اظهار خوشحالی رد.  
 یه لباس قرمز خیلی خوشگل تنش کرده بود که با سفیدی پوستش تضاد  
 قشنگی داشت . ولی نمی دونم چرا اینقدر ته چهرش واسم آشنا بود.  
 بعد از رفتنشون خودم و روی صندلی انداختم و رفتم تو فکر . اینم از زن  
 عشق قدیمیم . فکر می کردی مانوش روزی همچین صحنه ای رو ببینی  
 ؟ بازم قیافه هلیا اومد تو ذهنم.  
 تا قبل از امروز فکر می کردم از زن دامون متنفر باشم . ولی الان با  
 دیدنش همچین حسی رو نداشتم . اون چه گناهی داشت . اونم با کلی آرزو  
 ، امشب می خواست به دامون بله بگه . اون که نمی دونه دامون چه آدم  
 نامرد و پول پرستیه.  
 مامان و بابا رفتن سمت جایی که سفره عقد و انداخته بودن . ولی من بی  
 توجه به اصرار مرصا همون جا نشستم . طاقت دیدن اون لحظه رو  
 نداشتم . تو حال و هوای خودم بودم که با صدای سوت و دست پریدم بالا  
 .  
 پس تموم شد.  
 نا خود آگاه یه قطره اشک از چشمام اومد پایین . با دست لرزون اشکم و  
 پاک کردم . تموم شد دیگه بسه . بهش فکر نکن مانوش . حتی دیگه فکر  
 کردن بهش هم گناه . اون الان متاهل و به یه دختر دیگه تعلق داره .  
 نمیدونم چقدر گذشته بودم که با صدای سرفه ای به خودم اومدم . با تعجب  
 سرم و بلند کردم که دیدم همون پسر پرو رو صندلی رو به روم نشسته و  
 پاش و انداخته رو پاش و با خونسردی داره نگام میکنه.  
 عصبی شدم . با حرص گفتم:  
 -جا نبود ؟ حتما باید بیای اینجا بشینی ؟  
 ابروش و انداخت بالا و گفت:  
 -چه بد اخلاق . من هیروشم . داداش عروس . تو هم باید فامیل دامون  
 باشی . نه ؟  
 ناخودآگاه یه پوزخند اومد رو لبم . گل بود به سبزه نیز آراسته شد . شانس  
 ندارم من که . خواهرش کم بود . اینم بهش اضافه شد . بی خود نبود  
 احساس می کردم قیافه هلیا واسم آشناست . به خاطر این بود که قبلا  
 داداش گرامیشون رو ملاقات کرده بودم.  
 با صدایش به خودم اومدم



-نمی خوای خودت و معرفی کنی؟  
 یه نگاه بهش کردم که داشت با چشمای شیطون نگام می کرد . یه نگاه کلی بهش کردم . کت شلوار خیلی شیک مشکی پوشیده بود با بلیز سفید و کروات مشکی . موهاش رو هم حالت به هم ریخته درست کرده بود . صورت خیلی جذابی داشت . ولی چیزی که بیشتر از همه تو صورتش به چشم میومد چشماش بود . چشمای سبز تیره که توش یه جور پرور و شیطنت موج میزد . خودم و جمع و جور کردم و پوزخندی زدم گفتم:  
 -علاقه ای به آشنایی باهات ندارم . الانم می خوام تنها باشم . میشه؟  
 یکدفعه زد زیر خنده . با تعجب نگاش کردم. این دیونه بود . خیلی سعی می کردم خودم و کنترل کنم ولی داشتم کم کم عصبانی میشدم . نمیخواستم نشون بدم که تونسته عصیم کنه . بعد از این که خندش تموم شد . چند تا سرفه مصلحتی کرد تا صداش صائ بشه و بعد گفت:  
 -خوشم میاد دختر خیلی رکی هستی . ولی فکر نمیکنی جای بدی رو واسه تنها بودن انتخاب کردی؟  
 همون لحظه اومد تو ذهنم بهش بگم به تو ربطی نداره ولی جلوی خودم و گرفتم . خیلی اعتماد به نفسش بالا بود . باید حالش و می گرفتم.  
 با خونسردی دست به سینه نشستم و گفتم:  
 -فکر می کنی خیلی با مزه ای آقا پسر آره؟ لابد فکر می کنی خیلی تیکه ای و همه واست پکش و ضعی می رن؟ نمیدونم شاید همچین آدمای خل و چلی پیدا بشن که به خوش مزه گی های تو بخندن ولی من نه حوصله اش و دارم نه...  
 از جام بلند شدم . کیفم و از رو میز برداشتم و یه نگاه بهش انداختم که داشت با لبخند نگام می کرد و گفتم:  
 -نه ازت خوشم میاد.  
 بعد هم بی توجه بهش رفتم . از دور ارپوان دختر عمه ساپر و دیدم که پیش سپهر ، پسر عمه ام و ایستاده بود.  
 رفتم کنار سپهر و ایستادم  
 -سلام آقا سپهر ، خوبی شما؟ چطوری ارپوان؟  
 ارپوان خندید و گفت:  
 -سلام خوبی؟ کم پیدایی؟  
 -خوبم . درسام سنگینه یکم ، تو خوبی؟  
 -خوبم.  
 تا اومد حرت بزنه عمه صداس کرد .یه معذرت خواهی کرد و رفت  
 یه نگاه به سپهر کردم که دیدم زل زده به من و با ابروهای گره خورده داره نگام میکنه.  
 ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:  
 -آقا سپهر جواب سلام واجبه ها . تحویل نمی گیری دیگه!!!  
 با همون ابروهای گره کرده گفت:

-تیپ زدی امشب . رنگ موهاش و عوض کردی . آرایش جدید . دلیل خاصی داره؟؟؟!!  
 این چرا این جورى حرئى مى زد ؟ اونم با این قیافه عصبى؟سعى کردم قیافه خونسردى به خودم بگیرم . با لحن حق به جانبى گفتم:  
 -نه واسه تنوع . چرا باید دلیل خاصی داشته باشه ؟  
 شونه اى بالا انداخت و زل زد به رو به روش و گفت:  
 -نمیدونم . گفتم شاید این کارا واسه سوزوندن دل بعضیا باشه  
 عصبانى شدم . خیلى هم عصبانى شدم . من امشب ظرفیتم تکمیل بود .  
 تحمل تیکه شنیدن و نداشتم . رفتم رو به روش و ایستادم . زل زدم تو  
 چشمات و گفتم:  
 -سپهر میشه اینقدر لقمه رو دور سرت نچرخونى و رک حرفت و بزنى ؟

بدون این که جوابم و بده . گذاشت و رفت . از عصبانیت دندونام و روی هم فشار میدادم . منظورش چی بود یعنی ؟ نتونستم طاقت بیارم . آروم جورى که جلب توجه نکنم دنبالش رفتم . استخر و دور زد و رفت تو آلاچیقى که یکم دور از استخر بود ، نشست . جای دنج و خلوتى بود . آروم رفتم تو آلاچیق . با صدای کفشم سرش و بلند کرد و پمگین نگام کرد . بعد از چند لحظه گفت:  
 -اینجا چی کار میکنى ؟  
 با حرص گفتم:

-وقتی یه حرفى و مى زنى یا تا آخر بگو یا این که اصلا از اول نگو .  
 خوشم نمیداد نصفه حرئى بزنى و بعد هم ول کنى برى .  
 با عصبانیت نگام کرد . از بین دندونای به هم کلید شدش گفت:  
 -یه نگاه تو آینه به خودت کن میفهمى . رنگ و رو پریده و زیر چشمای گود رفته ات و شاید بتونى با آرایش واسه دیگران پنهون کنى ولی من و نمى تونى گول بزنى!!!  
 شکه شدم . این داشت چی مى گفت واسه خودش . یعنی مى دونست من دامون و دوست دارم و الان...  
 با لکنت گفتم:

-چی ... دارى ... میگی سپهر  
 زل زد تو چشمات . تو چشمات پر کم بود . روش و برگردوند . ولی من مى تونستم ناراحتى و عصبانیتش و از دستای مشت شده اش و فک منقبض شده اش بفهمم .  
 دلم نمى خواست ناراحت ببینمش . آروم رفتم کنارش نشستم و دستم و گذاشتم رو بازوش و گفتم:

-چی شده سپهر . منظورت و من نمى فهمم  
 یکدفعه برگشت سمتم . زل زد تو چشمات و با صدای آرومى گفت:  
 -تو هیچ وقت منظور من و نفهمیدی ؟ هیچ وقت من و ندیدی . همیشه و

همه جا فقط چشمت رو دامون بود.  
 خدایا . سپهر میدونست . سپهر همه چیز و میدونست . احساس کردم در  
 عرض چند ثانیه تمام حس از تنم رفت . از کجا فهمیده بود ؟ چرا الان ؟  
 الان که همه چیز تموم شده بود ؟ گلوم خشک شده بود . به سختی با  
 صدای آرومی گفتم:  
 -چی داری می گی سپهر ؟  
 -کمگین نگام کرد و گفت:  
 -از خودم دارم واست می گم . از دوست داشتنتی می گم که واسم شب و  
 روز نداشتنه ولی به چشم تو هیچه.  
 اشک تو چشمام جمع شد . هیچ وقت فکر همچین چیزی رو نمی کردم.  
 با بیض گفتم:  
 -ولی من همیشه تو رو جای داداش نداشتم دوست داشتم.  
 -کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:  
 -چرا من ؟ چرا من و جای داداش نداشتم حساب کردی ؟ چرا رو  
 دامون این حس و نداشنتی ؟ مگه من چی از دامون کم دارم مانوش ؟  
 خدایا این چی داره می گه ؟ من دیگه طاقت ندارم . من امروز اصلا حال  
 خوب نیست . طاقت استرس و فکر و خیال جدید و ندارم . اشکام بدون  
 این که دست خودم باشه اومد رو گونه ام . آروم گفتم:  
 -سپهر تو رو خدا همه باورهام و به هم نریز  
 زل زد تو چشمام و با صدای بیض داری گفتم:  
 -پس باور من چی ؟ پس عشق من چی ؟ من که از بچگی با عشق تو  
 بزرگ شدم چی ؟ خیلی سخته عاشق کسی باشی که اون کوچکترین  
 توجهی بهت نداره . می دیدم چه جوری چشمت همه جا دنبال دامون.  
 سعی کردم بهترین باشم . توی تیپ . توی ظاهر . توی درس . توی کار.  
 توی برخوردای اجتماعی . تا شاید من و هم ببینی ولی فایده ای نداشتم.  
 حرفایی که می شنیدم خارج از توانم بود . راست می گفت . من هیچ وقت  
 سپهر و نمی دیدیم . همیشه واسه من در حد پسر عمه ای بود که خیلی  
 خوشتیپ و درس خون بود . و البته مهربون و دلسوز . همین.  
 یکبار هم به فکر مقایسه دامون و سپهر نبودم . برای من دامون عشق و  
 اشتیاق و هیجان بود و سپهر یه پسر عمه معمولی . همین.  
 با صدای کمگینی که من و صدا می کرد از فکر و خیال بیرون اومدم و  
 دوباره نگاه اشک آلودم و دوختم بهش.  
 -مانوش تو این یه سالی که تو با دامون دوست بودی من داپکون شدم.  
 با تعجب نگاش کردم . یعنی حتی از دوستی ما هم خبر داشت ؟ وقتی  
 نگاه متعجب من و دید ، سرش و انداخت پایین و گفت:  
 -من همه چیز و میدونم مانوش . سعی کردم تو این یه سال عشقت و از  
 ذهن و قلبم بیرون کنم ، نشد . ولی دیگه متوقع هم نبودم . با خودم می  
 گفتم ، تو این وسط زیادی هستی . وقتی دامون و مانوش همدیگه رو می

خوان ، فکر کردن به خودت ، خودخواهی محض .  
 من میدیدم دامون داره بهت خیانت میکنه . ولی کاری نمی تونستم بکنم .  
 وقتی فهمیدم داره با یه نفر دیگه نامزد میکنه دیونه شدم . دلم می خواست  
 برم دندوناش و تو دهنش بریزم . اون حق نداشت این کار و با تو بکنه .  
 ولی به خاطر تو این کار و نکردم .  
 نمی خواستم به خاطر این که لایق داشتن زندگی من نبوده بخوام باهش  
 بحث کنم . چون اون فهمش و نداره . ارزش تو هم بالاتر از اینه که...  
 نتونست حرفش و ادامه بده . یه نفس عمیق کشید و گفت:  
 -می دونم امشب واست چه شب وحشتناکیه ولی اون ارزشش رو نداره  
 که به خاطرش خودت و اذیت کنی . طاقت ندارم به خاطر آدمی که هیچ  
 وقت بهت وفادار نبود اینجوری خودت رو داپگون کنی .  
 آروم دستش و آورد بالا و نزدیک گونه ام نگاه داشت . بعد با کمی مکث  
 اشکام و پاک کرد ، ناخودآگاه سرم و عقب کشیدم . ناراحت نگام کرد و  
 گفت:  
 -گریه نکن مانوش . من طاقت دیدن اشکات و ندارم . بسه تو رو خدا .  
 اعصابم بدجوری خراب بود . چطور تا حالا نفهمیده بودم سپهر من و  
 دوست داره . این محیط و این جمع داشت خفه ام میکرد .  
 بدون این که حرفی بزنم بلند شدم که برم که یکدفعه دستم و کشید . با  
 تعجب برگشتم نگاهش کردم . خجالت کشید . آروم دستم و ول کرد و زیر  
 لب آروم گفت:  
 -بیخشید  
 دوباره برگشتم برم که صدام کرد . قلبم با شدت زیاد داشت می زد . دیگه  
 نمی تونستم رو پاهام و ایستم . بدون این که برگردم سمتش همون جوری  
 و ایستادم . اومد نزدیکم و آروم گفت:  
 -خواهش \_\_\_\_\_ می کنم مانوش ، نمی گم راحتت ولی سعی کن دامون و  
 فراموش کنی . سعی کن من و ببینی . این حق و ازم نگیر . نمی خوام  
 الان تحت فشار بذارمت ولی من دوست دارم . راجع به من یکم فکر کن  
 .  
 دیگه نمی تونستم اونجا و ایستادم . اشکام و پاک کردم و به سرعت از  
 آلاچیق اومدم بیرون و با سرعت استخر و دور زدم . می خواستم از این  
 جمع فرار کنم ولی به کجا ؟ چه جوری ؟  
 همون موقع هیروش و دیدم که تو تاریکی کنار استخر و ایستاده بود و فقط  
 یه هاله نور تو صورتش افتاده بود .  
 جا خوردم یکدفعه از دیدنش که تو تاریکی بود . ترسیدم . یه نفس عمیق  
 کشیدم . دوباره یه دستی به صورتم کشیدم تا خیزی اشکای باقی مونده رو  
 از صورتم پاک کنم . واسه این که برم داخل ساختمون باید از کنارش رد  
 می شدم . لعنت به من . امشب واقعا شب نفرین شده ای بود . این و دیگه  
 کجای دلم بذارم ؟ بره به جهنم!!!

سعی کردم بی توجه بهش از کنارش رد بشم . همون جوری که نزدیکش می شدم زیر چشمی نگاهش کردم . دستاش و تو جیب شلوارش گذاشته بود داشت متفکر نگام می کرد.

سعی کردم ندید بگیرمش و از کنارش رد بشم که با صداش خشکم زد:  
-خوبی مانوش ؟

همون جوری شک و ایستادم . این اسم من و از کجا می دونه ؟ بعد یه پوزخند تو دلم به خودم زدم و گفتم . احمق هنوز جنس بد مردا رو، بعد از اون همه بلایی که سرت اومد ، نشناختی؟

جوابی بهش ندادم و به راهم ادامه دادم . که بلند صدام کرد . کلافه شدم. و ایستادم . این دیگه چی میگه این وسط . برگشتم سمتش و بدون حرّی ، ابروم و بالا انداختم و منتظر شدم حرفش و بزنه.

آروم همون جوری که دستاش تو جیبش بود اومد سمتم . با قیافه متفکر رو به رو و ایستاد و گفت:

-واسه چی گریه کردی ؟

یه پوزخند زدم و گفتم:

-فکر نمی کنم انقدر با هم خودمونی شده باشیم که بخوای از من این سوال و بپرسی.

اومدم برم که بازوم کشید سمت خودش . خیلی کپافلگیر شدم و یه جورایی پرت شدم طرفش.

با تعجب سرم آوردم بالا و زل زدم تو چشمای سبزش که توش رگه های قرمز خودنمایی می کرد . انقدر چشماش جذبه داشت که نفسم و بند آورد . نگام و به سختی از تو چشماش گرفتم و سرم و انداختم پایین و گفتم:

-چته وحشی . دستم و کندی . ولم کن

ولی هر چی تلاش کردم نتونستم دستم و از تو دستش در بیارم . انقدر

بازوم و فشار میداد که احساس میکردم کبود میشه . بهم نزدیک شد

جوری که عطر تلخش تمام بینیم و پر کرد . صداش و کنار گوشم شنیدم که با حرص گفت:

-از پدر مادر تحصیل کرده ای همچین دختر بی ادبی واقعا بعید . بهت

یاد ندادن به قول خودت با یه آدم کپریه چه جوری برخورد کنی ؟

تموم عصبانیتی و حرصی که امروز از همه داشتتم و ریختم تو صدام و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

-چرا اتفاقا همیشه بهم میگن ، وقتی آدم کپریه ای پاش و از گلیمش دراز

تر میکنه و تو کارایی که بهش ربطی نداره دخالت میکنه ، اجازه این کار و بهش ندی و حالش و جا بیارم.

بعد همون جوری که به چشماش نگاه می کردم پاشنه کفشم و کوبیدم رو

پاش . جوری که از درد چشماش و بست و یه ناله کرد که باعث شد ،

دستش از دور بازم شل بشه . با شدت دستم و کشیدم و بدون این که بهش نگاه کنم شروع کردم به دویدن طرّی جایی که میزو صندلیها رو چیده

بودن.  
 از دور دختر عمه هام و دیدم که دور یه میز نشستن . منم رفتم کنارشون نشستم و تا آخر شب از جام بلند نشدم . حتی سرم و بلند نکردم که اطرائی و ببینم.  
 میترسیدم با کسی چشم تو چشم بشم . حالم خیلی بد بود . الکی لبخند رو لبم بود ولی دلم یه جایی رو می خواست که بتونم از ته دل گریه کنم.  
 وقت خداحافظی که رسید دیدم تو خودم توان این رو نمی بینم که با دامون رو در رو بشم . به همین خاطر رفتم کنار مامان بزرگم نشستم و از مرصا خواستم لباسهام و از تو سالن واسم بیاره.  
 از اون شب دیگه هیچی نفهمیدم . نفهمیدم چه جوری از بقیه خداحافظی کردم و تو ماشین نشستم . فقط وقتی تونستم یه نفس راحت بکشم که توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم.  
 دوتا قرص خوردم که به هیچی فکر نکنم. واسه امشب بس بود دیگه.  
 اومدم ساعت بذارم که فردا خیلی خوابم که کسل بشم . ولی هر چی گشتم موبایلم و پیدا نکردم.  
 لعنتی . نمی دونم چیکارش کردم . نکنه تو باغ از دستم افتاده . اصلا یادم نمیومدم که آخرین بار کجا همراهم بوده.  
 عصبی موهام و چنگ زدم و افتادم رو تخت . تلفن هم تو اتاق نبود تا به گوشیم زنگ بزnm . خوبیش این بود که موبایلم رمز داشت کسی نمی تونست توش فصولی کنه . هر چند دیگه چیزی هم برای فصولی توش نبود . هر چی عکس و اس ام اس از دامون داشتم و پاک کرده بودم.  
 اصلا دلم نمی خواست هیچ چیزی از اون تو گوشیم بمونه . حتی شمارشم بلاک کرده بودم.  
 دوباره اسم اون لعنتی اشک و مهمون چشمام کرد . امشب خیلی دلم پر بود . از دست همه . دامون . سپهر . اون پسره لعنتی هیروش . پتو رو فشار دادم رو صورتم تا صدای گریه ام از اتاق بیرون نره و بیضی که از صبح تو گلویم بود و آزاد کردم و از ته دل گریه کردم . انقدر گریه کردم تا خوابم برد.  
 هر چی زنگ می زدم به گوشیم ، کسی جواب نمی داد . اعصابم خورد شد . یعنی گوشیم کجاست ؟ برای آخرین بار شمارم و گرفتم . نه خیر کسی جواب نمی داد . دیگه می خواستم قطع کنم که با شنیدن صدای یه زن ، نفسم با شدت بیرون دادم.  
 فوری گفتم:  
 -الو . سلام . ببخشید شما ؟  
 -شما تماس گرفتین من باید بگم شما!!!  
 عجب آدم خنگی بودما . ترسیدم فکر کنه مزاحم و قطع کنه . با عجله گفتم:  
 -ببخشید این موبایل که دست شماست برای منه . من گمش کردم . نمی

دو نم کجا... .  
 ساکت شدم . نمی دونستم جمله ام چه جوری دیگه تموم کنم که صدای زن آرامش و بهم برگردوند.  
 -بله من موبایلتون پیدا کردم.  
 با خوشحالی گفتم:

-وای مرسی . کجا پیام موبایل و بگیرم ؟  
 -من سر کارم عزیزم . فردا هم می خوام برم مسافرت اگر می تونید ساعت 2 بیاین به این آدرسی که میگم . آدرس محل کارمه.  
 با خوشحالی موافقت کردم و آدرس و یادداشت کردم.  
 رفتم یه دوش گرفتم و ناهار خوردم و راه افتادم . نمی خواستم دیر برم طرفت پشیمون بشه . تو دلم داشتم دعا می کردم سر کار نباشم واقعا بتونم گوشیم و بگیرم. بعد از کلی پس انداز کردن تازه یک ماه بود گوشیم و عوض کرده بودم . یه نگاه به ساختمان شرکت کردم . فکر نمی کردم اینقدر عظمت داشته باشه . یه نفس عمیق کشیدم و رفتم داخل  
 رفتم سمت نگهبان شرکت و گفتم که با خانم بهاری کار دارم . اونم یه تماس گرفت . بعد هم بهم گفت برم طبقه 4

تو آسانسور به خودم یه نگاه انداختم . مانند مشکلی ساده با شلوار تابستونی قهوه ای و شال قهوه‌ای مشکلی. تیپم خوب بود . راضی بودم.  
 با دلهره از آسانسور خارج شدم و یه آن مبهوت دکوراسیون اطرافم شدم.  
 خیلی مدرن و شیک بود . مبهوت داشتم نگاه می کردم ، به خودم اومدم ، نباید ضایع بازی در میاوردم . یه نگاه به اطرافم کردم . کسی حواسش به من نبود . سعی کرد دست و پام و گم نکنم . یه نفس عمیق کشیدم و با خونسردی رفتم سمت منشی که یه دختر فشن بود که آرایش خیلی کلیبی هم داشت و گفتم:

-سلام . ببخشید من آریا هستم . با خانم بهاری برای ساعت 2 قرار دارم

دختر با کلی ناز و عشوه اشاره ای به مبل های کنار میز کرد و گفت:  
 -لطفا منتظر بمونید تا هماهنگ کنم.

نشستم رو مبل و همون جوری که داشتم به اطرافم با دقت نگاه می کردم به این هم فکر می کردم که اصلا این خانم بهاری کی هست ؟ من کجا گوشیم رو جا گذاختم که این خانم پیدا کرده . تو دور و اطرافم کسی رو به این نام نمی شناختم.

با صدای منشی که که من و به سمت اتاقی راهنمایی می کرد از فکر اومدم بیرون . با راهنمایی منشی به سمت اتاقی رفتم.

-لطفا اینجا منتظر بمونید الان تشریف میارن.  
 رفتم تو. یک اتاق کار نسبتا بزرگ بود که با رنگ کرم و قهوه‌ای و نارنجی دکور شده . خیلی شیک بود . آروم رفتم رو مبل چرم نارنجی رنگ که رو به روی میز کار بزرگ قهوه های سوخته ای بود ، پشت به

در نشستم . نمی دونم چرا اینقدر استرس داشتم. انتظار این اتاق کار و این شرکت شیک رو نداشتم . حدود 15 دقیقه گذشت و خبری نشد . پس کجا بود این خانم بهاری ؟ خسته شدم. حیثی که گوشیم دستش بود وگرنه حالش و می گرفتم. چند لحظه بعد با صدای در پریدم بالا . پس بالاخره تشریف فرما شدن. بلند شدم و ایستادم . چرخیدم سمت در . ولی از چیزی که دیدم شکه شدم. دهنم باز موند و کیفم که تو دستم بود . افتاد زمین!!! این اینجا چی کار میکرد . من نمیفهمم . پس خانم بهاری کجاست ؟ یعنی سر کار بودم ؟

سر در نمی آوردم ، این اینجا چی کار می کرد ؟ !!یعنی گوشی من دست اون بود ؟ !!ولی چه جوری ؟ اونم بدون حرمت و ایستاده بود و در حالی که دستاش و تو جیب شلوارش گذاشته بود ، داشت با لذت به شکه شدن و مبهوت شدن من نگاه میکرد.

بر خلایق تیپ دیشیش . یه تیپ اسپرت زده بود . شلوار کتون قهوه ای سوخته . با بلیز سفید رنگ که آستیناش و بالا زده بود با کفش کالج قهوه‌های . واقعا خوش تیپ بود.

یکدفعه تمام اون شک ناشی از دیدن کپیر منتظره اش ، جاش رو داد به خشم و عصبانیت و در حالی که سعی می کردم داد نزنم سرش گفتم:  
-هیچ معلوم هست اینجا چه خبره آقای ... آقای...

هر چی فکر کردم اسمش تو ذهنم نبود . هیربد؟ هیراد ؟ هی .... اسم فامیلش و هم که از اولم بلد نبودم.

یه پوزخند اومد رو لبش و آروم آروم سمت میز و نشست لبه میز و دست به سینه ، نگاهش و دوخت رو من و از سر تا پام و برانداز کرد و بعد خیلی ریلکس گفت:

-سلام . خوبی شما ؟ خانواده خوبین ؟ ممنون . منم بد نیستم.

بعد یه لبخند مرموزانه زد و گفت:

-بهتون نیما حافظه کوتاه مدتتون مشکلی داشته باشه . من هیروشم. هیروش رادفر.

زیاد از حد خونسرد و اعصاب خورد کن بود و خیلی راحت داشت من و مسخره می کرد . می دونستم از حرص خوردن من لذت می بره . پس نباید این موقعیت و واسش درست می کردم . سعی کردم مثل خودش برخورد کنم . خم شدم و کیفم و از روی زمین برداشتم و انداختم رو دوشم . بعد هم رفتم رو به روش و ایستادم . جوری که بینمون فاصله زیادی نبود . انتظار این حرکت و نداشت . همون جوری که لبخند رو لبش بود ابروش پرید بالا و چشماش برق زد.

بوی عطر تلخش تو بینیم پیچید . خیلی تلخ بود . ولی من عجیب این بو رو دوست داشتم . یه پوزخند زدم و زل زدم تو چشماش و گفتم:

-حافظه من بیشتر از اینا ارزش داره که بخوام چیزایی که واسم مهم



نیست رو به خاطر بسپارم . شما و اسمتون هم جزو اون مواردی هستید که اصلا واسم اهمیتی نداره . می فهمید ؟ بعد کتی دستم و بلند کردم و گرفتم رو به روش و گفتم:  
-گوشیم لطفا!!!

بلند زد زیر خنده . جوری که جا خوردم و یه قدم به عقب برداشتم . ولی اون بدون اهمیت به من هنوز میخندید . این دیونه بود بابا . به جای این که عصبانی بشه می خندید . دستم و زد به کمرم و بلند گفتم:  
-میشه بس کنی ؟ اگه خنده ات تموم شد لطی کن و گوشیم و بده . من مثل شما بیکار نیستم که وایستم اینجا و خندیدن شما رو نگاه کنم . یه سرفه مصلحتی کرد که جلوی خندش و بگیره . بعد یه دستی به صورتش کشید و گفت:

-باشه گوشیت و بهت پس میدم . ولی یه شرطی داره . این بار ابروی من پرید بالا . با تعجب گفتم:  
-چه شرطی ؟

از روی میز بلند شد و میز و دور زد و رفت پشت میز دست به سینه نشست و چشمش و باریک کرد و با دقت نگاه کرد و گفت:  
-به این شرط که یه شب شام مهمون من باشی احساس کردم گوشام داره اشتهابه می شنوه . با بهت گفتم:  
-شام؟!!!!

سرش و تگون داد و خیلی جدی گفت:

-آره ، شام . خیلی چیز عجیبه؟!!!!

عصبانی شدم . این واقعا راجع به من چی فکر می کرد ؟ با حرص گفتم:  
-بله ، چیز عجیبه . شما واقعا چی فکر کردین ؟ من دختری نیستم که با یه پسر پریبه برم بیرون . اونم شام . خیلی جدی گفت:

-ولی من پسر پریبه نیستم .

موهام و که سالم اومده بود بیرون و از جلوی چشمم کنار زدم و گفتم:  
-هستید . میشه شما بگید چه آشنایی با هم داریم ؟ کپیر از این که یه روز که خواهر شما با پسر عمه من نامزد کرده ؟ لطفا گوشه رو بدید به من باید برم .

خونسرد شاننه ای بالا انداخت و گفت:

-من شرطم و گفتم . حالا که واسه تو سخته شام بیرون از خونه باشی ، قرار رو میذاریم واسه ناهار . چطوره ؟

-دلم می خواست کله اش و بکنم . خیال کوتاه اومدن نداشت . فکر کرده منم مثل دوست دخترای رنگارنگشم . یه پوزخند زدم و بدون این که جوابش و بدم برگشتم تا از اتاق برم بیرون که با حرفی که زد ناخودآگاه وایستادم .

-فکر کنم یه گوشه galaxy s3 ارزش یه ناهار خوردن با یه پسر

کریبه رو داشته باشه . حالا اطلاعات و عکس های شخصی توش رو هم حساب نکنیم . هر چند گوشیتیم همچین مالی نیست ولی واسه یه دختر خوبه .

برگشتم با ابروهای گره خورده نگاهش کردم . اونم با خونسردی و چشمایی که برق می زد ، نگام می کرد . انگار میدونست این حرئ چقدر روم اثر داره . راست می گفت . من نمی تونستم از گوشیم بگذرم . اگه باهانش راه نمی اومدم گوشیم و بهم نمی داد . کی باور می کرد گوشه من دست اینه؟!!!

برگشتم سمتش و چشمام و باریک کردم و با دقت نگاهش کردم گفتم:

-هدفت از این کار چیه؟

یه لبخند محو زد و گفت:

-خصوصیه

-ولی فکر کنم به من هم ربط داشته باشه.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هدئی و حالا ول کن . شرط و قبول می کنی یا نه ؟

نفسم و عصبانی بیرون فرستادم و گفتم:

-به جهنم ، دو ساعت این عذاب و تحمل می کنم . ولی امیدوارم زیر

قولتون نزنید و فردا گوشیم رو بهم برگردونید .

دستاش و گذاشت روی میز و تو هم دیگه قفلشون کرد و گفت:

-قول می دم .

کلافه گفتم:

-بگو کی و کجا ؟

-ساعت 1 میام دنبالت .

با تعجب گفتم:

-ببخشید کجا میاید دنبالم ؟

اونم با تعجب گفت:

-خونه اتون دیگه .

خندم گرفت . این اصلا شوت بود بابا . یه پوزخند زدم و گفتم:

-آقای رادفر . من و با دوست دخترای رنگارنگتون اشتباه گرفتید .

درسته خانواده گیری ندارم ولی انقدر هم ریلکس نیستن که یه پسر بیاد

جلوی خونه دنبالت من و با هم بریم بیرون . شما بگید کجا ؟ من خودم میام .

همون جوری که یه لبخند محو رو لبش بود گفت:

-باشه . تو ساعت 1 میدون ونک باش . من میام اونجا دنبالت .

داشت دیگه حوصله من و سر می برد . با حرص گفتم:

-چه اسراری داری بیای دنبالم ؟ من خودم بدم پیام . آدرس و بگو فقط .

همون جوری خونسرد نگام کرد و گفت:

-همین که گفتم . ساعت 1 جلوی در پاساژ آسمان ونک باش . من سر

ساعت اونجام . حرفم دیگه نباشه.

زل زدم تو چشمات و تمام ناراحتی و عصبانیت و ریختم تو چشمات و به قول مرصا یه نگاه با جذب و خشن بهش کردم و بعد بدون این که جوابش و بدم یا خداحافظی کنم با سرعت از اتاق بیرون رفتم و در و به شدت به هم کوبیدم.

جلو آینه و ایستادم و رژ لبم و تمدید کردم . اول خیال نداشتم خیلی به خودم برسیم که فکر کنه از این که دعوت کرده واسه ناهار خیلی خوشحالم . ولی این فکر اومد تو سرم که اگه بریم یه رستوران با کلاس ، این منم که ضایع می شم.

یه مانتو تابستونی جلو باز سبز طرح دار پوشیدم با یه تونیک و شلوار مشکی لگ . اگه از گشت ارشاد نمی ترسیدم ساپورت تنم می کردم . ولی ونک و گشت ارشادش . لعنتیا

ناخونام و هم فرنچ مشکی و سبز کردم تا با صندلهای مشکیم جلوه داشته باشه . پشت موهام و با کش محکم بالا بستم و قسمت جلوی موهام رو که بلند بود اتو کشیدم و کج ریختم تو صورتم . خوب شد . راضی بودم . عطر رو خودم خالی کردم . کیتی دستیم و برداشتم و بعد از شنیدن سفارشات مامان از خونه اومدم بیرون و سوار آژانس شدم.

می دونستم دیر کردم ولی واسم مهم نبود . حقیقت . بذار یکم منتظر باشه . ساعت 1:30 بود که رسیدم جلوی پاساژ ونک . حالا کجا باید منتظر بمونم ؟ موبایل هم ندارم تا ازش خبری بگیرم . تو فکر بودم که با شنیدن اسمم به عقب برگشتم.

-مانوش

خودش بود . یه شلوار مشکی کتون پوشیده بود با یه تیشرت سفید که طرحهای مشکی داشت و کت اسپرت طوسی . مثل همیشه خوش تیپ بود . اونم زل زده بود به من و با چشماتش داشت اسکنم می کرد . زودتر از اون به خودم اومدم رفتم جلو و گفتم:

-سلام

با جدیدت نگام کرد و گفت:

-سلام خانم وقت شناس . خوبی ؟

ابروهام و تو هم کشیدم و گفتم:

-مجبور نبودین منتظر بمونید . می تونستید برید.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اون وقت تو موبایلت و چی کار می کردی؟؟

از حرص دندونام و روی هم فشار دادم . حرفی در جوابش نداشتم بگم.

اونم وقتی سکوت منو دید ، گفت:

-بهتره بریم . ماشین و جای بدی پارک کردم.

بدون حرفی کنارش راه افتادم . وقتی دید حرفی نمیزنم یه نگاه بهم کرد و یه پوزخند زد و گفت:

-مخصوصا دیر اومدی . آره ؟  
 قبل از این که بتونم جلوی زبونم و بگیرم گفتم:  
 -آره ، می خواستم حرصت و در بیارم.  
 تازه وقتی حرفم تموم شد فهمیدم چی گفتم . یکدفعه دستم و جلوی دهنم گذاشتم و با چشمای درشت شده نگاه کردم . هیروش که از شنیدن حرفم با تعجب داشت نگاهم می کرد . با دیدن قیافم ، بلند زد زیر خنده . همون موقع رسیدیم جلوی ماشین . یه دست به پشت گردنش کشید و گفت:  
 -خوشم میاد نمیذاری حرّی تو دلت بمونه  
 ولی من حواسم دیگه جمع نبود تا بتونم جوابش و بدم . از دیدن ماشینش دهنم باز مونده بود . خیلی خوشگل بود . من حتی اسم ماشینش و هم نمی دونستم . سعی کردم به رو خودم نیارم ولی تابلو بود که خیلی جا خوردم .  
 سوار ماشین شدم و کمر بندم بستم . زیر چمشی نگاه کردم . داشت با خونسردی و مهارت ماشین از بین دوتا ماشین بیرون میاورد . وقتی راه افتاد ، دست به سینه نشستم و با کنایه گفتم:  
 -بیخود نبود که اینقدر اصرار داشتی که بیای دنبالم وگرنه چه جوری پز ماشینت و بهم میدادی؟  
 بر خلایق اونچه که فکر می کردم که الان عصبانی میشه و یه حرفی بهم می زنه ، خندید و یه نگاه بهم انداخت و گفت:  
 -!!! پس فهمیدی ؟ !!! شرمنده ، خیلی سعی کردم متوجه نشی ولی انگار تو با هوش تر از اون چیزی که فکر می کردم هستی.  
 بعد هم یه نگاه بهم کرد و یه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود رو لبش نقش بست.  
 عوضی  
 از حرصم انقدر دستم و مشت کردم و فشار دادم که ناخونام داشت دستم و اذیت می کرد . ولی فکر دیگه ای به ذهنم نمی رسید که حرصم و خالی کنم.  
 تا رسیدن به رستوران دیگه صحبتی نکردیم . انقدر فکر درگیر بود و تو دلم داشتم به هیروش بد و بیراه می گفتم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم . با توفی ماشین تازه به خودم اومدم و یه نگاه به دور و اطرافم کردم . جلوی یه رستوران خیلی شیک ماشین و پارک کرده بود.  
 بدون حرّی از ماشین پیاده شدیم و کنار همدیگه رفتیم داخل و با راهنمایی گارسون سر میزی که از قبل رزرو شده بود نشستیم.  
 یه نگاه به دکوراسیون داخل رستوران انداختم . جای شیک و با کلاسی بود . همون جوری که در حال بررسی اطرافم بودم ، چشمام تو چشمای هیروش قفل شد . چشماش برق خاصی داشت . یه جورایی بهم استرس می داد . خوشم نمی یومد اینجوری نگاه کنه . چشمام و ریز کردم و گفتم:  
 -چیه چرا اینجوری نگاه می کنیم ؟

-قیافت با شب عروسی خیلی فرق کرده.  
خونسرد گفتم:

-خوب اون شب فرق داشت کلی آرایش کرده بودم . موهای من لخته.  
ولی اون روز فر کرده بودم.  
تکیه داد به صندلی و دست به سینه زل زد به من و گفت:

-من مو فر دوست ندارم . از قیافه الانت بیشتر خوشم میاد ؟ دیگه  
موهات و فر نکن  
جانم ؟ به این چه ربطی داره ؟  
واسه این که حالش و بگیرم ، چونم و گذاشتم رو دستم و مثل خودش  
خونسرد گفتم:

-من موی فر دوست دارم . واسم تازگی داره . تازه تو نباید خوشت بیاد.  
اونی که باید خوشش بیاد ، میاد.  
با جدیت نگام کرد و گفت:

-کی ؟ کی باید خوشش بیاد ؟  
ابرویی بالا انداختم و جواب ندادم . همون موقع گارسون منو رو آورد و  
داد دستمون . هیروش منتظر بود تا من انتخاب کنم . منم سلطانی سفارش  
دادم ولی هیروش چند مدل کِذا و دسر و پیش کِذا سفارش داد . بعد از  
این که گارسون رفت گفتم:

-چه خبره این همه کِذا ؟ ما فقط دو نفریم.  
نگام کرد و گفت:

-کم پَر پَر کن . از وقتی سوار ماشین شدیم تا الان داری پَر میزنی.  
با اخم نگاش کردم تا اومدم جوابش و بدم ، گفت:

-دوست پسر داری ؟  
حرتی تو دهنم موند . چشمام گرد شد . این چه سوالیه میپرسه ؟ چه زود  
پسر خاله شد ؟  
یه لبخند محو زد و گفت:

-می دونستی وقتی تعجب می کنی قیافت خیلی بامزه میشه . مخصوصا  
چشمات . چشمات خیلی خوشگل میشه  
دیگه داشت زیادی پرو میشد . با حرص نفسم و بیرون دادم و گفتم:

-ببینم من و آوردی اینجا بهم ناهار بدی بخورم یا مسخرم کنی ؟  
جدی گفتم:

-من مسخرت نکردم . نظرم و گفتم . سوالم جواب نداشت ؟  
نباید میذاشتم فکر کنه میتونه من و عصبی کنه . منم باید مثل خودش می  
شدم . تکیه دادم به صندلی و آروم گفتم:

-دلیلی نمی بینم جوابت و بدم . این موضوع به خودم ربط داره.  
بعد یهو یاد موبایلم افتادم و گفتم:

-میشه موبایل من و بدی ؟  
ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

-نه . بعد از کُذا .  
دستم و گذاشتم رو میز و خم شدم سمتش و گفتم:  
-وای به حالت اگه بازم بازی در بیاری.  
چشمات شیطون شد و گفت:  
-اگه بازی در بیارم چیکار می کنی مثلا ؟  
عصبانی کیفم و از رو میز برداشتم و صندوق و عقاب دادم . تا او مدم بلند  
شم . صدای جدیش تو گوشم پیچید:  
-بشین مانوش.

انقدر \_\_\_\_\_ صدات جدی بود که بر خلایق میل نتونستم مخالفت کنم . نگاهش یه  
جور جذبه و پرور خاصی داشت . کلا این بشر سر تا پا پرور بود.  
ناخودآگاه ابرو هام تو هم گره خورد . به چه حقی با من اینجوری حرف  
می زد ؟ به چه حقی به من دستور می داد . با عصبانیت گفتم:  
-این چه طرز حرف زدنیه ؟ واسه چی سرم من داد می زنی ؟  
یه نفس عمیق کشید و بعد از چند لحظه با لحن آرومی گفت:  
-خیلی حساس و زودرنجی مانوش.  
-من حساس نیستم تو بلد نیستی با یه خانم چه جوری صحبت کنی.  
چشمکی زد و همون جوری که داشت با موبایلش رو میز بازی می کرد  
گفت:

-شاید . خوب تو یادم بده چه جوری با یه خانم صحبت کنم.  
پوزخندی زد و گفتم:  
-این وظیفه رو محول میکنم به دوست دخترای رنگارنگت  
دوباره چشمات شیطون شد و گفت:  
-حالا از کجا میدونی من دوست دختر دارم؟؟  
یاد بلایی که دامون سرم آورد ، افتادم . تلخ شدم و با کنایه گفتم:  
-یه درصد فکر کن نداشته باشی . همتون مثل همید.  
همون موقع گارسون کُذا رو آورد . میز پر از کُذا شد.  
اهل سوپ و این چیزا نبودم . بی توجه به اون آروم شروع کردم به  
خوردن.  
اشاره به کُذاهای رو میز کرد و گفت:  
-فقط کباب نخور . از این کُذا ها هم بخور . این رستوران کُذاش حرف  
نداره .

یه نگاه به میز کردم و بعد بی میل گفتم:  
-نه ، ممنون . من ماهی و جوجه دوست ندارم ولی باقالی پلو دوست  
دارم . ممنون  
با تعجب نگام کرد و گفت:  
-راست میگی؟! من عاشق ماهی و جوجه کبابم.  
یه نگاه به ماهی کردم . ناخودآگاه صورتم جمع شد و گفتم:  
-آره . خیلی بو میده . دوست ندارم . جوجه کبابم که انقدر خشکه که با

مشت و لگد از گلوی آدم پایین میره .  
 یکدفعه زد زیر خنده . همون جور که می خندید گفت:  
 -جالبه . پس تو چی دوست داری ؟  
 -من آدم بد پزایی نیستم.  
 بعد یه تیکه کباب جدا کردم گرفتم جلوی صورتش و گفتم:  
 در ضمن من عاشق کبابم . اون هم همه مدلش.  
 بعد یهو یاد موبایلم افتادم و پرسیدم:  
 -موبایل من چه جوری دست تو افتاد ؟  
 همون جوری که داشت سوپ می خورد ، گفت:  
 -شب عروسی روی میز جا گذاشتی و رفتی  
 با تعجب گفتم:  
 -پس چرا همون شب بهم پس ندادی ؟  
 -گفتم شاید واست مهم نیست . چون نه سراپکش و گرفتی نه زنگی بهش  
 زدی تا ببینی کجاست .  
 -اولا من اون شب سرم شلوغ بود و آخر شب یادم افتاد که دیر بود .  
 دوما حالا اگه من سراپکش و نگیرم ، تو نباید چیزی که مال منه رو بهم  
 پس بدی ؟!!!  
 خندید و دستش و گذاشت زیر چونش و با چشمای خندون نگام کرد و  
 گفت:  
 -اصلا دوست نداشتم اون شب بهت پس بدم . دوستم نداشتم بدونی  
 موبایلت دست من جا مونده . واسه همین دادم یکی از بچه ها جوابت و  
 بده .  
 با بهت گفتم:  
 -چرا ؟!!!  
 -فکر کن مردم آزاری . حرفیه ؟  
 چقدر این بشر رو داشت . با حرص گفتم:  
 -تو واقعا دیوانه ای .  
 چشمکی زد و گفت:  
 -این گونه خواستیم  
 با این که عصبانی بودم ولی خندم گرفت . گفتم:  
 -تو واقعا اینقدر بیکاری که میشینی سریال میبینی ، تازه تکه کلام هاش  
 رو هم یاد میگیری ؟  
 خندید و گفت:  
 -نه، هلیا دوست داره . اون میبینه . به همین خاطر منم مجبوری بعضی  
 قسمت‌هایش و می بینم  
 اسم هلیا که اومد یاد دامون افتادم . اونم از سریال های ترک بدش میومد و  
 همیشه سر این موضوع سر به سرم میذاشت . دوباره یادش باعث شد  
 بیض گلوم و بگیره و کذا تو گلوم گیر کنه .

لقمه ام رو با یه لیوان نوشابه ، به زور خوردم . دیگه میلی به کذا نداشتم . خدا لعنتت کنه دامون . گند زدی به زندگی من . خدایا کی میشه که دیگه حتی زره ای از یادش هم ، توی ذهنم باقی نمونه .  
با صدای هیروش نگاهم و از لیوان توی دستم گرفتم و به هیروش دوختم

-اگه دوباره جوش نمیاری دوست دارم یکم از خودت بگی .  
دلخ خیلی گرفته بود . نگاه ناراحتم و از هیروش گرفتم و سرم انداختم  
پایین و گفتم:

-چی می خوای بدونی ؟

-هر چیزی که دوست داری بگو

-21سالمه . البته آخرشم . دوماه دیگه میرم تو . 22 سال سوم رشته معماریم . رشته ام و دوست دارم ولی یکی از بزرگترین فانتزیای زندگیم همیشه این بوده که توی یه رشته هنری درس بخونم . عکاسی ، موسیقی ، گرافیک . نمیدونم . یه چیزی تو همین حدود رشته ها . ولی نشد .  
مامان بابا من و تو انتخاب رشته آزاد گذاشتن ولی من میدونستم ته دلشون دوست داشتن رشته ام یه عنوان مهندسی داشته باشه . الان هم ناراضی نیستم .

دیگه چی بگم ؟؟؟ آهان . از 7 سالگی سنتور میزنم . یه

خواهر کوچیکتر از خودمم دارم . مرصا . دیگه همین .

سرم و بالا آوردم و نگاهش کردم . داشت با دقت نگاه می کرد . نگاهش

خیلی خاص بود . احساس می کردم میتونه فکرم و خیلی راحت بخونه .

نگاهش و دوست نداشتم . زیر نگاهش احساس ضعیفی بودن می کردم .

خدایا من پیش این پسر چیکار میکنم . واسه چی دارم همه زندگیم و

واسش می گم ؟ این برادر همون دختریه که زندگی من و ازم گرفت .

دستاش و گذاشت رو میز و خم شد رو میز و آروم گفت:

-تو نمی خوای چیزی از من بدونی ؟

شونه ای بالا انداختم و محکم گفتم:

نه

جا خورد . خودم هم از نه قاطع و بی توضیح ام جا خوردم . ولی اهمیتی

ندادم .

سکوت بدی بینمون به وجود اومد که من و اذیت می کرد . واسه امروز

بس بود دیگه . یه نگاه به ساعت کردم و بعد بدون این که سرم و بلند کنم

گفتم:

-من دیگه دیرم شده باید برم . مرسی از ناهار . ممنون . اگر ممکنه

موبایل من و بدید ، باید زودتر برگردم خونه .

هر چی منتظر شدم جوابی بده ، حرفی نزد . با تعجب سرم و بلند کردم

که چشمام تو چشمای جدی و ابروهای گره خورده هیروش قفل شد .

انقدر چشماش جذبه داشت که حتی نمی تونستم نگاهم و از نگاهش بگیرم



بعد از چند لحظه با صدایی دو رگه گفت:

-می رسونمت.

با لکنت گفتم:

-نه ... من ... خودم...

ولی با خشمی که چشماش گرفت لال شدم . واسه این ماست بودم از خودم بدم اومد . ولی با این فکر که یکم دیگه تحملش کنم ، از دستش خلاص می شم ، خودم و دلداری دادم و آروم کردم . بعد از اینکه صورت حساب و داد ، سوئیچ و کیتی پولش و از روی میز برداشت و بلند شد و منتظر وایستاد تا من هم بلند شم.

با بی حالی بلند شدم و دنبالش راه افتادم و سوار ماشین شدم . نصی راه رفته بودیم که خم شد طرفم . نا خودآگاه خودم و به سمت در کشیدم . یه پوزخند مسخره رو لبش نقش بست . بوی عطرش بیشتر توی بینیم پیچید . بیش از حد تلخ بود . ولی من دوشش داشتم . از توی داشبورد ، گوشی موبایلم و برداشت و بی حرئی داد دستم.

چشمام با دیدن گوشیم برق زد . با خوشحالی نگاه کردم ولی خاموش بود . حتما شارژش تموم شده . برگشتم سمتش و و با خوشحالی گفتم:

-مرسی . ممنونم ازت.

خونسرد گفتم:

-خواهش

خیلی لجم و در میاورد . به جهنم . تموم شد دیگه . با خوشحالی به گوشیم نگاه کردم و آروم پرسیدم:

-کسی زنگ نزد ؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

-منتظر زنگ آدم خاصی بودی ؟

فقط منتظر سوژه است . منم با بی خیالی گفتم:

-نه . همین جوری پرسیدم.

نزدیکای خونمون بودیم . نمی خواستم تا جلوی در خونه برسونم . واسم جالب بود که بدونم آدرس خونه ما رو از کجا بلده ولی چیزی نپرسیدم . حوصله نداشتم باهاش حرئی بزnm می دونستم یه چیزی جور میکنه میگه و درست و حسابی جوابم و نمیده . مهم گوشیم بود که الان تو دستم بود

....

آروم گفتم:

-اگه میشه من همین جا پیاده می شم . نمی خوام کسی....

پرید وسط حرفم و گفت:

-سر خیابونتون پیادت می کنم.

بد اخلاق . دعوا داره با آدم.

سر خیابون نگه داشت . یه نگاه بهش کردم که تکیه داده بود به در و

داشت نگام می کرد . شالم و روی سرم درست کردم و گفتم:

-بابت ناهار ممنون . مرسی که گوشیم و بهم برگردوندید.  
جوابی نداد . بی ادب . در و باز کردم و پیاده شدم . تا در و بستم . شیشه  
رو پایین داد و صدام کرد.

-مانوش

خم شدم و نگاهش کردم . یکم خم شد سمت و زل زد تو چشمام و با صدای  
آرومی گفت:

-از کنار همه آدما بی اهمیت رد نشو . شاید همون آدمایی که الان نسبت  
بهشون بی توجهی ، در آینده تو زندگیت نقش بزرگی داشته باشن.  
با بهت بهش خیره شدم و گفتم:

-منظورت چیه ؟

چشمکی زد و گفت:

-هیچی

یکم نگاهش کردم که یه چشمک زد و آروم لب زد:

-خداحافظ

و قبل از این که من جوابش و بدم . پاش و گذاشت رو گاز و رفت و من  
و تو بهت حرفش باقی گذاشت.

ترم تابستونی هم تموم شد و خدا رو شکر با اون وضعیت روحی بدی که  
داشتم تونستم درسام و پاس کنم. اون روز بعد از مدتها با شادی رفته  
بودیم خرید . شادی هم که بد پسند . وقتی رسیدم خونه ، دیگه توی پاهام  
حس نبود . همین که در و باز کردم ، دهنم باز موند.

مامان همه دکوراسیون خونه رو عوض کرده بود و بی حال نشسته بود  
رو مبل . در و بستم و آروم سلام کردم و گفتم:

-هیچ معلوم هست اینجا چه خبره ؟ نگو که همه این کارها رو خودت  
تنهایی کردی.

-نه مامان جان مرصا هم کمکم کرد.

حرصم گرفت . با عصبانیت گفتم:

-من که می دونم اون کار کن نیست ، صبر می کردی پیام کمکت . حالا  
چه عجله ای بود؟

-آخه دیر می شد . پس فردا شب دامون و پا گشا کردم . نمی رسیدم  
کارهام رو بکنم.

با تعجب گفتم:

-چی؟؟!!پاگشا؟!!واسه چی؟

-چپ چپ نگام کرد و گفت:

-چرا داره مگه؟ دیر یا زود باید دعوت می کردم دیگه.

خسته بودم . خستگی مامان و هم دیدم . این خبرم که داد ، دیگه آتیش

گرفتم . احساس می کردم از عصبانیت در حال انفجارم . سعی کردم

خودم و کنترل کنم و جلوی مامان داد نزدم . نفسم و با شدت دادم بیرون و  
گفتم:

-حالا چرا اولین نفر ما باید دعوت می کردیم ؟  
 -اول و آخر نداره که . گفتم تا تابستون تموم نشده بگم بیان ، خیالم راحت بشه . امروز صبح به بابات گفتم و بعد هم زنگ زدم عمه ات و مامان هلیا ، واسه پنج شنبه شب دعوتشون کردم .  
 خدایا همین و کم داشتم . تحمل دیدن دامون و نداشتم . همین مونده بود جلوی دامون و زنش دولا و راست بشم و ازشون پذیرایی کنم . تازه هیروشم هست . گل بود به سبزه نیز.....  
 همین جوری داشتم تو دلم به زمین و زمان فحش میدادم که یهو یه فکر تو ذهنم جرقه زد و چشمام برق زد . سعی کردم جلوی لبخندی که اومده بود رو لبم و بگیرم و همون جوری که مانتم و در میاوردم گفتم:  
 -خوش بگذره . من که نیستم  
 مامان با تعجب گفت:  
 -تو کجایی که نیستی ؟  
 با خونسردی گفتم:  
 -کنسرت . حالا خوبه ازت اجازه گرفته بودم .  
 مامان با ابروهای گره خورده گفت:  
 -نگفته بودی پنج شنبه است  
 -خودمم امروز فهمیدم . گفتم که شادی واسم بلیط گرفته  
 -حالا نرو . چی میشه ؟ من که دست تنها نمی تونم .  
 -مامان جان مگه میشه ؟ کلی پول دادم واسه بلیط . کلی دلم و صابون زدم . من قول میدم همه کارها رو بکنم ، بعد برم  
 خلاصه بعد از کلی کلنجار رفتن با مامان که می گفت زشته . عمه ناراحت می شه و این حرفا . با بی میلی راضی شد که برم .  
 یه لبخند پیروزمندانه اومد رو لبم و فوری رفتم تو اتاق تا با شادی هماهنگ کنم . شانس که ندارم یه وقت تابلو میشه . کنسرت هفته دیگه بود . به جهنم ، کنسرت و بی خیال . مهم این بود که شب مهمونی خونه نباشم و مهمونی رو رد کنم...  
 واقعا دیدن دامون و زنش ، الان خارج از توانم بود . این دو روز و خونه موندم و همه جوره کمک مامان کردم . روز پنج شنبه هم ، حتی سالاد و دسرم درست کردم و همه چیز و آماده کردم ولی مامان و مرصا هنوز از دستم ناراحت بودن . بعدا از دلشون در میاوردم .  
 شب با شادی داشتیم تو سر و کله هم می زدیم . داشت فحش می داد که هفته دیگه می خوام چیکار کنم ، کنسرت و از دست می دم . ولی واسم اهمیتی نداشت . مهم واسم امشب بود که به خیر گذشته بود . شادی می گفت کارم اشتباه و تا ابد نمی تونم ازش فرار کنم . خودم هم می دونستم ولی اون جای من نبود . نمی تونست حس و حال و احساس من و درک کنه .  
 قرار بود شب خونه شادی اینا بمونم .

یه جوری مریم جون ، مامان شادی رو هم پیچونده بودیم تا به مامان نگه کنسرتی در کار نبوده. چون قرار بود همه با هم بریم کنسرت . نمی دونم اگه شادی و نداشتیم چی کار می کردم . شادی واسم خیلی ارزش داشت. یه جورایی سنگ صبورم بود . الان تازه می فهمیدم اون دامون و بهتر از شناخته بود. اون زود فهمید دامون آدم بیخودیه . ولی من نفهمیدم. رو تخت دراز کشیده بودم . شادی هم رفته بود تا میوه بیاره که واسم sms اومد . شماره نا آشنا بود . تعجب کردم . متن sms و که خوندم ، تعجبم بیشتر شد.

-چرا خونه نموندی ؟ کجا رفتی ؟

یعنی کی می تونست باشه ؟ نمی دونستم جواب بدم یا ندم . آخر طاقت نیاوردم و با شک و تردید زدم:  
شما ؟

بعد از چند لحظه جواب اومد

هیروش

انقدر تعجب کردم که فوری نشستم رو تخت . هیروش چرا به من sms زده ؟ نمی دونستم چی کار کنم ؟  
واسش زدم

-شماره من و از کجا آوردی ؟

یه آیکن عصبانی هم گذاشتم آخرش

ماشالله سرعت تایپش بالا بود . فوری جواب داد

-من امکان نداره چیزی رو بخوام و به دست نیارم . این جواب سوال من بود ؟

عجب آدمیه . طلبکارم هست . فقط یه کلمه زدم:

-کنسرتم

-دقیقا کجا رفتی کنسرت ؟ خوش میگذره ؟ حالا کنسرت کی هست ؟

چشمام گرد شد . داشت بازجویی می کرد از من . اصلا به اون چه

ربطی داشت که من کجا بودم ؟ فوری جواب دادم

-باید جواب بدم ؟ فکر نمی کنم مجبور باشم به شما توضیح بدم.

با جوابی که داد دهنم باز موند.

-آخه واسم جالب بود که امشب تو تهران کنسرتی نیست . اونم شب وفات امام.

دهنم باز موند . یکم که گذشت به خودم اومدم . محکم مشتم و رو تخت

کوبیدم و گفتم:

-لعنتی . لعنتی . شانس گند منه. حالا هر شب میلاد کنسرت بود.

همین امشب....

همون موقع شادی اومد تو اتاق و با دیدن قیافه من ترسید و گفت:

-چی شده ؟ چرا داد می زنی ؟

موبایلم و گرفتم طرفش و گفتم:

-بخون اینا رو می فهمی

فوری ظررت میوه رو رو زمین گذاشت و موبایل و از گرفت و خیلی سریع sms ها رو خوند و گفت:  
 -وا به اون چه ربطی داره ؟  
 -نمی دونم والا . از دست خواهرش کم کشیدم . حالا این داره اعصاب من و خورد می کنه.  
 شونه ای بالا انداخت و گفت:  
 -این مشکوک می زنه . ولش کن . محلش نده.  
 با ترس گفتم:  
 -شادی نکنه به مامان اینا بگه  
 فوری گفت:  
 -نه بابا مگه بچه است !!؟؟  
 ولی از چشماتش می خوندم که اونم به حرفی که می زنه مطمئن نیست.  
 بعد از چند لحظه بازم sms اومد واسم . دیگه می ترسیدم باز کنم.  
 دوتایی با شادی افتادیم رو گوشی و من با دست لرزون بازش کردم.  
 -مامانت بیش از حد ساده است . ولی متاسفانه یا خوشبختانه من اینجوری نیستم . واسه فرار کردن باید بهانه بهتری میاوردی.  
 یه نگاه به شادی کردم . اونم داشت با تعجب نگاه می کرد .شادی آرام گفت:  
 -این خطریه . جوری حررت نزن که بفهمه ترسیدی . با دست لرزون زدم:  
 -چرا باید فرار کنم ؟واقعا فکر کردی انقدر واسه من مهم هستین که بخوام ازتون فرار کنم ؟  
 بعد از تایید شادی sms فرستادم  
 با جوابی که داد لبخند پیروزی از رو لبم رفت.  
 -خدا رو چه دیدی شاید یه روز واسه خیلی مهم شدم.  
 کلافه موهام و با دست کشیدم عقب و بعد از یکم فکر کردن زدم.  
 -بهتره راجع به چیزهای محال حررت نزنیم . در ضمن فکر نمی کنید درست نیست آدم جایی که مهمونی میره ،دائم موبایل دستش باشه و sms بازی کنه ؟  
 شادی با حرص گفت:  
 -احمق این چی بود آخه زدی  
 کلافه گفتم:  
 -ولم کن شادی . گفتم شاید اینجوری خجالت بکشه و حررت نزنه دیگه  
 با ویبره گوشیم فوری متن پیام و باز کردم  
 -وقتی که کسی که به خاطرش رفتم مهمونی فرار کرده ، مجبورم باهاش smsبازی کنم دیگه  
 یعنی چی ؟ به خاطر من اومده مهمونی ؟ شادی هم داشت با تعجب نگاه می کرد.  
 خیلی رو داشت بعد از اون بازی که به خاطر موبایلم با من کرد ، اومده

به من میگه به خاطر تو اودم مهمونی؟ با حرص نوشتم:  
 -حوصله ات سر رفته؟ کسی نیست سر به سرش بذاری و ادیتش کنی؟  
 به خاطر همین ناراحتی؟  
 -آی گفتمی. نمی دونی وقتی حرص می خوری و عصبانی میشی چقدر  
 قیافت با نمک می شه. دلم تنگ شده واسه اون حالتت.  
 با عجز به شادی نگاه کردم و گفتم:  
 -شادی این چی میگه؟  
 شادی هم با بهت گفت:  
 -نمی دونم به خدا. نکنه چشمش تو رو گرفته؟  
 -آره. همین یکی و کم دارم. پسره از قیافش معلومه هفت خطه و کلی  
 دوست دختر داره. صد سال می خوام پسری از اون خانواده من و  
 دوست نداشته باشه.  
 شادی شونه ای بالا انداخت و رفت تو فکر  
 عصبانی بودم. خیلی عصبانی بودم. به اندازه کافی تو زندگیم بازی  
 خورده بودم. دیگه طاقت و تحمل نداشتم بازیچه یه پسر از خود راضی  
 و از خود متشکر بشم.  
 من عاشق دامون بودم. واسه همین چشم بسته رفتم جلو. ولی الان بعد از  
 اون همه دروغ، بزرگ شده بودم. اجازه نمیدادم کسی با احساساتم بازی  
 کنه. خواستم موبایلم و خاموش کنم ولی نتونستن بدون جواب دادن بهش  
 این کار و کنم. با حرص نوشتم:  
 -شرمنده. بهتره دنبال یه اسباب بازی دیگه ای باشی واسه تفریح کردن.  
 راستی حواسم نبود وسایلم و کامل جمع کنم که جلوی دستت نباشه.  
 خودت دیگه به رسم مهمون بودن، دست به چیزی نزن. حوصله ندارم  
 یه هفته علائق باشم واسه پس گرفتنش  
 انقدر sms ام طولانی بود نمی رفت. با کلی تلاش فرستادمش. بعد هم  
 بدون این که منتظر جواب بمونم گوشیم و خاموش کردم و انداختمش پایین  
 تخت  
 شادی آرام گفت:  
 -به نظرت خیلی تند نرفتی؟  
 با عصبانیت گفتم:  
 -نه. حقش بود. بچه سوسول. فکر کرده بچه ام  
 اون شب تا صبح با شادی حرف زدیم. از همه چی. ولی آخر همه بحث  
 ها می رسید به هیروش و حرفاش. چون شب دیر خوابیده بودم. تا  
 نزدیکای ظهر با شادی خوابیدیم. بعد از خوردن به اصطلاح صبحانه و  
 خداحافظی از مریم جون و شادی رفتم خونه.  
 مامان داشت جارو برقی می کشید. من و که دید خیلی عادی راجع به  
 دیشب پرسید. فهمیدم هیروش حرفی نزده. از این بابت خیلی خوشحال  
 بودم.

90% تا یه ساعت مامان و مرصا راجع به دیشب تعریض میکردن 90 .  
 تعریض ها هم راجع به عروس جدید و خانواده خیلی خویش و هیروش و  
 خوش اخلاقیش و مودب بودنش بود . به ظاهر با آرامش داشتتم گوش می  
 دادم ولی دلم خون بود. ولی با حرفی که مامان زد ، دیگه حتی نتونستم  
 ظاهر خونسرمد و حفظ کنم و واقعا جوش آوردم.  
 -یعنی چی مامان من ؟ ما با اونا چه صنمی داریم که بخوایم با هم بریم  
 شمال ؟

مامان با تعجب نگام کرد و گفت:

-وا این چه طرز حریت زدنه ؟ آقای رادفر یه زمین خریده شمال که می  
 خوان توش ویلا سازی کنن ، دیشب همین جوری بحثش پیش اومد ، که  
 آقای رادفر پیشنهاد داد بابات بیاد زمین و ببینه و نظر بده . اگر به توافق  
 رسیدن ، شرکت بابات اینا کار و قبول کنه  
 با تعجب گفتم:

-یعنی چی ؟ چرا همچین پیشنهادی رو باید به بابا بده ؟ اونم کسی که می  
 تونه با بزرگترین شرکتهای مهندسی کار کنه ؟  
 مامان کلافه گفت:

-مگه شرکت بابات اینا ، شرکت کوچیکیه ؟ خودت میدونی چه کارهایی  
 تا الان انجام دادن !! همه پدر مادرشون و میبرن بالا ، تو همینی رو هم  
 که داری میزنی تو سرش؟ کپیر از این ، داشت میگفت به خاطر این که  
 مسیر دور ، یک نفر و می خواد که بتونه بهش اطمینان کنه.  
 با حرص گفتم:

-مادر من آخه من کی خدایی نکرده زدم تو سر شما . میگم حرفشون  
 منطقی نیست . اون وقت یه شبه این اطمینان به وجود اومده ؟ آره ؟  
 مامان با جدیت نگام کرد و گفت:

-مانوش ، مشکل تو با این قضیه و این خانواده چیه ؟

یه آن جا خوردم . انتظار این حریت و این سوال و از مامان نداشتم . با  
 من من گفتم:

-من مشکلی ندارم . ولی از این خانواده هم خوشم نمیاد . درک نمی کنم  
 شما چرا اینقدر زود با این خانواده صمیمی شدین. تازه حوصله مسافرت  
 اومدن هم ندارم.

مامان همون جوری که با چشمای ریز شده نگام می کرد گفت:

-مانوش ، من و بابات بچه نیستیم . مطمئن باش اگه بابات تشخیص میداد  
 که خانواده خوبی نیستن یا حتی اگه کوچکترین شکی داشت ، رو  
 پیشنهادشون فکر هم نمی کرد.

کلافه بودم . هر چیزی می گفتم یه چیزی جواب میداد . اشکم داشت در  
 میومد . ولی نمی خواستم کوتاه بیام . با ناله گفتم:

-خوب بابا می خواد بره زمین و ببینه ، دیگه چرا ما راه بیوفتیم دنبالش.  
 -وای چقدر کپر میزنی . مگه بده ؟ میریم یه آب و هوایی هم عوض می

کنیم

با حرص گفتیم:

-ولی من احتیاجی به آب و هوا عوض کردن ندارم . من نمیام . میرم  
خونه مامان بزرگ

مامان عصبانی نگام کرد و گفت:

-دیگه چی ؟ همین مونده تو رو تنها بذارم و برم مسافرت . دیشب هم که  
خونه نموندی و گذاشتی رفتی . اون وقت مسافرت هم نیای ؟ به نظرت  
اونا چه فکری میکنن؟

با التماس به مرصا نگاه کردم ولی اونم با ناراحتی نگام کرد و حرفی نزد  
. عصبانی رفتم تو اتاق و در و کوبیدم به هم . خدایا چرا با من این کار و  
می کنی ؟ هر چی من می خوام از اینا دور باشم بازم یه جورى سر راه  
من قرارشون میدی.

شبى که قرار بود فرداش بریم مسافرت تا صبح بیدار بودم و فکر کردم.  
این جورى نمیشد . به قول شادی تا کی میخواستم فرار کنم . بالاخره باید  
با واقعیت رو به رو می شدم . الان دیگه فکر کردن به دامون هم اشتباه  
بود . سعی کردم به خودم حالی کنم که آدم نامردى مثل دامون حتى  
ارزش فکر کردن هم نداره . می دونستم سخته.

فکر کجا . عمل کجا

ولی باید به خودم و دامون ثابت می کردم که من دیگه اون دختر ساده و  
احساساتی قبل نیستم و فهمیدم اون چقدر آدم بی ثبات و دروچگویییه.  
تازه چشمم گرم شده بود که مامان بیدارم کرد تا حاضر بشم . به سختی و  
با کلی پرپر بیدار شدم و همون جورى چشم بسته رفتم دوش گرفتم.  
حوصله آرایش کردن هم نداشتم . موهام و خشک کردم و با کش محکم  
بالا بستم . یه تونیک مشکی که لبه های آستینش سفید طرح دار بود  
پوشیدم با یه شلوار کتون سبز تیره . یه شال سبز هم سرم کردم . وسایلم  
و همراه با بالشتم برداشتم و رفتم پیش مامان اینا . نمی تونستم رو بالشتی  
کپیر از مال خودم بخوابم . خونه شادی اینا هم مثل همین داشتم.  
قرار بود اول جاده هراز خانواده عمه اینا و رادفر و ببینیم . همین که  
نشستم تو ماشین ، بالشت و به در تکیه دادم و خوابیدم . تازه داشت  
چشمم گرم میشد که یاد هیروش افتادم.

انقدر حواسم به دامون بود ، هیروش و یادم رفته بود . یه لعنتی زیر لب  
گفتم و چشمم و بیشتر روی هم فشار دادم که خوابم بره و به چیزی فکر  
نکنم.

توی خواب و بیداری ، صدای عمه و بقیه رو می شنیدم ولی نمی خواستم  
چشمم و باز کنم تا ببینمشون . این جورى بهتره . بذار فکر کنن خوابم.  
تو همین فکر ها بودم که باز خوابم برد . با صدای مرصا و دستی که  
تکونم میداد لای چشمم و باز کردم و خواب آلود گفتم:

-چی مرصا بذار خوابم.



آروم گفت:

-بسه دیگه . چقدر میخوابی ؟ !!بلند شو یه چیزی بخور . نگه داشتیم صبحانه بخوریم.

بالشت و گذاشتم رو صندلی و خوابیدم روش و خودم و جمع کردم رو صندلی و دوباره چشمام و بستم و گفتم:

-ولم کن . من چیزی نمی خورم . فقط می خوام بخوابم.

اونم حرفی نزد و رفت . چند لحظه که گذشت ، دوباره داشت چشمام گرم می شد که احساس کردم یه چیزی رو صورتم راه می ره . هر چی با دستم از صورتم دورش می کردم ، فایده ای نداشت . آخر حرصم در اومد و بلند گفتم:

-اه ، لعنتی.

و با همون چشمای بسته نشستم رو صندلی ، که با شنیدن صدای خنده ، چشمام خود به خود باز شد . هیروش و دیدم که دستش و گذاشته بود رو سقّی ماشین و از پنجره ماشین خم شده بود سمت من و همون جوری که با علی تو دستش بازی می کرد، با لبخند هم نگام می کرد . یه آن ترسیدم و با شدت خودم و کشیدم طرئی دیگه صندلی و با اخم نگاهش کردم. عکس العمل من و که دید عینک آفتابیش و زد بالای سرش و زد زیر خنده . با عصبانیت گفتم:

-معلوم هست اینجا چیکار می کنی ؟ حالا واسه چی می خندی ؟ با شیطنت نگام کرد و گفت:

-دیدم هیچ کس نمی تونه بیدارت کنه ، من داوطلب شدم ، چقدر می خوابی تو دختر . از وقتی راه افتادیم خوابیدی.

چشمام و مالیدم و گفتم:

-حالا کس دیگه ای نبود من و بیدار کنه ؟ تو باید داوطلب می شدی ؟ یه چشمک زد و گفت:

-بده همین که چشمات و باز کردی یه پسر خوشگل و خوش تیپ و جلوی چشمات دیدی ؟

روسریم و درست کردم و از اون یکی در پیاده شدم و گفتم:

-یکم خودت و تحویل بگیر . فکر کنم مامانت زیاد قربون صدقه ات می ره ، نه ؟

خندید و گفت:

-مامانم که جای خود داره ولی خوب هم جنسات ماشاله نمی دارن نوبت به مامانم برسه.

زیر لب گفتم:

-از خود متشکر .

چپ چپ نگاهش کردم و بدون این که جوابش و بدم رفتم سمت بقیه که زیر انداز انداخته بودن و کنار رودخونه نشسته بودن . یکم که نزدیک تر رفتم ، دامون و هلیا رو دیدم که کنار هم نشسته بودن و هلیا واسه دامون

لقمه گرفته بود و داشت با ناز بهش می داد.  
 یه آن احساس کردم قلبم دیگه نمی زنه . هم زمان چند تا احساس مختلفی  
 هجوم آوردن ستم . ولی می دونستم دیگه دوست داشتنی تو این احساس  
 ها وجود نداره . وقتی اون دوستم نداشت . وقتی این همه دروغ بهم گفته  
 بود دوست داشتنم چیزی بی معنایی میشد. ولی نمی تونستم نسبت بهش بی  
 تفاوت باشم . بیض گلوم و گرفته بود . همون موقع دامون سرش و بلند  
 کرد و با من چشم تو چشم شد.

خدایا چه جوری تونستی این کار و با من کنی دامون ؟ چشماش یه برق  
 خاصی داشت . ناراحتی . دلنگی . نمی دونم. سعی کردم به خودم پیام.  
 نه مانوش این همه با خودت تمرین نکردی که حالا با یه نگاه زود دست  
 و پات و گم کنی . الان وقتشه که نشون بدی میتونی قوی باشی . یه نفس  
 عمیق کشیدم و سعی کردم بیض و فرو بدم . یه لبخند نشوندم رو لبم و  
 رفتم طرفشون.

با همه سلام و احوال پرسوی کردم . بعد رفتم طرئ هلیا که با دیدنم بلند  
 شده بود و وایستاده بود . آروم رفتم سمتش ، بیلم کرد و محکم فشارم داد  
 .نمیدونم چرا ولی من این دختر و دوست داشتم . کاری به دامون نداشتم  
 . هلیا دختر خوبی بود . بعد که از هلیا جدا شدم ، برگشتم سمت دامون و  
 خیلی عادی گفتم:

-خوش میگذره آقا داماد ؟

و منتظر چشم دوختم بهش . رنگ و روش پریده بود . انگار انتظار این  
 برخورد و ازم نداشت . یه سرفه مصلحتی کرد و بعد دست انداخت دور  
 کمر هلیا و بیلش کرد و گفت:

-مگه میشه بد باشه ؟

قلبم تیر کشید ولی لبخند رو لبم و حفظ کردم و نداشتم دامون بفهمه و با  
 همون لبخند گفتم:

-خوبه.

بعد پوزخندی زدم و گفتم:

-امیدوارم همیشه همین جوری باشه

مامان گفت:

-بیا بشین یه چیزی بخور . دیشبم چیزی نخوردی.

رفتم کنار مامان نشستم . از شانس گندم هیروشم اومد رو به رو نشست.  
 یه نگاه بهش کردم . اونم داشت با جدیت نگاه میکرد . تا نگاه من و خیره  
 به خودش دید . آروم لب زد:

-خوبی؟

سرم به معنی آره تکون دادم و تا آخر صبحانه دیگه سرم و بلند نکردم.  
 بعد از صبحانه ، اولین نفر هم نشستم تو ماشین و تا رسیدن به مقصد  
 چشمام و باز نکردم . خواب نبودم . ولی خیلی خسته بودم . خسته روحی

با توفی ماشین مرصا صدام کرد و گفت:  
 -بلند شو مانوش . باد نکردی از بس خوابیدی ؟ رسیدیم.  
 از ماشین پیاده شدم . دهنم باز موند . ماشین وسط یه حیاط که البته بیشتر شبیه به باغ سرسبز ، بود . پر از گل و درخت و آب نما که از وسط اون یه راه سنگفرش شده واسه ماشین بود که می رسید به ساختمان ویلایی سفید خیلی خوشگل . سبک معماریش فوق العاده بود . تو کتی ویلا بودم که مرصا آروم هلم داد جلو و گفت:  
 -کم ضایعه بازی در بیار . ولی خودمونیم دامون افتاده تو ظرئی عسل . ویلاشون که اینه ، خدا به داد خونه شون برسه .  
 پوزخندی زدم و گفتم:  
 -کپیر از این فکر می کردی ؟ دامون مارموزتر از این حرفاست .  
 مرصا ازم جلو زد و رفت سمت ساختمان . یه نفس عمیق کشیدم و چمدونم و از روی زمین برداشتم . خیلی سنگین بود . همون جوری که داشتم به زور می بردمش یه دستی اومد و چمدون از دستم گرفت . با تعجب نگاه کردم که دیدم هیروشه . اونم بدون این که به من نگاه کنه راه افتاد رفت سمت ویلا .  
 بچه پرو . به جهنم ، اگه دوست داره بار بری کنه به من ربطی نداره . کلافه رفتم سمت بابا و کمکش کردم وسایل و بیریم داخل نزدیک ساختمان که شدم از دیدن استخر بزرگی که طبقه هم کتی بود و با شیشه از حیاط جدا می شد ، نا خودآگاه لبخند زدم . خیلی خوشگل بود . به زور دل کندم و رفتم داخل . محو دکوراسیون شیک اونجا بودم که با صدای مزده جون ، مامان هلیا حواسم و جمع کردم .  
 -عزیزم با مرصا جون برید بالا هر کدوم از اتاق ها رو که خواستید ، بردارید  
 دوتایی با مرصا از پله های مارپیچ کنار سالن رفتیم بالا . اونجا هم یه سالن کوچیک بود که به یه راهرو وصل می شد . دوتا در تو سالن بود و چند تا هم تو راهرو . حالا نمی دونستیم کجا بریم . مرصا گفت یکی یکی اتاقها رو باز کنیم ببینیم کدوم مناسبتره .  
 دوتا از اتاقها رو دیدم . بعد رفتیم تو راهرو ، در اتاق اول و که باز کردم ، دیدم وسایلم اونجاست . حتما هیروش آورده اونجا . یعنی چی ؟ حتما منظورش این بوده که ما تو اتاق باشیم . عمرا . همین مونده این واسه من تصمیم بگیره . نمی خوام تو این اتاق که اون گفته بمونم .  
 بدون توجه به مرصا فوری از اتاق رفتم بیرون تا اتاقهای دیگه رو ببینم . یه اتاق انتخاب کردم . اومدم تو اتاق اولی وسایل و ببرم که دیدم مرصا پرده اتاق و کنار زده و رفته تو تراس  
 دنبالش رفتم ولی با دیدن منظره رو به روم یه لبخند رو لبم اومد . منظره دریای طوفانی فوق العاده بود . ویلا فاصله خیلی کمی با ساحل داشت چند دقیقه مات و مبهوت به منظره رو به روم نگاه کردم و بعد یه نگاه به

اطرافم کردم . یه تراس خیلی بزرگ بود با میز و صندلیهای سفید و خیلی خوشگل . بیخود نبود هیروش اینجا رو واسم در نظر گرفته بود . بیخیال هیروش . همین اتاق و بر میدارم . بعد از این که وسایل و جا به جا کردیم مرصا خوابید . منم رفتم یه دوش گرفتم و موهام و خشک کردم و رفتم پایین.

به جز مامان و مژده جون ، کسی تو سالن نبود . رفتم پیش مامان که مژده جون گفت:

- عزیزم از اتاقت راضی هستی ؟  
لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی . ممنون . خیلی خوبه.

بعد رو کردم به مامان و گفتم:

-مامانی من می رم کنار ساحل . مرصا هم خوابیده.  
مامان گفت:

-تنها نرو . صبر کن ناهار بخور بعد با مرصا برو.

-نه مامان گرسنه ام نیست وقتی اومدم می خورم . به خدا ساحل خیلی نزدیکه . پشت ساختمونه.

مژده جون گفت:

-راست میگه عزیزم . بذار راحت باشه . ساحل اینجا خیلی خلوت نیست پشت ویلاست . میگم کدش رو هم گرم نگه دارن

مامان هم دیگه حرفی نزد . مژده جون راهنماییم کرد که چه جوری برم

پشت ساختمون . ازشون خداحافظی کردم و رفتم توی حیاط و از کنار

استخر رفتم پشت ساختمون . در و که باز کردم دریا با همه عظمتش جلوم بود.

بوی دریا داشت دیونه ام می کرد . صندلهام و در آوردم و رفتم سمت

دریا . از حس کردم ماسه های ساحل زیر پام ، حس خوبی بهم دست می

داد . آروم رفتم تو دریا . می خواستم پاهام خیس بشه ولی دریا انقدر موج

داشت که تا زانو هام خیس شد . وایستادم و زل زدم به دریا . یه چیزی ته

دلم سنگینی می کرد . یاد آخرین باری که با عمه اینا اومدیم شمال افتادم.

چرا اینجوری شد ؟ چرا همه چی به هم خورد ؟ چرا دامون اینقدر پست و نامرد شد.

کم دنیاس ، دل آدم بشه حساس

وقتی عشقت تو دلش ، نباشه احساس

نباشه احساس...

دست خودم نبود . اشکام پشت هم میومد پایین . خسته بودم . خیلی خسته.

از فیلم بازی کردن . از زندگی . از همه چی خسته بودم . از آب اومدم

بیرون . نشستم تو ساحل و زانو هام و بیل کردم و سرم و گذاشتم رو

زانوم و زل زدم به دریا.

کم دنیاس ، اون بره و ترکت کنه

هیچ گسَم ، نباشه که درکت کنه  
 کم دنیاس ، تو لحظه ی خداحافظی  
 بفهمی که ، دیگه بهش نمی رسی  
 همین جوری تو عالم خودم بودم که یه سایه ای افتاد روم . سرم و بلند  
 کردم و نگاه کردم . هیروش بود که کنارم و ایستاده بود و زل زده بود به  
 دریا . حرفی نزدم و اشکام و پاک کردم و دوباره برگشتم به حالت قبلم.  
 بدون این که حرفی بزنه ، آروم با فاصله کنارم نشست . آگه گذاشتن یکم  
 تنها باشم.

بعد از چند لحظه آروم گفتم:

-مزاحمت شدم ؟

حرفی نزدم . چی می گفتم ؟ می گفتم آره مزاحمت شدی و اومدی بی

اجازه خلوتم و به هم زدی ؟ دوباره گفتم:

-چرا این قدر ناراحتی مانوش ؟ اتفاقی افتاده ؟

زود گفتم:

-نه ناراحت نیستم.

یه نفس عمیق کشید و اونم مثل من زانوهایش و بیل کرد و گفت:

-شاید بتونی بقیه رو گول بزنی ولی من و نمی تونی . همیشه تو چشمات

یه کم خاصیه . می خندی ولی خنده هات از ته دل نیست.

بدون اینکه نگاه کنم آروم گفتم:

-نه اینطور نیست . من سالم خوبه

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوب نیست . خوب نیستی چون حالت و می فهمم . چون خودم هم یه

مدت همین حال و داشتم . مثل تو کلافه بودم . نمی خواستم کسی و

ناراحت کنم . نمی خواستم دل کسی به سالم بسوزه . با همه می گفتم . می

خندیدم . ولی داشتم داپکون می شدم.

دوباره اشکام بی صدا اومد رو گونه ام . این بار تلاشی برای پاک

کردنش نکردم . به جهنم بذار ببینه . خسته شدم . دلم خیلی گرفته بود.

حرفاش ، حرّی دل من بود . دوباره صدای کمگینش تو گوشم پیچید.

-اسمش رویا بود ولی رویایی که واسه من تبدیل به کابوس شد . دوستش

داشتم ، فکر می کردم اونم دوستم داره ولی....

وقتی فهمیدم چه جور آدمیه. همه چیز تموم شد و از زندگیم بیرون رفت

ولی زخمی گذاشت که خیلی دیر خوب شد . سخت بود . خیلی سخت بود

تا بشم همون آدم قبلی . ولی شدم . تونستم با قضیه کنار بیام. هنوزم جای

زخمش هست . بعضی وقتا یادش میاد تو ذهنم ولی دیگه انقدر تونستم

قضیه رو واسه خودم هضم کنم که حتی یادش هم اذیتم نکنه . الان شده

خاطره . همین.

احساس می کردم یه کپده تو گلویم که راه نفسم و بسته بود و داشت خفه ام

می کرد . دلم می خواست با یکی حرّی بزوم . دلم می خواست یه نفر

دردم و بدونه . یکی که هم دردم باشه . یکی که نگه بیخیال . چه جوری میتونی هنوز بهش فکر کنی ؟ خسته شده بودم از این که خود واقیم نبودم . نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم ولی گفتم

گفتم که چقدر تنهام که چقدر ساده لوح و زود باور بودم که به یه عشق احمقانه دل بستم و دنیام و نابود کردم و الان جز تنفر حسی ندارم و بیشتر از دست خودم ناراحت بودم . از ساده بودنم از اعتماد بی جام .

سرزنشم نکرد . بهم تیکه ننداخت . چون منم مثل خودش بودم . زخم خورده . زخم من تازه بود ولی واسه اون کهنه بود . اونم این دوره رو رد کرده بود . حالم و می فهمید . آروم گفتم:

-میگذره مانوش . سخنه ولی یاد می گیری با قضیه کنار بیای . یاد می گیری بدون این که بیض گلویت و بگیره راجعیش فکر کنی . یاد میگیری خودت و سرزنش نکنی . تو کار اشتباهی نکردی . به خاطر خوب بودن و مهربونی قلبت خودت و توبیخ نکن . بعد از یه مدت می فهمی اون ارزش واقعیت و درک نکرد که رفت . تو چیزی از دست ندادی . اون از دست داده .

اشکم و پاک کردم و سرم و تکون دادم . آروم صدام کرد:

-مانوش

چیزی نگفتم . دوباره صدام کرد . برگشتم سمتش و منتظر نگاش کردم . از پشت اشکام تار میدیدمش . آروم دستش و آورد سمت صورتم ، یکم مکث کرد و بعد خیلی آروم اشکم و پاک کرد و بعد هم یه چشمک زد و گفت:

-دختر پاک کن این اشکا رو . یه فکری به حال منه بدبخت بکن . روده کوچیکه داره بزرگه رو می خوره به خدا . پاشو بریم یه چیزی بخوریم . بعدا وقت واسه کچمه خوردن داریم .

خوب بلد بود جو و تیپیر بده . راست می گفت . منم گرسنه ام شده بود دیگه . یه لبخند تلخ زدم و بدون حرئی بلند شدم و لباسم و تکون دادم و با هم رفتیم تو . منتظر و ایستاد تا من شنهای پام رو تو حیاط بشورم بعد با هم رفتیم داخل ساختمون .

همه سر میز نشسته بودن و در حال کذا خوردن بودن . آروم سرش و آورد کنار گوشم و با صدای کمگینی گفت:

-میبینی تو رو خدا . ما نیستیم کذا اصلا از گلوشون پایین نمیره . همون موقع چشمم به آقای رادفر افتاد که داشت با اشتها کذا می خورد . نتونستم جلو خودم و بگیرم و زدم زیر خنده . اونم از خنده من خندید . همون موقع به میز رسیدیم

چشمم به دامون افتاد که داشت با ابروهای گره خورده و فک منقبض شده نگام می کرد . با تعجب نگاش کردم . دیگه خوب حالتهاش و می شناختم . عصبی بود ولی نمیدونم از چی . منم ناخودآگاه ابرو هام گره خورده و روم و برگردوندم ولی با حرئی هیروش یه لبخند محو رو لبام اومد

-به خدا لازم نبود این همه به خودتون گرسنگی بدین . ما راضی نبودیم . همین که واسمون کذا کنار میذاشتین بس بود .  
باباش خندید و گفت:

-پدر سوخته کم حرئ بزنی . بیا کذا تو بخور . دخترم تو هم بیا بشین .  
گفتم:

-مرسی . من برم لباسم عوض کنم . خیسه . خدمت میرسم .  
بعد رفتم بالا و سریع لباسم و عوض کردم . ولی فکر م بدجوری مشیول بود . بچه پرو به چه حقی واسه من قیافه میگیره . خودش هر کاری دوست داره میکنه اون وقت ....

اومدم سر میز که دیدم تنها جای خالی کنار هیروش رو به روی دامون و هلیا بود . اهمیتی نادم و اومدم نشستم . بابا و آقای رادفر معذرت خواستن و از پشت میز بلند شدن و رفتن بالا تو اتاق کار تا صحبت کنند . کذا حلیم بادمجون و میرزا قاسمی و ماهی بود . چه خبره آخه این همه کذا . مژده جون گفت:

-دست پخت زهرا خانم حرئ نداره دخترم . از خودت پذیرایی کن .  
لبخندی زدم و تشکر کردم .

هیروش بدون حرئ و با خونسردی ، بدون اینکه ازم نظر بخواد بشقابم برداشت تا واسم کذا بکشه . از حلیم بادمجون و میرزا قاسمی واسم کشید و با یه تکه نون گذاشت جلوم که مژده جون گفت:

-هیروش ماهی هم واسه مانوش جون بذار مادر .

هیروش خیلی عادی بدون اینکه مامانش و نگاه کنه ، گفت:

-مانوش ماهی دوست نداره

تا این حرئ و زد ، دامون فوری سرش و بلند کرد و با تعجب زل زد به من وبا ابروهای گره خورده ، چپ چپ نگاه کرد . انگار منتظر بود من توضیح بدم هیروش از کجا میدونه من ماهی دوست ندارم . خودم از حرئ هیروش شکه شده بودم . وقتی دید نه من حرفی می زنم نه هیروش ، برگشت سمت هیروش و با کنایه گفت:

-چه خوب سلیقه کذایی مانوش و میدونی .

قلبم داشت با شدت میزد . نکنه یه وقت جلو مامان اینا بگه با هم ناهار رفتیم بیرون . با اضطراب بهش نگاه کردم که داشت با خونسردی واسم دوغ می ریخت و تو دلم داشتم دعا می خوندم حرفی نزنه که با جوابی که داد باعث شد نفسم با خیال راحت بیرون بدم .

-حرئ پیش اومد . مانوشم گفت برعکس من به ماهی علاقه ای نداره .

بعد هم یه چشمک زد و گفت:

-کذات و بخور سرد میشه .

نفسم و با خیال راحت دادم بیرون و زیر چشمی یه نگاه به دامون کردم که هنوز داشت با عصبانیت نگاه می کرد . اینم با خودش درگیره .  
بیخیال فعلا حلیم بادمجون و عشقه .

بعد از ظهر با مامان اینا رفتیم ساحل و چایی و میوه خوردیم خیلی خوب بود . روحیه ام خیلی بهتر شده بود . دیگه معذب نبودم . واقعا خانواده خوبی بودن . مخصوصا مژده جون . اصلا افاده ای نبود . واقعا دامون شانس آورده بود .

با دیدن یه کابوس مسخره از خواب پریدم . هنوز داشتم نفس نفس میزد . یه نگاه به مرصا کردم که تو خواب عمیقی بود و خیالم راحت شد که سالمه و چیزی که دیدم فقط یه کابوس بوده . وقتی خیالم راحت شد دوباره دراز کشیدم . سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم . ولی هر کاری می کردم دیگه خواب نمی برد . کلافه شدم . یه نگاه به ساعت کردم تازه ساعت 7 بود . واسه این که مرصا رو بیدار نکنم آرام دست و صورتم و شستم و لباس پوشیدم و اومدم پایین که برم ساحل . خدا رو شکر کسی بیدار نبود و همه خواب بودن . آرام از ساختمون خارج شدم و رفتم طرئ ساحل . هیچ وقت از دیدن دریا خسته نمی شدم . انقدر آرام بود که بهم احساس آرامش میداد . کفشم و در آوردم و گرفتم دستم و آرام رفتم رو شنهای نزدیک دریا نشستم و زل زدم به دریا و رفتم تو فکر . نمی دونم چقدر گذشته بود و تو عالم خودم بودم که با صدای سلام یه نفر پریدم بالا .

نگاه کردم به پشتم و دیدم دامون لباس ورزشی تنش و در حالی که نفس نفس میزنه پشتم و ایستاد . انگار اونم زود بیدار شده بود و آمده بود ورزش . انگار به من نیمه ساعت واسه خودم تنها باشم . باید سر و کله یه نفر پیدا شه بالاخره .

زیر لب سلام دادم و روم برگردوندم طرئ دریا . اومد کنارم و ایستاد و گفت:

-زود بیدار شدی  
-آره

یکم ساکت شد و بعد با تمسخر گفت:

-میبینم که خوب با هیروش صمیمی شدی

برگشتم نگاش کردم . سعی می کرد خونسرد باشه . ولی نبود . حس می کردم . میشناختمش . همین خوشحالم می کردم . ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-تو مشکلی داری با این قضیه ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بین مانوش ، اگه می خوای با من لج کنی و تلافی در بیاری ، راه بهتری رو انتخاب کن

لعنتی . پسره از خود راضی . هیچ وقت درست نمیشه . همیشه خودش و بالاتر از همه می بینه . یه پوزخند اومد روی لبم و گفتم:

-چی فکر کردی راجع به خودت واقعا ؟ فکر کردی اونقدر واسم مهم و خواستنی هستی که بخوام به خاطر تو زندگیم و خراب کنم ؟ اشتباه داری



فکر میکنی آقا پسر . من تا خودم نخوام هیچ کاری و انجام نمی دم . می تونستم تعجبش و از شنیدن حرفم و لحن صبحتم حدس بزنم ولی واسم اهمیتی نداشت .

اومد رو به روم زانو زد نشست و زل زد به من . از حرکتش جا خوردم ولی تمام سعی ام و کردم تا خونسردی خودم و حفظ کنم . بهش نگاه کردم . فکش منقبض شده بود و ابروهاش بدجوری تو هم گره خورده بود . با صدای دورگه ای گفت:

-باور کنم به این زودی من و فراموش کردی ؟ اون همه عشق و علاقه ات این قدر زود از بین رفت ؟

چقدر این آدم پست بود . خودش من و ول کرد و رفت زن گرفت ، حالا اومده به من میگه... دلم می خواست تا می تونستم بزنمش تا حرص و عصبانیتم و خالی کنم . از حرصم دندونام و روی هم فشار دادم و گفتم: -آره عشق و علاقه ام از بین رفت . چون دیدم اون آدم که دوستش داشتم پست تر و بی ارزش تر از اونه که بخوام به یادش باشم و واسه از دست دادنش افسوس بخورم .

بعد هم دستم و گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم عقب و از جا بلند شدم و لباسم تکون دادم و بدون این که نگاه کنم برگشتم برم که با حرفی که زد همون جا ایستادم .

-مانوش خوشم نیامد با هیروش اینقدر صمیمی رفتار کنی . میفهمی ؟ همون جور می مات موندم . به چه حقی همچین حرفی به من زد ؟ دیگه داشت زیادی پرو می شد . باید سر جاش می نشوندمش . با عصبانیت برگشتم سمتش . دست به سینه ایستاده بود داشت من و نگاه می کرد . از بین دندونای به هم کلید شده ام گفتم:

-حواست به رفتارت باشه دامون . نمی خواد واسه من کپیرتی بشی . برو واسه خواهر و زنت کپیرتی شو . به تو هیچ ربطی نداره من چی کار میکنم و با کی حرف می زنم و با کی صمیمی میشم . تو نه داداشمی نه بابامی . تو چی کار می هان ؟

با حرفام صورت دامون هر لحظه داشت قرمز تر میشد و داشت از عصبانیت منفجر می شد . یه قدم دیگه به سمتش برداشتم و چشمام و ریز کردم . انگشت اشارم و به حالت تهدید جلوش تکون دادم و گفتم: -دیگه نبینم به خودت این اجازه رو بدی که بخوای تو کارای من دخالت کنی آقا پسر . فهمیدی؟

بعد با تمسخر یه نگاه به سر تا پاش کردم و بی توجه به قیافه عصبانیش برگشتم برم سمت ویلا که یکدفعه بازوم و محکم گرفت و به سمت خودش کشید و جوری که به شدت پرت شدم عقب . با تعجب برگشتم به صورتش که فاصله کمی با صورتم داشت نگاه کردم . خم شده بود سمتم و همون جوری که بازوم و محکم فشار می داد ، از بین دندونای بهم کلید شده اش گفت:

-تو حق نداری با من اینجوری حرّی بزنی . میفهمی ؟  
 دستم و از تو دستش به زور کشیدم بیرون و گفتم:  
 -حق ؟ تو به چه حقی با من از حق حرّی میزنی ؟ مواظب رفتارت باش  
 دامون . تحمل منم حدی داری . نذار چشمام و ببندم و جوری رفتار کنم  
 که خانمت ناراحت بشه . در ضمن من هر جوری که دلم بخواد با تو  
 حرّی میزنم . گذشت اون زمانی که گذاشتم هر بلایی که می خوای سرم  
 بیاری . پس مواظب رفتارت باش.  
 بعد هم هلش دادم عقب و بدو رفتم تو ویلا.  
 آروم در و باز کردم و رفتم تو . خدا رو شکر کسی هنوز بیدار نشده بود  
 . آروم از پله ها رفتم بالا رفتم تو اتاق و در و بستم و نشستم پشت در .  
 قلبم مثل قلب گنجشک میزد . خدایا اگه کسی ما رو میدید چه جوابی  
 میدادم . چه جوری به خودش اجازه میداد که با من اینجوری رفتار کنه ؟  
 این من نبودم که رفتم . اون بود که بی وفایی کرد . حالا که به خواستش  
 رسیده پس مشکلش چیه ؟ چیکار به من داره ؟ آروم دستم و روی قلبم  
 گذاشتم و با خودم گفتم:  
 -آروم باش لعنتی . بسه . دیگه نمی دارم کسی باهات بازی کنه.  
 مرصا شروع کرد به تکون خوردن . داشت بیدار می شدکم کم . به خاطر  
 این که من و تو این وضعیت نبینه و خودم هم یکم آروم بشم سریع رفتم  
 سمت حمام تا یکم آب آروم کنم.  
 بیرون که اومدم مرصا تو اتاق نبود . حوصله نداشتم موهام و خشک کنم  
 و همون جوری خیس ریختم دورم و رفتم پایین . کپیر از دامون و هلیا  
 همه سر میز بودن و داشتن صبحانه میخوردن . هیروشم داشت با تلفن  
 صحبت میکرد.  
 سلام دادم و صبح بخیر گفتم و نشستم و با بی میلی مشئول صبحانه  
 خوردن شدم . هیروش همون جوری که داشت با تلفن حرّی میزد، اومد  
 با سر بهم یه سلام داد که منم همون جوری جوابش و دادم . بعد گوشی و  
 داد به باباش و گفت:  
 -امیر . اونم شماله . میگم یکی دو روز بیا اینجا بعد با هم بر میگردیم  
 تهران . گوش نمیده.  
 ایرج خان گوشی رو گرفت و گفت:  
 -سلام . چطوری پسر ؟ .... کجایی ؟ ... آهان . پس ما ظهر ناهار  
 منتظرت هستیم . خداحافظ.  
 بعد بدون این که به طرّی مهلت حرّی زدن بده گوشی رو قطع کرد.  
 خنده ام گرفت . تا جایی که تونستم سرم و پایین انداختم تا خنده ام معلوم  
 نشه . یکم صبر کردم تا آروم بشم ولی همین که سرم و بلند کردم تا مر با  
 بردارم ، چشمام با چشمای خندون هیروش برخورد کرد . یه اشاره به  
 باباش کرد و گفت:  
 -قاطعیّت و داشتی ؟

دیگه نتونستم جلو خودم و بگیرم و یه لبخند دندان نما زدم.

ایرج خان خندید و گفت:

-امیر پسر یکی از دوستای صمیمیه . خیلی پسر خوبیه . تنها عیبش اینه که یکم خجالتیه . باید تو عمل انجام شده قرارش بدی . حالا میاد اینجا باهات آشنا میشید.

بعد از صبحانه با مامان و مرصا و عمه رفتیم بازار خرید . عاشق بازارای محلی بودم . بعد از کلی خرید کردن برگشتیم ویلا . از ماشین تو حیاط معلوم بود مهمون ایرج خان رسیده . رفتیم تو . صدای خنده و صحبت از تو سالن میومد . با مامان اینا رفتیم داخل . همه بلند شدن و شروع کردن به احوال پرسی و معرفی ولی من از دیدن کسی که بین ایرج خان و هیروش و ایستاده بود ، مات و مبهوت جلوی در مونده بودم. خدایا این اینجا چیکار میکنه ؟ بعد از این که احوال پرسیش با مامان اینا تموم شد تازه چشمش افتاد به من . اونم مثل من مبهوت موند . با لکنت گفت:

-مانوش خانم شما اینجا چیکار میکنید ؟

به زور فقط تونستم بگم

-س...سلام

همه داشتن با تعجب نگامون می کردن . هیروش گفت:

-امیر ، تو مانوش و از کجا میشناسی ؟

امیر علی لبخندی زد و گفت:

-من و مانوش خانم با هم همکلاس هستیم.

به زور خودم و جمع و جور کردم و اومدم جلو و باهات احوال پرسی کردم . تمام اجزاء صورتش می خندید . هیروشم با دقت داشت به ما نگاه می کرد . کنجکاو شده بود از این که ما همدیگر و می شناسیم. خیلی شکه شده بودم . باید سعی می کردم به خودم پیام و عادی رفتار کنم . از جمع معذرت خواستم و رفتم بالا تا لباسم و عوض کنم . همین که رسیدم تو اتاق ، تمام قدرتم تموم شد و افتادم رو تخت . همین یکی رو کم داشتم .

خدایا ، اصلا من و میبینی ؟ حواست به من هست ؟ خیلی خستم . احتیاج

به آرامش دارم . داری با من چیکار میکنی ؟

یکدفعه در با شدت باز شد و مرصا یه جورایی خودش و پرت کرد تو اتاق و گفت:

-وای مانوش این پسره چقدر خوشگل . ناقلا چه همکلاسیهای خوشتیپی

داری و رو نمی کنی!!!

هیچ حرفی نزدم و عکس العملی نشون ندادم . یه نگاه به قیافه داپکون من

که افتاده بودم رو تخت و زل زده بودم به سفتی کرد و گفت:

-وا ، تو چرا اینجوری وا رفتی ؟ پاشو لباست عوض کن بریم پایین دیگه

کلافه نشستم رو تخت و یه نگاه بهش انداختم و گفتم:  
 -مرصا ، می دونی این پسره کیه ؟  
 اونم با کنجکاوی کنارم نشست و گفت:  
 -نه از کجا بدونم کیه ؟  
 کلافه سرم و تو دستم گرفتم و گفتم:  
 -امیر علی . همون پسره که خواستگارم بود تو دانشگاه . یادت نمیاد ؟  
 گفته بودم که چقدر با هم لج بودیم.  
 چشمش و درشت کرد و با تعجب گفت:  
 -خدای من جدی میگی ؟  
 سرم و تکون دادم . با همون بهت گفت:  
 -عجب تصادفی . باورم نمیشه . این که خیلی تیکه است . چرا ردش کردی خره ؟  
 با عصبانیت نگاه کردم و گفتم:  
 -مگه هر کسی قیافه خوبی داشته باشه و پولدار باشه ، آدم باید باهش ازدواج کنه ؟  
 مرصا هم رفت تو فکر ولی معلوم بود خیلی از امیر علی خوشش اومده.  
 اون چه می دونست من به خاطر کی ، اصلا به خواستگاری امیر علی فکر هم نکردم . اومد بلند بشه که دستش و گرفتم و گفتم:  
 -مرصا تو رو خدا به مامان نگی . مامان بفهمه ، بابا فهمیده ، بعد هم من بیچاره میشم.  
 عصبانی نگام کرد و گفت:  
 -من تا حالا شده بهم حرفی بزنی من به کسی بگم ؟  
 کلافه گفتم:  
 -چه می دونم . واسه احتیاط گفتم.  
 دستم و گرفتم تو دستاش و گفتم:  
 -دستات خیلی یخ . واسه چی اضطراب داری دیونه ؟ اون یه خواستگار بوده همین . تو کاری نکردی که بخوای به خاطرش خودت و ناراحت کنی . لباست و عوض کن و بریم پایین . خوشم نمیاد اینقدر زود از حال میری.  
 به زور خندیدم و حرفی نزدم . راست می گفت . من الان کسی و تو زندگیم نداشتیم که بخوام به خاطرش از اسم خواستگار و فکر این که یه نفر بهم علاقه داره خودم و ادیت کنم.  
 من مانوشم . مانوش آریا . همون دختر پکدی که تا قبل از اومدن دامون بودم . مرصا یه شکلات بهم داد تا یکم فشار بره بالا و از این بی حالی در بیام ، بعد لباسم و عوض کردم و با مرصا اومدیم پایین . مرصا رو فرستادم تو سالن و خودم رفتم تو آشپزخونه تا از زهرا خانم یه مسکن بگیرم.  
 بدجوری سرم درد گرفته بود . کسی تو آشپزخونه نبود . یه لیوان آب

واسه خودم ریختم ولی نمی دونستم قرص از کجا پیدا کنم . همون موقع هیروش هم اومد تو آشپزخونه . کلافه دستی به موهاش کشید و یه نگاه به من کرد و بعد با نگرانی گفت:

-حالت خوبه مانوش ؟

پیشونیم و فشار دادم و گفتم:

-سرم خیلی درد میکنه . میشه یه مسکن به من بدین ؟

دستش و دراز کرد سمت که ناخودآگاه ترسیدم و یکم خودم و عقب کشیدم . یه نگاه دلخور بهم کرد و یه پوزخند زد و در کابینت بالای سرم باز کرد و از توش یه جعبه بیرون کشید که توش قرص بود . باز ضایع بازی در آورده بودم . با خجالت از کنارش رد شدم و رفتم رو صندلی پشت میز ناهار خوری نشستم .

یه بسته قرص مسکن داد دستم و به دیوار رو به روی من تکیه داد و زل زد بهم . یه قرص جدا کردم و خوردم . حالت تهوع گرفته بود از زور درد . سرم بدجوری درد می کرد . با صدای آرومش ، چشمم و از میز گرفتم و نگاهش کردم:

-خیلی وقته امیر و میشناسی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-از همون سال اول دانشگاه همکلاس بودیم . در همون حد همکلاسی . با قیافه گرفته ای گفت:

-ولی فکر نکنم اون در حد همکلاسی بهت نگاه کنه!!!

با تعجب نگاهش کردم . این از کجا فهمیده بود ؟ همون جوری متعجب داشتم نگاهش می کردم و اونم ، چشماش و ریز کرده بود و منتظر جواب من بود . لابد امیر بهش حرفی زده بود . نمی دونم . کت دستم و گذاشتم رو پیشونیم و گفتم:

-مهم نظر منه . منم مسئول فکر و نظر کسی نیستم .

نمیدونم از چی کلافه بود . انگار واسه گفتن حرفی دودل بود . دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-مانوش اگه...

همون موقع زهرا خانم اومد تو آشپزخونه و باعث شد هیروش ، حرفش و قطع کنه . کلافه یه نگاه به من کرد و بدون این که ادامه حرفش و بزنه از آشپزخونه رفت بیرون و من و مبهوت باقی گذاشت . یعنی چی می خواست بگه ???

تا بعد از ناهار سر دردم خیلی بهتر شد . به پیشنهاد مرصا رفتیم کنار دریا . صندلی هامون و گذاشتیم نزدیک آب و نشستیم تو ساحل و همون جوری که دریا رو نگاه می کردیم از همه چیز با هم دیگه حری زدیدم . نمی دونم چرا یکدفعه دلم خواست سردی آب و رو پاهام حس کنم . صندلام و در آوردم و بدون توجه به اعتراض مرصا ، دستش رو گرفتم و پاچه های شلوارمون زدیم بالا و رفتیم تو آب و ایستادیم . سردی آب که

به پوستم خورد یکدفعه لرز تو تنم نشست ولی حرکت آب روی پاهام و حس کردن شنهای خیس زیر پام حس خوبی و بهم میداد. یه نفس عمیق کشیدم و داشتم از این لحظات آرامش بخش لذت می بردم که یهو مرصا شروع کرد به آب پاچید بهم . شکه برگشتم سمتش که یکدفعه یه مشت آب پاچید رو صورتم . منم که از خیس شدن لباسام متنفر ، شروع کردم به جیگ جیگ کردن و فرار کردن . مرصا هم دنبالم که یکدفعه نمی دونم پام به چی گیر کرد که پرت شدم تو آب و همون موقع یه موج بهم خورد و تمام سر و صورتم و لباسام خیس شد. از سردی آب انگار تمام بدنم یهو شک شد . سریع عکس العمل نشون دادم و بلند شدم و خودم و یکم کشیدم جلوتر و نزدیک ساحل و نشستم وسط آب . نفسم بالا نمی اومد . مرصا داشت بلند بلند می خندید . یه نگاه به خودم کردم . دلم می خواست گریه کنم . من از این که شن و ماسه به بدنم بچسبه متنفر بودم . از آب دریا هم خیلی می ترسیدم . مرصا هم فقط و ایستاده بود و هر هر بهم می خندید . یه مشت آب پاچیدم بهش و گفتم: -لوس . ببین چه شکلی شدم.

همون موقع هیروش و امیر علی و دامون و هلیا هم اومدن. هلیا خندید . گفت:

-بچه شدین مگه ؟

با حرص به مرصا نگاه کردم . ببین تو رو خدا دختره چه جوری من و جلو اینا ضایع کرد . از خجالتم حتی به مردا نگاه هم نکردم.

مرصا خیلی خونسرد برگشت به سمت هلیا و گفت:

-نه مگه دریا فقط واسه بچه هاست ؟

دلم خنک شد

هیروش با صدای دورگه ای گفت:

-برین لباساتون و عوض کنید سرما می خورید.

یه نگاه بهشون انداختم . برعکس امیر علی که داشت با خنده نگامون می کرد . هیروش دستاش و کرده بود تو جیب شلوارش و داشت با عصبانیت نگام میکرد . اینم با خودش درگیره.

مرصا بی توجه به اونا ، اومد کنارم تو آب نشست و گفت:

مانوش جونم حالا که خیس شدی دیگه ، بیا یکم بریم تو آب . دلم آب

بازی می خواد.

یه مشت شن برداشتم و تو دستم فشارش دادم . حس خوبی بهم دست داد

ولی گفتم:

-نه بابا کی حال داره.

دستم و گرفت و به زور بلندم کرد و گفت:

-تو رو خدا بیا بریم دیگه.

یه نگاه به سر و وضع خودم انداختم ، اگه می رفتم تو آب هم خیلی فرقی

با حال الانم نداشت . خیلی سال بود که تو دریا نرفته بودم . بلند شدم ،

یکم لباسام و تکون دادم تا به بدنم نچسبه و دست مرصا رو گرفتم و بی توجه به بقیه گفتم:

-بریم.

خندید و دوتایی دست همدیگه رو گرفتیم و رفتیم تو دریا . آب خیلی سرد بود ، لرز کردم . ولی می دونستم که یکم که تو آب می موندیم عادت می کردیم . صدای هیروش و شنیدم که داد زد:  
-خیلی جلو نرید خطرناکه.

توجهی به حرفش نکردیم و رفتیم جلوتر . انقدر رفتیم که آب تا روی سینه ام رسید. ب عد از چند سال انگار تمام حسای خوب بچگیم تو وجودم برگشته بود و وقتی که موجها تو آب حرکت میدادن حس خوبی بهم میداد . شروع کردیم با مرصا با هم آب بازی کردن . من شنا بلد نبودم . کلا از آب و استخر زیاد خوشم نمی پومد . ولی مرصا خیلی خوب شنا می کرد.

مرصا داشت سعی می کرد به من شنا یاد بده ولی من از فکر این تو آب پام رو زمین نباشه و معلق باشم به خودم می لرزیدم . همین جوری تو آب داشتیم تو سر و کله هم میزدیم و حواسمون به زمان نبود.  
نمی دونم چی شد که پهو مرصا رفت زیر آب و پاهام و از زیر گرفت و کشید . جوری که از پشت پرت شدم توی آب و رفتم زیر آب . داشتم سخته می کردم . انگار پهو یه شک بدی بهم وارد شد و آب با شدت وارد دهنم شد . هر چی دست و پاهام و تکون می دادم که بتونم پاهام و رو زمین بذارم و وایستم ، نمی تونستم . یکی از پاهام و کوبیدم رو زمین یکم سرم و از آب بیرون آوردم و تا نفس گرفتم دوباره رفتم زیر آب . صدای جیگ مرصا رو میشنیدم . فقط دست و پا میزدم . شاید اگه اینقدر نمی ترسیدم و هول نمی شدم زود تعادلم و به دست میاوردم . ولی انقدر از کرق شدن و آب میترسیدم که هیچی حالیم نبود.

مرصا داشت به زور کمکم می کرد که سرم و بالا بیاره که بتونم پاهام و رو زمین بذارم . منم با همه وجودم داشتم تلاش می کردم . انقدر آب خورده بودم که دهنم تلخ شده بود . همین جوری داشتیم دوتایی تلاش می کردیم که یکدفعه یه دست قوی دیگه ای هم به کمک دست مرصا اومد و باعث شد سرم از تو آب بیرون بیاد ، جوری که تونستم تعادلم و حفظ کنم و وایستم.

همین که سرم از آب بیرون اومد شروع کردم به سرفه کردم . انقدر سرفه کردم که ته گلوم می سوخت . حالت تهوع گرفته بودم و دیگه حسی تو تنم نمونده بود . مرصا تند تند داشت موهام که تو صورتم ریخته بود و کنار می زد و با گریه می گفت:

-خوبی مانوش ؟ کلمت کردم آجی . خوبی ؟

صدای هیروش و از کنار گوشم شنیدم که به مرصا می گفت:  
-ولش کن . حالش خوب نیست الان.

پس هیروش به من کمک کرده بود ؟ !!! این دست هیروش بود که الان دور کمر من حلقه شده بود . با همون حالم خرابم از این که اینجوری تو بیل هیروش بودم معذب بودم و خجالت می کشیدم که یکدفعه دست هیروش دور کمرم محکم تر شد و من و کشید تو بیلتش و بردم به طرئی ساحل . با همه بی حالیم سعی کردم خودم و از تو بیلتش بیرون بکشم که من و محکمتر به خودش چسبوند و با عصبانیت سرم داد زد:  
-آروم باش مانوش . کم تکون بخور .

دیگه تکون نخوردم . توانشم نداشتم . نزدیک ساحل بودیم که دست انداخت زیر پاهام و من و از رو زمین بلند کرد و گرفت تو بیلتش . داشتم میمردم از خجالت . من دیگه چه جوری تو چشمات نگاه کنم . سرم روی قلبش بود . صدای قلبش و که محکم به قفسه سینه اش می کوبید و می شنیدم . از زور خجالت یه جورایی سرم و تو سینه اش پنهون کرده بودم .

یکم که از دریا دور شدیم من و گذاشت تو ساحل رو زمین . هنوز ته گلوم می سوخت . همین که بدنم رو شنهای داغ ساحل قرار گرفت ، خم شدم و دوباره شروع کردم به سرفه کردن . خیلی ترسیده بودم . هنوز بدنم از ترس داشت میلرزید .  
هیروش با نگرانی صدام کرد:

-مانوش . من و نگاه کن . خوبی ؟!!!

چند تا نفس عمیق کشیدم و سرم و بلند کردم و به هیروش نگاه کردم . نگام اول به لباس خیسش که آب ازش می چکید خورد ، کم کم نگاهم و بالا تر آوردم ، موهای خیسش به پیشونیش چسبیده بود و با رنگی پریده داشت با نگرانی نگام می کرد . چشمات تو این حالت که مژه هاش چسبیده بود به هم خیلی خوشگل شده بود . بمیری مانوش . الان وقت دید زدن پسر مردمه ؟ سرم و انداختم پایین و گفتم:  
-خوبم .

همون \_\_\_\_\_ موقع مرصا هم از آب بیرون اومد و کنارم نشست با گریه نگام کرد . اونم ترسیده بود . ولی الان انقدر حال بد بود که نمی تونستم اونم دلداری بدم . فقط دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:  
-بسه دیگه

همون موقع هلیا و امیر علی و دامون هم نفس زنون رسیدن و همشون شروع کردن با هم دیگه حالم پرسیدن . توی همون حال خراب هم صدای دامون و تشخیص دادم که داشت میگفت:  
-بچه . ببین چه جوری همه رو نگران می کنی .

همون جوری که هنوز نفس نفس می زدم برگشتم سمتش و با عصبانیت نگاه کردم و با صدایی که به خاطر آب دریا و سرفه زیاد خش دار شده بود . گفتم:

-لازم نیست تو نگران من باشی برو .



شکه نگام کرد . توقع نداشت جلوی جمع اینجوری جوابش و بدم . امیر علی کنارم زانو زد و گفت:

-مانوش . خوبی ؟ تو رو خدا بگو حالت چطوره ؟ دارم می میرم از نگرانی .

تا اومدم جوابش و بدم . چشمم خورد به چشمای عصبانی و ابروهای گره خورده هیروش . همون جوری که داشت با عصبانیت سر تا پای من و نگاه می کرد با عصبانیت به هلیا گفت:

-هلیا منتوت و در بیار . بنزاز دور مانوش هلیا آروم گفت:

-ولی داداش...

هیروش نداشت حرئ هلیا تموم بشه و داد زد:

-مگه نمی بینی لباسش به تنش چسبیده و خیسه . سرما میخوره . زود باش با من بحث نکن .

این و که گفت یه نگاه به خودم انداختم که ببینم در چه وضعیتی هستم که از دیدن لباسم که بر اثر خیس شدن نازک شده بود و به بدنم چسبیده بود . خجالت کشیدم یه جورایی تو خودم جمع شدم .

هلیا بدون حرئ مانوش و در آورد و انداخت دورم . با کمک مرصا از جام بلند شدم و با هم رفتن طرئ ویلا

شانس آوردم مامان اینا خونه نبودن . حوصله جواب دادن به اونها رو دیگه نداشتم . مستقیم رفتم تو حمام . آب گرم واقعا حالم و بهتر کرد . بیرون که اومدم مرصا با چشمای پتی کرده منتظرم بود . لباسام و تنم کردم و یه حوله بستم دور موهام و نشستم رو تخت پیش مرصا

مرصا با دیدن صورتم ، دوباره زد زیر گریه و محکم بیلم کرد و شروع کرد پشت هم معذرت خواستن . آروم گفتم:

-بسه مرصا . چرا اینجوری می کنی ؟ تموم شد دیگه با هق هق گفت:

-اگه هیروش نبود چیکار می کردم ؟ اگه اتفاقی واست می افتاد من می مردم مانوش .

آروم زدم تو سرش و گفتم:

-بسه کم حرئ بزن . خودتم لوس نکن . فعلا که دیدی هیچیم نشد و صحیح و سالم نشستم جلوی روت . حالا هم پاشو برو صورتت و بشور . مامان بیاد ببینه نگران می شه . راجع به این اتفاق هم باهاش حرفی نزن . الکی اعصابش خورد میشه .

از رو تخت که بلند شد اونقدر بی حال بودم که با همون حوله اومدم بخوابم که نداشت و گفت سرما میخورم . رفت خودش سشوار آورد تا موهام و خشک کنه . خیلی کم پیش میومد مرصا از این کارا کنه . معلوم بود که خیلی عذاب وجدان داره . بعد از این که موهام و خشک کرد ، محکم بیلم کرد و بوسم کرد . بعد رفت بیرون .

تازه دراز کشیده بودم که در زدن . نشستم رو تخت و گفتم:  
 -بفرمایید  
 امیر علی در و باز کرد و سرش و کرد تو اتاق و گفت:  
 -می تونم بیام تو ؟  
 یکم خودم و مرتب کردم و گفتم:  
 -بله بفرمایید.  
 اومد تو اتاق .یه بلیز شلوار ورزشی سبز و مشکی Reebok تنش بود.  
 واقعا این بشر خوش تیپ بود . حتی تو خونه . رو صندلی کنار تخت  
 نشست و گفت:  
 -خوبی ؟  
 خندیدم و گفتم:  
 -آره خوبم ، نترسید . بادمجون بم آفت نداره .  
 خندید و گفت:  
 -هنوز دعوای تو دانشگاه یادت ؟  
 چشمام و باز و بسته کردم و گفتم:  
 -آره یادمه . مگه میشه یادم بره ؟ چقدر حرص میدادی؟  
 خندید و با چشمای شیطون نگام کرد و گفت:  
 -آخه نه که تو هم خیلی مظلوم بودی . اصلا هم جواب نمی دادی و تلافی  
 هم نمی کردی.  
 خندیدم و چیزی نگفتم . لیوان توی دستش و داد بهم و گفت:  
 -این و بخور . چایی نباته . واست خوبه . داکه . گرمت می کنه . چون  
 ترسیدی شیرینیش هم واسه فشارت که پایینه هم خوبه.  
 این از کجا می دونست فشار من زود میاد پایین ؟ تشکر کردم و یکم از  
 چایی خوردم . سرم و بلند کردم که دیدم با لبخند داره نگام میکنه . تا نگاه  
 من و متوجه خودش دید گفت:  
 -راستش تصور نمی کردم اینقدر اتفاقی ببینمت .  
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم:  
 -راستش منم از دیدنت خیلی تعجب کردم.  
 -میدونی مانوش خیلی وقتا تو رو تو این حالت تصور می کردم . وقتی  
 موهات و ریختی دورت و لباس تو خونه ای تنت کردی . فکر نمی کردم  
 به این زودی تصورم به واقعیت تبدیل بشه.  
 آدم خجالتی نبودم . ولی این و که گفت واقعا خجالت کشیدم . سرم و  
 انداختم پایین و گفتم:  
 -حالا چیز بهتری نبود واسه تصور کردن !!!  
 خندید و گفت:  
 -چرا !! چیزهای بهتری هم تصور کردم ولی چون این یکی به واقعیت  
 پیوست بهت گفتم  
 با حرص گفتم:

-امیر علی

-جونم

وا این که بدتر کرد . عصبانی نگاش کردم و گفتم:

-باز من به تو رو دادم زود پسر خاله شدی ؟ به من نگو جونم.

بعد دست به سینه نشستم و روم و برگردوندم طرئی پنجره

بی توجه به حرص خوردن من آروم گفتم:

-مانوش به من نگاه کن.

خدایا . امیر علی این جوری با من حرئی نزن. من به این امیر علی

عادت ندارم.

یه نفس عمیق کشیدم و سرم و برگردوندم و نگاش کردم که گفتم:

-فکر می کنم این که الان بخوام اینجا ببینمت کار خداست . بهم یه

فرصت دیگه داد تا همه تلاشم و بکنم.

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-ولی امیر علی من که جوابم و بهت داده بودم.

-میدونم ولی میخوام این بار جدی من و ببینی . جدی بهم فکر کنی . شاید

به خاطر برخوردارایی که با هم داشتیم من و جدی نگیری. ولی توی همون

برخوردا بود که کم کم فهمیدم ، می خوام واسه همیشه داشته باشمت.

وقتی دیدم تو خواب و بیداری چشمات دست از سرم بر نمی داره . وقتی

دیدم با این که خودم اینقدر سر به سرت میذارم ولی تحمل این و ندارم که

یه پسر دیگه بخواد سر به سرت بذاره و بخواد دور و برت باشه. فکر

نکن یه روزه عاشقت شدم . نه . کلی با خودم سبک سنگین کردم که اگه

عادته ، اگه هوسه ، احساساته تو رو درگیرش نکنم . ولی دیدم نه کار از

این حرفا گذشته . واسه اولین بار دلم لرزیده بود . اینم بدون که هیچ وقت

تو زندگیم به اندازه الان جدی نبودم و نیستم . میخوام باورم داشته باشی

مانوش.

از زور خجالت انقدر سرم و پایین انداخته بودم که چونم تو یقه لباسم گم

شده بود.

اون زمان که امیر علی از من خواستگاری کرد ، دامون تو زندگی من

بود و من کوچکتترین اهمیتی به احساسش ندادم . ولی الان تنهام . ولی آیا

میتونم به همین زودی کسی و تو قلبم راه بدم ؟ میتونم باز هم به پسری

اعتماد کنم ؟ میتونم وقتی با کسی هستم به خاطراتی که با دامون داشتیم

فکر نکنم ؟

من باید با خودم کنار میومدم بعد احساسات یه نفر دیگه رو هم درگیر

احساسم میکردم . من الان حکم آدمی رو داشتم که تو برزخ . باید

میفهمیدم کدوم طرفیم.

چشمای تیدارم و بلند کردم و یه سرفه مصلحتی کردم و به چشمای منتظر

امیر علی نگاه کردم و گفتم:

-من الان تو شرایط روحی خوبی نیستم . نمیتونم هیچ تصمیمی بگیرم.

من....

پرید وسط حرفم و گفت:

-تا هر وقت که بخوای صبر می کنم تا شرایط روحیت بهتر بشه  
-ولی من نمیخوام تو رو اسپیر خودم بکنم . من نمی تونم بهت قول بدم که  
حتی بعد از یه مدتی جوابم مثبت باشه . نمیخوام در آینده واسه این که  
زودتر تکلیفت و مشخص نکردم ازم دلگیر باشی . برو دنبال زندگیت  
خواهش میکنم

دستش و گذاشت رو زانوش و خم شد سمتم و گفت:

-اون بار هم بهت گفتم مانوش . من حالا حالا ها تصمیمی واسه ازدواج  
نداشتم تا این که عاشقت شد . الانم اگه تو نباشی من باز هم تصمیم واسه  
ازدواج ندارم . اگه الان عجله دارم ، اگه می خوام راجع به من فکر کنی  
، اگه دلم می خواد زودتر ازت جواب مثبت بگیرم واسه اینکه که دوست  
دارم . واسه اینکه که می خوام داشته باشمت ، واسه اینکه که .... واسه این  
که....

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

-من منتظر میمونم مانوش . بدون بهم بدهکار نیستی ولی آرزوم اینکه که  
جوابت مثبت باشه.

نمیدونستم چی بگم . داشتم با نقشای رو پتو بازی می کردم . باور این  
حرفا از امیر علی واسم سخت بود . حرفایی که یه روز آرزوم بود از  
زبون دامون بشنوم . با این فکر بیض گلوم و گرفت تمام سعی ام و کردم  
که اشکام پایین نیاد . آروم صدام کرد  
-مانوش

به زور سرم و بلند کردم که چشمام به برق چشماش گره خورد . انگار  
این چشما رو نمیشناختم . واسه من تا قبل از امروز امیر علی همون پسر  
شیطون و شری بود همیشه میخواست حالم و بگیره ولی این نگاه مهربون

...

با صداش به خودم اومدم.

-الان به هیچی فکر نکن . فقط بخواب . بذار یکم آروم بشی . من میرم  
تا استراحت کنی

به زور تونستم فقط بگم.

-ممنون

اونم یه لبخند بهم زد و گفت:

-خواهش میکنم.

بعد از اتاق بیرون رفت . خودم و انداختم رو تخت و نفس سنگین شده تو  
سینه ام و بیرون دادم.

سرم خیلی درد می کرد . فکر کنم به خاطر خواب زیاد بود . شاید هم  
سرما خوردم . نمیدونم . موهام و سفت بالای سرم بستم و یه شلوار کتون  
قهوه ای رنگ با لیز سفید پوشیدم و رفتم پایین . قیافم مثل ارواح شده بود

ولی حوصله آرایش اصلا نداشتم . هیچ صدایی از پایین نمیومد . مرصا هم معلوم نبود کجاست .

آروم از پله ها رفتم پایین . هیچ کس تو سالن نبود . رفتم تو آشپزخونه . دلم داشت ضعی میرفت . در یخچال و باز کردم . حوصله کذا گرم کردن نداشتم . یه سیب برداشتم . تا شام این سیرم میکرد . رفت تو سالن تا تلویزیون و روشن کنم که با دیدن هیروش که بی صدا پشت پنجره و ایستاده بود یه جیگ خفه کشیدم و دستم و گذاشتم رو قلبم که داشت با شدت میزد .

هیروش با صدای جیگ من برگشت و نگام کرد . تو نگاهش انگار همه چیز بود و در عین حال هیچی نبود . مات عین مجسمه داشت نگام می کرد .

نفسم و دادم بیرون و گفتم:

-ترسیدم چرا اینجوری اینجا و ایستادی .

ابروش بالا انداخت و گفت:

-چه جوری و ایستادم ؟ باید شیپور میزدم ؟

پرو داشت مسخره ام می کرد . شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم ولی اینجوری هم آدم یاد ارواح میوفته .

نشستم رو مبل و همون جوری که سیبم و میخوردم نگاهش کردم که پشت به من در حالی که دستاش و تو جیب شلوارش کرده بود داشت از پنجره بیرون و نگاه میکرد

آروم گفتم:

-بقیه کجان ؟

-رفتن بیرون خرید از اون طرفم شام میرن رستوران . منم موندم خونه تا بیدار بشی با هم بریم .

-خوب چه کاری بود ؟ منم بیدار میکردن میرفتیم باهاشون . تو هم اسیر نمی شدی .

-من نذاشتم . خواب واست خوب بود .

عجب . انگار داشت با یه بچه کوچیک حرف میزد . خواب واست خوب بود !!! هه !!! این چرا این مدلی شده بود ؟ آروم رفتم سمتش و گفتم:

-هیروش حالت خوبه ؟

برگشت نگام کرد . تو نگاهش پر بود از عصبانیت که باعث شد ابرو هام از تعجب بالا برن . همون جور که با دقت نگام میکرد ، کم کم نگاه رنگ بی تفاوتی به خودش گرفت و گفت:

-خوبم . عالی ام

نمیدونستم چی بگم . برگشتم برم حاضر بشم که یاد کار ظهرش افتادم و دوباره برگشتم سمتش و گفتم:

-من یه تشکر بهت بدهکارم . مرسی . اگه تو نبودی نمیدونم چه بلایی سرم می اومد .

برگشت و همون جوری بی خیال نگام کرد و یه پوزخند زد و بعد از چند لحظه گفت:

-خواهش میکنم.

همین . بعد هم برگشت رو به پنجره . نفسم و عصبی بیرون دادم و از پله ها با شدت رفتم بالا . شانس منه . همه واسه من قیافه میگیرن . حالا این معلوم نیست چرا زده تو برق . لعنتی.

رفتم نشستم رو تخت و از حرصم کلیبسم و که رو تخت بود و محکم پرت کردم طرّی دیوار که یه صدای بدی داد . فکر کنم شکست.

آروم باش مانوش . چته دختر ؟ !!خوب بذار انقدر قیافه بگیره تا ... تا... به جهنم ، اصلا به تو چه . تو باید تشکر می کردی که کردی . بقیه اش دیگه مهم نیست.

واسه این که از فکر پیام بیرون بلند شدم حاضر شدم . یه مانتو مشکی کوتاه با یه شال قهوه ای سرم کردم . یه نگاه به آینه کردم . با این قیافه که بیرون همیشه رفت.

نشستم جلو آینه یکم آرایش کردم . آخرم یه رژ لب نارنجی کم رنگ ولی براق زدم . قیافم کلی عوض شد . واقعا اگه این لوازم آرایش نبود ما دخترا چی کار می کردیم ؟ یکم عطر زدم و تو آینه یه چشمک به خودم زدم و کیتی دستیم و برداشتم . موبایل و رژ لبم و انداختم توش و رفتم پایین.

هیروش حاضر و آماده رو مبل نشسته بود و داشت با موبایلش ور می رفت . یه شلوار کتون مشکی با یه بلیز مردونه آبی تیره پوشیده بود که آستیناشم زده بود بالا . خوش تیپ بود . بلند گفتم:

-من حاضرم . بریم ؟

با صدای من سرش و بلند کرد و نگام کرد . همون جور که داشت تیپ و قیافم و دید میزد ، ابروهایش بیشتر به هم گره میخورد . یکدفعه از جاش بلند شد و سریع رفت طرّی در و گفت:

-بریم.

نمیدونم چرا ولی یهو بنیض گلوم و گرفت . این چرا اینجوری رفتار می کرد با من ؟ من که ازش تشکرم کردم . پس این قیافه گرفتتا و محل نداننا واسه چی بود ؟با صدایش به خودم اومدم.

-نمیخوای بیای ؟ چیزی و یادت رفته.

نفسم و عصبی دادم بیرون . بدون این که بهش نگاهی بندازم با قدمایی محکم از در رفتم بیرون و رفتم سمت ماشینش که جلوی ویلا پارک کرده بود.

بعد از چند لحظه صدای در ماشین اومد و عطر تلخش تو بینیم پیچید ولی سرم و برنگردوندم و همچنان از پنجره بیرون و نگاه می کردم . یه نفس عمیق کشیدم و ماشین و روشن کرد و از ویلا اومد بیرون . تو عالم خودم بودم و داشتم به رفتاراش فکر می کردم که صدایش پیچید تو گوشم:

-چرا ناراحتی؟ چیزی شده؟  
بدون این که نگاش کنم، گفتم:  
-نه چیزی نشده. خوب.  
-شده. بگو. میشنوم.  
عصبانی برگشتم سمتش و گفتم:  
-نه چیزی نشده. مگه تو چیزیت شده بود واسه من قیافه گرفته بودی؟  
تو گفتی خوبی. منم می گم خوب.  
ماشین و کنار خیابون پارک کرد و با فک منقبض شده زل زد به رو به  
رو و با صدای دور گه ای گفت:  
-معذرت می خوام. اعصابم یکم خورد بود.  
با حرص گفتم:  
-چرا؟ چرا اعصابت خورد بود؟ من مقصر بودم که اعصابت خورده؟  
حرفی نزد و برگشت نگام کرد. چشماش خیلی کمگین بود. جوری که  
احساس کردم یه آن دلم ریخت از این کم تو چشماش. نمی دونم چرا دلم  
نمی خواست ناراحت باشه. ولی با همه اینها نباید اونجوری با من  
برخورد می کرد. سرم و انداختم پایین و حرفی نزدم. اونم بدون حرفی  
ماشین و روشن کرد و راه افتاد. بعد از حدود نیم ساعت، جلوی یه  
رستوران خیلی بزرگ نگه داشت. یه نگاه به دور و اطرائی کردم. دور  
تا دور رستوران فضای باز سر سبزی بود که پر از تخت و آلاچیق بود.  
خیلی قشنگ بود.  
همزمان با ماشین ما یه ماشین شاستی بلند هم کنارمون نگه داشت و چند  
تا پسر از توش پیاده شدن. ولی نمی دونم چرا وایستاده بودن دم در و  
نمیرفتن تو. انگار منتظر کسی بودن. خواستم از ماشین پیاده بشم که  
گفت:  
-صبر کن این پسره ها برن تو بعد پیاده شو.  
توجهی نکردم و در و باز کردم و گفتم:  
-من به اونا چیکار دارم شاید اونا بخوان حالا حالا ها نرن تو رستوران.  
میخواستم پام از ماشین بیرون بذارم که بازوم و محکم گرفت و کشید  
طریی خودش، جوری که پرت شدم تو بیلش و در ماشین هم بسته شد.  
شکه شدم. این چه حرکتی بود که این کرد؟ به خودم اومدم که هنوز تو  
بیلش بودم. دستم و گذاشتم رو سینه اش و خودم و کشیدم عقب ولی بازم  
دستم و ول نکرد و هنوز محکم بازوم و چسبیده بود. با عصبانیت گفتم:  
-معلوم هست داری چیکار میکنی!!؟  
بازوم و جوری محکم فشار داد که احساس کردم استخونش تیر کشید و  
خم شد سمتم و از بین دندونای به هم کلید شده اش گفت:  
-یه اندازه کافی آرایشو رژ لبی که زدی باعث می شه که امیر علی  
امشب چشم ازت بر نداره. دیگه نمیخوام چشمای این پسر ا هم میخ بشه  
روت میفهمی؟

احساس میکردم پلکم عصبی می پره . این چی داشت میگفت ؟  
 با لکنت گفتم:  
 -معلوم هست چی داری میگی ؟  
 زل زد تو چشمام و لبش و به زیر دندونش کشید و بعد از کمی مکث با  
 صدای دورگه ای گفت:  
 -باید احمق باشم که طرز نگاه آدما رو نشناسم مانوش . تو هم میشناسی.  
 پس بهم نگو فقط همکلاسین!!!  
 باورم نمیشد. دستم و ول کرد و دوباره دستش گذاشت رو فرمون و زل  
 زد به بیرون . کلی تو سرم فکر بود و نمی تونستم حواسم و جمع کنم.  
 حرفاش تو سرم تکرار میشد. از شک و اضطراب به نفس نفس افتاده  
 بودم با لکنت گفتم:  
 -تو ... تو... فکر میکنی من به خاطر امیر علی آرایش کردم ؟ آره ؟ که  
 به چشمش بیام ؟  
 برگشت و عصبانی تو چشمام نگاه کرد و گفت:  
 -حرئ بیخود نزن !!! من این حرئ و نزدم.  
 بعد هم زل زد به رو به رو و گفت:  
 -فکر نکنم خواستگاری کردن و خواستن امیر علی ربطی به آرایش  
 داشته باشه.  
 شکه شدم . این از کجا می دونست ؟ با لکنت گفتم:  
 -تو ... تو ... از کجا میدونی ؟  
 برگشت خیره شد تو چشمام و موشکافانه نگام کرد و گفت:  
 -واسه این که حالش و می فهمم . نگاهش و می فهمم . بی قراریشم می  
 فهمم.  
 بعد یه نگاه به بیرون انداخت و وقتی دید که اون پسرها رفتن توی  
 رستوران قبل از این که من بتونم حرفی بزنم از ماشین پیاده شد و تکیه  
 داد به ماشین و بدون حرئ منتظر من موند.  
 تو نگاهش یه چیزی بود که نمی فهمیدم . رفتارش جوری بود که گیجم  
 میکرد. نمیدونم چقدر گذشته بود و من تو فکر بودم که به خودم اومدم . با  
 بی حالی در و باز کردم و پیاده شدم . بدون حرئ کنار همدیگه به سمت  
 رستوران رفتیم . قبل از این که در و باز کنم و برم تو ، آروم صدام کرد  
 :  
 -مانوش  
 برگشتم و منتظر نگاش کردم. سرش پایین بود و داشت با شنهای زیر  
 پاش بازی می کرد . قیافش مثل پسر بچه هایی شده بود که کار اشتباهی  
 انجام دادن و منتظر این هستن که تنبیه بشن . با دیدن قیافش ، با وجود  
 همه دگیری ذهنیم ، نتونستم خودم و نگه دارم و یه لبخند بزرگ صورتم  
 و پوشوند و با صدا خندیدم  
 با صدای خندم سرش بلند کرد و با تعجب نگام کرد و گفت:



-به چی می خندی؟

چشمام و ریز کردم و همون جوری که می خندیدم ، گفتم:  
-به تو . باشه به خاطر رفتاری که تو مائشین باهام داشتی میبخشمت .  
چشماتش و با تعجب دوخت بهم و بعد از چند لحظه چشماتش شیطون شد و گفت:

-حالا کی خواست ازت معذرت خواهی کنه که تو بخوای ببخشی یا نبخشی خانم از خود متشکر .

چشمکی زدم و گفتم:

-همین آقایی که رو به روم وایستاده و نمی دونه از کجا شروع کنه تا از یه خانم متشخص طلب بخشش کنه .

تا اومد جوابم و بده در و باز کردم و رفتم تو . داخل رستوران هم فضای قشنگی داشت . تمام تزئینات و میز و صندلیها از چوب بود . خیلی خوشم اومد از محیطش . مامان اینا رو از دور دیدم که دور یه میز بزرگ نشسته بودن . رفتم اون سمتی . هیروش هم خودش و بهم رسوند و آروم گفت:

-دارم واست حالا .

خندیدم و حرفی نزد . رسیدیم به بقیه و شروع کردیم به سلام علیک کردن که نگام به نگاه عصبانی و کضبناک دامون قفل شد . دوباره شروع شد . این واسه چی واسه من قیافه می گیره من نمی دونم ؟ انقدر چپ چپ نگاه کن تا چشمات چپ بشه . روم کرد سمت امیر علی که دیدم داره با مهربونی نگام میکنه . تا نگاهم و متوجه خودش دید آروم لب زد:  
-خوبی؟

سرم و تکون دادم و یه لبخند زدم . این امیر علی و درست نمی شناختم . انگار عادت کرده بودم هر وقت امیر علی و میبینم با هم کل کل کنیم . این امیر علی آروم یه جورایی واسم کپریب بود .

یه صندلی جلوی امیر علی و کنار مرصا خالی بود . اومدم برم اونجا بشینم که هیروش صندلی کناریم و عقب کشید و گفت:

-اینجا جا ، جا هست مانوش

چون بلند گفتم مجبوری نشستم . خودش هم رو صندلی کناریم نشست . با عصبانیت نگاه کردم که یه چشمک زد و سرش و آورد نزدیکم و گفت:  
-گفتم که دارم واست .

با حرص برگشتم نگاه کردم که دیدم با شیطننت داره نگام میکنه .

عصبانی روم و برگردوندم و جوابش و ندادم .

بابا وقت شام گفت که کاری واسش پیش اومده و فردا باید برگرده تهران . عمه و آقای رادفر خیلی اصرار کردن که ما بمونیم و بابا بره که مامان و بابا قبول نکردن . من که از خدا می خواستم زودتر برگردیم تهران . حوصله لوس بازیهای هلیا و نگاههای مسخره دامون رو هم نداشتم . بعد از شام برگشتیم ویلا . بارون خیلی شدیدی می اومد . کار دیگه ای

نمی تونستیم انجام بدیم . خیلی دلم می خواست می رفتیم ساحل ولی با این بارون امکان نداشت . با مرصا وسایلمون و جمع کردیم و یکم صحبت کردیم ولی وسط حرف زدنمون ، مرصا خوابش رفت . فکر کنم خیلی خسته بود . ولی من اصلا خوابم نمی اومد . یکم کتاب خوندم ولی زود خسته شدم . حوصله کتاب و هم نداشتم الان . کلافه بودم .

رفتم تو تراس ولی بارون انقدر شدید بود که در عرض چند ثانیه خیس شدم . فوری اومدم تو اتاق . یکدفعه یاد محوطه پایین ، کنار استخر افتادم . با خوشحالی یه شال ضخیم برداشتم و آروم از پله ها پایین رفتم . صدایی از پایین نمی اومد . فکر کنم همه خوابیده بودن . تمام سعی ام و کردم که سر و صدایی ایجاد نکنم .

چراغ بیرون و روشن کردم و در شیشه ای رو باز کردم و رفتم بیرون و رو صندلیهایی که زیر سقّی رو به استخر بود نشستم . یه نفس عمیق کشیدم و بوی بارون به ریه ام فرستادم . این بو حس خیلی خوبی رو بهم میداد . نور چراغ توی استخر افتاده بود و قطره های بارون روی استخر و درختا ، منظره قشنگی رو درست کرده بود .

نمی دونم چه مدت گذشته بود که با صدای در شیشه ای از فکر و خیال اومدم بیرون . هیروش در حالی که یه بلیز کلاه دار پاییزه تنش بود اومد بیرون و گفت:

-مزاحم نیستم ؟

شال و بیشتر دور خودم پیچیدیم و گفتم:

-نه ویلای خودتونه . خوابم نمی رفت گفتم بیام اینجا بارون و ببینم .

رو صندلی کنارم نشست و گفت:

-بارون و دوست داری ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آره ، خیلی

-منم خیلی دوست دارم . یکی از فانتریام همیشه از بچگی این بود که

وقتی بارون میاد برم زیرش و ایستم تا خیس بشم . ولی چند بار بدجور

سرما خوردم و این عادت از سرم افتاد .

یاد فانتری خودم افتادم و خندم گرفت ، با تعجب نگام کرد و گفت:

-انقدر حرکتت خنده دار بود ؟

خنده ام و خوردم و گفتم:

-نه بابا . یاد فانتریه خودم افتادم ، همیشه یکی از فانتریهای من این بوده

که سوار یکی از موتور خوشگلا بشم و با سرعت تو یه جاده برم .

خندید و با تعجب گفت:

-موتور !!!؟؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-اوهوم . بچه که بودم زیاد سوار موتور می شدم ولی الان دلم از این

موتور بزرگ و خوشگلا که جدید اومده می خواد .

خندید و هیچی نگفت . یکم تو سکوت به بارش بارون نگاه کردیم . دوباره این هیروش بود که سکوت و شکست و گفت :  
-امیر علی خیلی کلافه است .

با ناراحتی سرم و پایین انداختم و گفتم :

-میدونم ولی کاری نمی تونم بکنم . بهش گفتم برو دنبال زندگیت ولی خودش قبول نکرد . نمی خوام کسی و اسیر خودم بکنم . من الان خودم وسط برزخم . هنوز آمادگی اینو ندارم تا وارد یه زندگی جدید بشم . اونم دست به سینه نشست و گفت :

-ولی امیر علی پسر خوبیه .

-میدونم . اگه خوب نبود که اینجوری کلافه نبودم و تکلیفت اونم زودتر مشخص می شد . ولی میدونی چیه ؟ تو ازدواج فقط خوب بودن مهم نیست . من دلم می خواد با عشق ازدواج کنم . دلم میخواد انقدر طرفم و دوست داشته باشم که به خاطرش همه کاری بکنم . من التهاب و بی قراری عشق و می خوام . من هنوز نسبت به امیر علی این حس و ندارم . اون وقتی اومد تو زندگی من که تنها نبودم و جدی بهش فکر نکردم ولی الان هم زمان مناسبی نیست واسم .

نگام کرد و آروم گفت :

-بهش حق می دم که بخواد همه تلاشش و بکنه .

با تعجب نگاهش کردم . اونم با نگاهی بی نهایت جدی داشت نگاه می کرد . بعد از چند لحظه یه نفس عمیق کشید و برگشت زل زد به استخر و خیلی آروم گفت :

-هنوز فراموشش نکردی ؟

-فراموش نمی شه . جزئی از زندگیمه که فراموش شدنی نیست . ولی دیگه دوست داشتنی در کار نیست . یه جورایی انگار از چشم افتاده . میدونی قبل از این که بیای داشتم به چی فکر می کردم !!؟  
بدون این که نگاه کنه گفت :

-نه . به چی ؟

-به این که شاید از اول اصلا علاقه ای در کار نبوده . اولین پسری بود که سر راهم قرار گرفت ، به نظرم خوش تیپ بود و همه چی تموم . شاید عادت بود تا عشق . حس این که باید یه نفر باشه تو زندگیم . منم یکی و داشته باشم ، مثل بیشتر دخترای هم سن و سالم .

خوبی زیاد داشت ولی کنارش بدی هم خیلی داشت . خیلی حساس بود و با این اخلاقش یه جورایی داکونم میکرد ولی با این حال ، حس می کردم اگه بره نمیتونم زندگی کنم . همین باعث می شد رفتارش و توهین هاش رو تحمل کنم . ولی الان میبینم که از رفتنش آروم و نمردم . بهتر و منطقی تر می تونم فکر کنم به رابطه مریضی که داشتم . ولی زخمی که از بی اعتمادی و دررویی و دروغ خوردم ، حالا حالا ها خوب نمیشه . تا نصت شب دوتایی بیدار بودیم و از همه چی حرف زدیم . نمیدونم چرا

می تونستم این قدر راحت باهاش حریت بزnm و درد و دل کنم. دیگه اون حس دشمنی که از اول بهش داشتم و نداشتم و یه جواریی مثل یه دوست روش حساب می کردم . آدم منطقی بود . آدم و قضاوت نمی کرد . این اخلاقتش و دوست داشتم.

صبح زود با بدرقه عمه و خانم و آقای دادفر حرکت کردیم . خدا رو شکر بچه ها خواب بودن . اصلا حال و حوصله هیچ کس و نداشتم . به خاطر شب قبل که اصلا نخوابیده بودم ، تمام طول راه و خوابیدم. از مسافرت شمال چند روزی گذشته بود . منم تمام وقتم تو دانشگاه گذشته بود . اول ترم بود و درسا سبک . همیشه عاشق اوایل ترم بودم ، نه از امتحان خبری بود نه درسا خیلی سنگین بود . صبح سر کلاس بودم که یه شماره پکریه چند بار باهام تماس گرفت . کنجکاو شده بودم که کی میتونه باشه ؟ شماره واسم آشنا بود ولی هر چی فکر می کردم نمیتونستم به نتیجه ای برسم و چون سر کلاس بودم هم نمی تونستم جواب بدم. ظهر با شادی داشتم تو سلتی ناهار می خوردم که دوباره همون شماره باهام تماس گرفت . فوری جواب دادم.

-بله بفرمایید ؟

-سلام خانم فراری

تعجب کردم . صداهش واسم خیلی آشنا بود . پرسیدم:

-ببخشید شما ؟

خندید و گفت:

-هیروشم

تعجب کردم . این با من چی کار داشت ؟

-سلام . خوبی ؟ نشناختمت . حالا چرا فراری ؟

-خوبم . شماره من و سیو کن . این جواری مجبور نمی شم هر دفعه خودم و معرفی کنم.

با خودم گفتم:

-وا !!! یعنی این می خواد بازم به من زنگ بزنه ؟ با صداهش از تو فکر اوادم بیرون.

-فراری هم به این خاطر که ، صبح زود فرار کردی و رفتی.

خداحافظی هم نکردی.

-بابا کار داشت . گفتیم صبح زود بریم که جاده ها خلوت تر . شما

کجایی ؟ اومدین ؟ یا هنوز شمالید ؟

-نه ما هم دو روزی میشه که اومدیم . می خواستم زودتر بهت زنگ

بزنم ولی نشد . حالا فردا چی کاره ای ؟ کلاس داری ؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-نه کلاس ندارم . چطور ؟

-کارت دارم . ناهارم مهمون من.

با تعجب پرسیدم:

-چی کار داری؟ نکنه دوباره چیزی دستت جا گذاشتم؟  
 یکم مکث کرد و بعد گفت:  
 -اگه من چیزی پیش تو جا نداشته باشم تو چیزی پیش من جا نداشته  
 -منظورم منظورش چی بود. با بهت پرسیدم:  
 -منظورت چیه؟ نفهمیدم.  
 خندید و گفت:  
 -مهم نیست. خودمم نفهمیدم چی گفتم.  
 این بشر هم خل بود  
 -حالا نمی شه تلفنی کارت و بگی؟  
 -نه نمی شه. حالا بد می خوام یه ناهار مجانی بهت بدم؟ من همیشه از  
 این کارا نمی کنما. اون دفعه که انقدر با پکضب نگام کردی که پکذا از  
 گلوم پایین نرفت. این دفعه سعی کن یکم اخلاقتو خوب کنی تا لافل بتونم  
 پکذا بخورم و پولم حروم نشه.  
 با حرص گفتم:  
 -اخلاق من خیلی هم خوبه. خیلی دلتم بخواد.  
 خندید و گفت:  
 -بله. اون که می خواد. حالا خوبه پول پکذا رو من دادم وگرنه چی  
 کار می کردی دیگه؟  
 چقدر این بشر پرو بود. با عصبانیت گفتم:  
 -اااا پس دیگه ولخرجی نکن. همون یه ناهار واست بس بود.  
 -چی کار کنیم دیگه. می دونی که من چقدر جنتلمن و فداکارم. جهنم و  
 ضرر. این بار هم مهمون می کنم ببینیم اخلاقت پیشرفت کرده یا نه؟ هر  
 چند با این کپر کپرایی که الان کردی بعید میدونم.  
 با عصبانیت گفتم:  
 -هیروش  
 -جانم  
 با جوابی که داد اصلا یادم رفت چی می خواستم بگم و بحث سر چی بود  
 یه جورایی انگار همزمان حس اضطراب و لذت به قلبم سرازیر شد.  
 انگار دفعه اولی بود که این کلمه رو می شنیدم. هیروش که دید حرئ  
 نمی زرم و ساکت بعد از چند لحظه گفت:  
 -قبول خانمی؟  
 -این چرا اینجوری حرئ میزد امروز؟ با بی حالی و سر در گمی گفتم  
 :  
 -باشه. کی و کجا؟  
 -ساعت 12:30 میدون کلانتری باش. اونجا میام دنبالت.  
 -باشه. میبینمت. خداحافظ  
 -خداحافظ  
 همین که قطع کردم شادی با هیجان پرسید:

-هیروش بود؟ چی کار داشت؟  
 سعی کردم تغییر حال و شادی نفهمه. تمام تلاشم و واسه خونسرد نشون دادن خودم کردم و گفتم:  
 -گفت کارم داره. واسه ناهار فردا باهام قرار گذاشت.  
 با شیطننت نگام کرد و گفت:  
 -چی شد که این دفعه جوش نیاوردی و راحت قبول کردی؟  
 با موبایلم رو میز ضرب گرفتم و گفتم:  
 -بچه خوبی. اون موقع نمی شناختمش ولی الان احساسم نسبت به اون موقع فرق کرده. به عنوان یه دوست می شه روش حساب کرد  
 ابروش و بالا انداخت و گفت:  
 -فقط به عنوان یه دوست؟!  
 نگاش کردم و گفتم:  
 -آره فقط به عنوان یه دوست  
 و با خودم گفتم:  
 -آره فقط یه دوست و هیچ وقت هم نباید واسم بیشتر از یه دوست باشه  
 45 بود و من دیر کرده بودم. یه مانتو پاییزه قهوه ای با / ساعت 12  
 شلوار کتون تنگ مشکی با یه شال و کفش کالج قهوه ای پوشیده بودم و  
 موهام و فرق از وسط باز کرده و به صورت باز ریخته بودم دورم و یه  
 آرایش ملایم هم کرده بودم. توی میدون از تاکسی پیاده شدم. یه نگاه به  
 دور و اطرافم کردم و ماشین هیروش و دیدم که اول خیابون جهان آرا  
 ایستاده بود. آروم رفتم سمت ماشین و سوار شدم.  
 -سلام. خوبی؟  
 نگاش کردم. دیدم حرّی نمی زنه و در حالی که یه دستش و گذاشته رو  
 فرمون و دست دیگه اش رو پشتی صندلی من گذاشته، با خونسردی زل  
 زده به صورتم و داره نگام میکنه. منم یکم نگاش کردم که دیدم، نه،  
 خبری از جواب نیست. ابروم و بالا انداختم و گفتم:  
 -چی شده؟ از ناهار دادن پشیمون شدی؟  
 اونم ابرویی بالا انداخت و گفت:  
 -نه. تا الان داشتم فکر می کردم اینجا که با خونتون 5 دقیقه با ماشین  
 راهه واسه چی انقدر دیر کردی ولی الان که دیدمت فهمیدم واسه چی دیر  
 کردی  
 با تعجب نگاش کردم و گفتم:  
 -واسه چی دیر کردم؟  
 -فکر کنم یه ساعتی جلوی آینه بودی نه؟ من همین جوری هم قبولت  
 دارم به خدا.  
 اخم کردم و دست به سینه نشستم و گفتم:  
 -نه خیر. آرایش من خیلی هم ملایم. من خودم خوشگل هستم و احتیاجی  
 به آرایش زیاد هم ندارم. قبول داشتن و نداشتن تو هم اصلا واسم اهمیت

نداره.

شیطون نگام کرد و کمر بندش و بست و گفت:

-اون که بله . خوب خانم خوشگل کمر بندت و ببند که بریم

کمر بندم و بستم و با حرص گفتم:

-اینجوری به من نگو.

خندید و گفت:

-به من چه خودت الان گفتی خوشگلی

-حالا من گفتم ولی تو نگو.

زیر چشمی یه نگاه به تپیش کردم . یه بلیز پاییزه سفید و آبی تنش کرده

بود با شلوار کتون طوسی رنگ . مثل همیشه خوش تیپ

حالا بگو چی کار داشتی ؟

-دختر خوب نیست اینقدر فضول باشه . یکم تحمل کنی میفهمی.

-من فضول نیستم

سرش و تکون داد و گفت:

-بله . اصلاح میکنم . کنجکاوی

دست به سینه نشستم و از پنجره بیرون و نگاه کردم و حرفی نزدیم دیگه.

اونم بدون حرئی رانندگی می کرد . داشت می رفت سمت کرب تهران.

داشتم از فضولی میمردم ولی واسه این که باز تیکه بارم نکنه حرفی نزدیم

جلوی یه خونه تو شهرک ژاندار مری نگه داشت و ماشین و خاموش

کرد . داشتم با تعجب به دور و اطرافم نگاه می کردم . دیگه نتوستم

جلوی خودم و بگیرم و پرسیدم:

-اینجا چیکار میکنی ؟

بدون این که جوابم و بده موبایلش و برداشت و یه تماس گرفت و گفت:

-من جلوی خونتونم . بیا.

بعد بدون این که جواب من و بده از ماشین پیاده شد . واقعا دیگه حرصم

و در آورده بود . چرا حرئی نمیزد ؟ بعد از چند لحظه در خونه باز شد و

یه پسر هم سن و سال هیروش با یه موتور اومد بیرون.

چشمم که به موتور افتاد یه لبخند گشاد اومد رو لبم . خوش به حالش

موتور داره . چقدر موتورش خوشگل . از این موتور جدیدا که حتی

اسمشم نمی دونستم به رنگ مشکی.

پسره موتور و گذاشت جلوی ماشین و یکم با هیروش حرئی زد و بعد

باهاش دست داد و رفت تو خونه.

هیروش اومد سمت ماشین و در طرئی من و باز کرد و گفت:

-پیاده شو

با تعجب گفتم:

-واسه چی !!؟؟

با اخم ساختگی نگام کرد و گفت:

-چقدر حرئی می زنی دختر . با من بحث نکن . پیاده شو . کیفیتم بذار تو

ماشین زیر صندلی  
کیفم و گذاشتم زیر صندلی و با بهت پیاده شدم . اونم در ماشین و قفل کرد  
و رفت سمت موتور و یکی از کلاه های رو موتور برداشت و گرفت  
طری من و گفت:

-بیا این واسه تو  
با تعجب به هیروش و موتور نگاه کردم و گفتم:

-میخوای موتور سواری کنیم ؟  
سرش و تکون داد و با خنده گفت:

-می خوام یکی از فانتری هات و برآورده کنم  
دستم و به هم کوبیدم و گفتم:

-آخ جون ، باورم نمی شه . از کجا آوردی این موتورو ؟  
همون جوری که داشت با لذت به هیجان من نگاه می کرد . کلاه و داد  
دستم و کلاه خودشم گذاشت رو سرش و نشست رو موتور و گفت:  
-برای همین دوستم بود که الان دیدی . من چون موتور سوار نمی شم  
،خودم موتور ندارم.

بعد شیشه جلوی کلاه و آورد پایین و گفت:  
-چرا داری استخاره می کنی بیا دیگه.

خندیدم و شالم و دور سرم سفت بستم و کلاه به سختی گذاشتم رو سرم  
اومدم سوار بشم که یکدفعه یادم افتاد که ای وای من ، الان باید پشت  
هیروش بشینم ؟ من که روم نمی شه که بخوام بچسبم بهش . دوباره شیشه  
کلاه و بالا داد و گفت:

-پس چرا نمی یای ؟ میترسی ؟

چی می گفتم ؟ می گفتم روم نمی شه پشتت بشینم ؟ خیلی ضایع بود . اون  
به خاطر من به دوستش رو انداخته و و ازش موتور گرفته . حالا من  
دارم ناز می کنم ؟ آروم رفتم سمتش . دستش و واسه کمک به من دراز  
کرد . با تردید دستم و گذاشتم تو دستش . توی گرمای دستش ، سردی  
دستم بیشتر خودش و نشون میداد . حالا خوبه کلاه سرم بود چون  
احساس می کردم صورتم از هیجان و خجالت داره آتیش می گیره . پام و  
گذاشتم رو موتور و اون یکی دستم گذاشت رو شونه اش و با بیشترین  
فاصله ازش سوار شدم . ولی صندلیش شیبدار بود و احساس می کردم  
دارم لیز میخور سمتش.

برگشت و یه نگاه به من و یه نگاه به فاصله بینمون انداخت ولی حرفی  
نزد . موتور روشن کرد و حرکت کرد . گوشه های لباسش و جوری که  
با بدنش تماسی نداشته باشه گرفتم . اول با سرعت کم حرکت کرد تا به  
بزرگراه رسید . اون وقت روز بزرگراه خیلی خلوت بود . یکم که گذشت  
سرعت موتور و بیشتر کرد ، جوری که احساس می کردم الان از موتور  
پرت میشم پایین.

وقتی که از دو سه تا ماشین هم لایی کشید از ترس و هیجان داشتم سگته



می‌کردم . فوری دستم و انداختم دور کمرش و محکم گرفتمش . تو این سرعت به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم خجالت بود . اونم تا حرکت من و دید نامردی نکرد و سرعت موتور و زیادتر کرد . انقدر تند می‌رفت که انگار تو آسمونا بودم . از زور هیجان و ترس جیگ بلندی کشیدم . خیلی باحال بود . یکم سرش و چرخوند سمتم و بلند داد زد:

-خوش میگذره ؟ خوبه ؟

خندیدم و گفتم:

-آره خیلی خوبه

بعد از کلی خیابون گردی برگشتیم سر جای اولمون و دوباره کنار ماشین و ایستاد . دوباره دستم و گذاشتم رو شونش و پیاده شدم که یکم سرم گیج رفت . دستم و گرفتم به موتور که فهمید و فوری از موتو پیاده شد و کلاهش و برداشت و با نگرانی گفت:

-حالت خوبه مانوش ؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-آره خوبم . یکم فشارم اومده پایین فکر کنم . از هیجان زیاد.

آروم کلاه و از سرم برداشتم و دادم دستش . داشت هنوز با نگرانی نگام می‌کرد . کلاه و ازم گرفت و گذاشت رو موتور و دسش و آورد سمت صورتم که ناخودآگاه یکم خودم و عقب کشیدم . فهمید . این و از

ابروهاش که تو هم گره خورد فهمیدم . ولی به روی خوش نیاورد.

دسشو آورد جلوتر و از کنار گوشم رد کرد . منم داشتم با تعجب نگاش

می‌کردم بعد بدون این که نگام کنه گوشه های شالم و گرفت و انداخت

رو سرم . ای بمیری مانوش شالت افتاده بود . ضایع شدی ؟ چی فکر

کرده بودی پیش خودت ؟ اومد دستش و بکشه عقب که چشماش تو چشمام

قفل شد . چشماش خیلی دلخور بود . این حقش نبود . بعد از این همه

خوبی ، این حرکت من بی انصافی بود . ناخودآگاه یه لایه اشک چشمام و

گرفت و بدون این که دست خودم باشه یه قطره اشک از چشمام اومد

پایین . آروم لب زدم:

-بیخشید

با انگشت شصتت اشکم و پاک کرد و آروم گفت:

-هیس . آروم باش . دیگه دلم نمی‌خواد اشکات و ببینم . هیچ وقت

بعد خندید و با انگشت یه ضربه آروم به بینیم زد و گفت:

-نازک نارنجی.

بعد فوری ازم فاصله گرفت و کلافه یه دستی تو موهاش کشید و موبایلش

و در آورد و مشیول شماره گرفتن شد .

جلوی یه رستوران سنتی نگه داشت و گفت:

-من هوس دیزی کردم . تو دوست داری ؟ اگه دوست نداری بریم یه

رستوران دیگه؟

-نه منم دوست دارم اتفاقا خیلی وقته که نخوردم . بریم فضای رستوران خیلی سنتی و قشنگ بود . یه حوض بزرگ وسط رستوران بود که توش سه تا فوراه خیلی خوشگل داشت . یه تخت نزدیک حوض انتخاب کردیم و نشستیم . هیروش پکذا رو سفارش داد . نشسته بودم رو تخت و زل زده بودم به حوض و فواره هاش که موبایلم زنگ زد.

نگاه کردم . امیر علی بود نمی خواستم جلوی هیروش باهاش حرّی بزیم . حوصله نداشتم که دوباره شروع کنه از امیر علی تعریّی کردن و این که پسر خوبیه و از این حرفا . ولی اگه جواب نمی دادم هم ضایع بود . فکر می کرد کی بوده که جلوش حرّی نزدم . گوشی تو دستم بود و داشت زنگ می خورد و منم تو فکر بودم که قطع شد . سرم و بلند کردم دیدم هیروش چشماش و ریز کرده و داره با دقت نگام میکنه . هول شدم . اومدم گوشی رو بذارم رو سایننت و بذارم تو کیفم که دوباره شروع کرد به زنگ خوردن . اه لعنتی اگه دیر جواب میدادم دیگه حسابی مشکوک می شد . دستم رفت رو صفحه گوشی و جواب دادم

-الو سلام

-سلام مانوش خوبی ؟

-مرسی . ممنون . تو خوبی ؟

-خوبم . چند روز دانشگاه ندیدمت . خبری ازت نیست . سر کلاسها

میای ؟

یه نگاه به هیروش کردم که به ظاهر داشت با موبایلش کار می کرد ولی مطمئن بودم همه حواسش به حرفای منه . با الو الو گفتنای امیر علی به خودم اومدم و جواب دادم .

-بعضی از کلاسها رو که میشد با استادها صحبت کردم و جابه جا کردم و با شادی میام . شاید به این خاطر ندیدیم . کاری داشتی ؟

یکم مکث کرد و بعد از چند لحظه گفت:

-نه کار خاصی نداشتم . فقط .... فقط ... چند وقته ندیدمت ، دلم ... دلم .... واست تنگ شده بود .

یه آن انگار گر گرفتیم . به سختی یه نفس عمیق کشیدم که حالم جا بیاد و به اعتراض گفتم:

-امیر علی!!!

تا این حرّی و زدم هیروش سرش و فوری بلند کرد . با تعجب نگام کرد . تو چشماش پر بود از تعجب !!! ولی یه آن احساس کردم که رنگ

چشماش تیره تر شد و فکر کنم ... فکر کنم ... رگه هایی از عصبانیت گرفت . نه حتما اشتباه میکنم . چرا باید عصبانی باشه ؟ !!! پس این چی

بود تو نگاهش ؟ !!! این ابروهای گره خورده برای چی بود ؟ !!!

در حال تجزیه و تحلیل رنگ نگاه هیروش بودم نمیدونم چه مدت بود که

بهش زل زده بودم که با " جانم " گفتن امیر علی واقعا هنگ کردم و بدون این که حواسم به هیروشی که کنارم نشسته بود باشه مثل همیشه فوری با حرص گفتم:

-صد بار گفتم به من نگو جانم.

تا این و گفتم تازه فهمیدم چی گفتم و فوری ساکت شدم . مثلا میخواستم جلوی هیروش حرّی نزنم حالا ببین چه گندی زدم من . دیگه روم نمی شد به هیروش نگاه کنم . امیر علی خندید و گفت:

-تو هزار بارم بگی من باز میگم . پس عادت کن . فردا می تونیم با هم ناهار بریم بیرون ؟

اصلا نمی تونستم رو حرفای امیر علی تمرکز کنم . نمی خواستم الکی امیدوارش کنم . همون جوری که نگاهم به دست مشت شده هیروش بود گفتم:

-نه نمی تونم.

-چرا !!؟

واسه چراش جواب داشتم ولی نمی خواستم جلوی هیروش حرفی بزنم . نمی خواستم جلوی یه نفر دیگه پرورش و خدشه دار کنم . حتی اگه امیر علی از بودن هیروش در کنارم خبر نداشت . به همین خاطر حرفی نزنم . اونم وقتی دید که جوابش و نمی دم نفس عمیقی کشید و گفت:

-فردا که میای دانشگاه آره ؟

-آره ساعت 10 کلاس دارم

-باشه پس فردا می بینمت . اون موقع حرّی میزنیم . مواظب خودت باش.

-خداحافظ

-خداحافظ

گوشی و قطع کردم . سعی کردم به روی خودم نیارم و خیلی عادی رفتار کنم . من کاری نکرده بودم که بخوام به خاطرش خجالت بکشم یه نگاه بهش کردم . دستش و گذاشته بود رو زانوش و زل زده بود به فواره ها و اخماش تو هم بود . نمیدونستم چی بگم که این جو عوض بشه . همون موقع کذا رو آوردن و چیدن رو تخت . بدون حرّی مشیول آماده کردن دیزی شد . این چرا اینجوری شد ؟ !!! اصلا درکش نمی کردم . حرصم در اومد . من کاری نکردم که اون بخواد واسه من قیافه بگیره . اومدم ظرفم و بردارم و واسه خودم کذا بکشم که دستش و رو دستم گذاشت و گفت:

-تو دست نزن . داپکه می سوزی.

دستم و بدون حرّی کشیدم . اونم آب آبگوشت و واسم ریخت تو کاسه و شروع کرد به کوبیدن گوشت واسم . با این که قیافه گرفته بود ولی بازم حواسش بهم بود و مواظبم بود.

بدون اینکه حواسم باشه زل زده بودم بهش . با اون تیپ و ابروهای گره

خوردش خیلی با ابهت و بامزه شده بود ، از فکری که یکدفعه اومد تو سرم خندم گرفت . کارش تموم شد و ظرئ و گذاشت جلوم که چشمش به لبای خندونم افتاد و ابروهایش بیشتر تو هم گره خورد و گفت:  
-به چی می خندی بچه ؟

سرم و انداختم پایین و سعی کردم دیگه نخندم ولی نشد به همین خاطر بدون این که سرم و بلند کنم ، گفتم:

-هیچی

-آدم به هیچی که نمی خنده . بگو

سرم و بلند کردم و گفتم:

-هیچی یاد فیلم گنج قارون افتادم که فردین داشت آبگوشت میخورد . فقط یه پیاز کم داری

با این که اخماش از هم باز شد و یه لبخند اومد رو لبش ولی هنوز قیافش جدی بود . یکدفعه نوک بینیم و کشید و گفت:

-حالا دیگه ما شدیم علی بی کم آره ؟ مگه من با تو شوخی دارم ؟ خندیدم و بینیم و چسبیدم و گفتم:

-اوی چی کار میکنی ؟ کلی خرج این دماغ کردم

خندید و دوباره هیروش شد همون هیروش همیشگی و من یه نفس راحت کشیدم . بعد از خوردن ناهار و چایی ، من و رسوند سر کوچه . نمی دونم چرا سرم داشت از درد منفجر میشد . یه نگاه بهم کرد و گفت:

-چی شده مانوش حالت خوبه ؟

-آره فقط یکم سرم درد میکنه . یکم بخوابم خوب میشم.

-می خوای بریم دکتر ؟

-نه بابا . مگه آدم واسه یه سر درد ساده میره دکتر . خودش خوب میشه زود.

-مطمئنی ؟

-آره.

موبایلم و گذاشتم تو کیفم و آروم گفتم:

-مرسی هیروش خیلی امروز خوش گذشت . به خاطر موتور هم ممنون مرسی به فکرم بودی

نگام کرد و آروم گفتم:

-من همیشه به....

بعد بدون این که حرفش و تموم کنه دستی به موهایش کشید و گفت:

-به من هم خوش گذشت

بعد یه چشمک زد و گفت:

-مرسی که امروز گذاشتی کذا از گلوم پایین بره و خوش اخلاق بودی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-هیروش

خندید و حرفی نزد . در و باز کردم و گفتم:

-بازم ممنون . خداحافظ

اونم چشماش و آروم باز و بسته کرد و گفت:

-خداحافظ

شب موقع خواب داشتم به امیر علی و تصمیم که می خواستم بگیرم فکر میکردم . هر چی فکر می کردم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که نمی تونم بهش جواب مثبت بدم . با این که امیر علی کیس مناسبی بود ولی من علاقه ای بهش نداشتم . من سنی نداشتم . هنوز فرصت ازدواجی که دلخواهم باشه رو داشتم . نمی خواستم برای دومین بار تو زندگیم اشتباه کنم . با این فکر که فردا حتما جوابم و به امیر علی بدم خوابیدم . صبح خواب موندم ناجور . بدون این که خودم و تو آینه نگاه کنم حاضر شدم و خودم با آخرین سرعت ممکن به دانشگاه رسوندم . تا ساعت 5/12 سر کلاس بودم . بعد از تموم شدن کلاس همون جوری که با شادی حرئ می زدم از کلاس بیرون اومدم و امیر علی و دیدم که جلوی در کلاس و ایستاده و یه پاش و زده به دیوار و سرش و انداخته بود پایین و زل زده بود به کفشش .

شادی هم دیدش و گفت:

-می خوای چیکار کنی مانوش ؟

-می رم باهات حرئ می زنم . این وضعیت و دوست ندارم . دلم نمی خواد کسی و اذیت کنم

-باشه ، پس من می رم خونه بعدا می بینمت .

-باشه شب بهت زنگ می زنم . خداحافظ .

به نفس عمیق کشیدم و یه نگاه به جایی که و ایستاده بود انداختم . دیدمش که داشت با لبخند نگام میکرد . رفتم سمتش و گفتم:

-سلام خوبی ؟

-سلام خوبم تو خوبی ؟

-مرسی . اینجا چی کار میکنی ؟

-دستاش و کرد تو جیبش و گفت:

-دیروز گفتم که امروز میام ببینمت .

از یادآوری حرفی که دیروز زد و این که دلش واسم تنگ شده ، خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین و کیفم و رو شونه ام جا به جا کردم و گفتم :

-باید با هم حرئ بزنینم

با نگرانی نگام کرد و گفت:

-اتفاقی افتاده ؟

یه نفس عمیق کشیدم و زیر چشمی به راهرو نگاه کردم و گفتم:

-نه ، ولی اینجا همیشه حرئ زد .

-پس بیا ناهار بریم بیرون

-نه . ناهار نمیام

-چرا نه؟ مگه نمی‌خوای باهام حرّی بزنی؟ الانم که ظهره. هم ناهار می‌خوریم هم حرّی می‌زنیم.

یکم فکر کردم و گفتم:

-باشه، پس تو برو تو پارکینگ، من باید از یکی از بچه‌ها جزوه بگیرم بعد میام.

یه چشمک زد و گفت:

-اصلا دروغ گوی خوبی نیستی. باشه من میرم، تو بعد از من بیا. خندیدم و گفتم:

-حالا بد من نمیتونم دروغ بگم؟ حوصله ندارم تو دانشگاه واسمون حرّی در بیارن.

خندید و دست تکون داد و رفت. بعد از رفتنش، رفتم تو سرویس بهداشتی و یکم به سر و وضع رسیدم و یه آرایش خیلی ملایم کردم و رفتم تو پارکینگ. همین‌که نشستم تو ماشین گفتم:

-بیخشید منتظرت گذاشتم

دیدم حرفی نمی‌زنه و فقط با خنده نگام می‌کنه. با تعجب نگاه کردم و گفتم:

-چی شده؟ به چی داری می‌خندی؟

دستش و گذاشت پشت صندلیم و همون جوری که داشت با چشمای خندون نگام می‌کرد، گفت:

-صبح خواب مونده بودی؟

با بهت نگاه کردم و گفتم:

-آره، تو از کجا فهمیدی؟

خندید و ماشین و روشن کرد و از پارک اومد بیرون و گفت:

-آخه قیافت تا 10 دقیقه پیش مثل کوچولو‌هایی بود که تازه از خواب بیدار شدن ولی الان...

بعد یه نگاه بهم کرد و یه سوت ممتد زد و خندید

بی‌شعور داشت اشاره میکرد به آرایشی که کردم، این بشر آدم نمی‌شد. با حرص گفتم:

-منظور؟ حالا خوبه من هیچ وقت زیاد آرایش نمی‌کنم و احتیاجی هم به لوازم آرایش زیاد ندارم.

سرش و تکون داد و گفت:

-آره آره. این و که همه دخترا میگن. البته این و نگن چی بگن!!!

با حرص گفتم:

-امیر علی

-جا....

حرفش و نصفه ول کرد و دستش و محکم گذاشت رو دهنش و با ترس بهم نگاه کرد

هم خندم گرفته بود. هم نمی‌خواستم بخندم که پرو بشه. یکم چپ چپ

نگاش کردم و بعد هم از پنجره زل زدم به بیرون . اونم تا رسیدن به رستوران حرفی نزد دیگه.  
 یه جای دنج میز انتخاب کردیم و نشستیم . یه نگاه به دور و اطرافم کردم . دیروز این موقع با هیروش بودم و الان با امیر علی !! اصلا از این وضعیت راضی نبودم . من دختری نبودم که هر روز با یه پسر قرار بذارم و برم بیرون . باید تکلیفم و امروز مشخص می کردم.  
 تا اومدم شروع کنم به مقدمه چینی موبایلم زنگ خورد . از تو کیفم بیرون آوردمش و نگاه به شمارش کردم . هیروش بود . تعجب کردم . یعنی چی کارم داشت ؟ انگار این ناهار خوردن من طلسم شده بود . از امیر علی معذرت خواستم و تلفن و جواب دادم.

-الو بفرمایید ؟

-سلام . خوبی مانوش ؟

-سلام . مرسی . تو خوبی ؟

-خوبم . کجایی ؟

-یکم مکث کردم . باید چی می گفتم ؟ می گفتم با امیر علی بیرونم ؟ نه چه دلیلی داره اون بدونه.

آروم گفتم:

-اومدم ناهار بخورم . اتفاقی افتاده ؟

بعد از چند لحظه گفتم:

-نه دیروز حالت خوب نبود نگرانتم شدم . گفتم زنگ بزنی حالت و

بپرسم . سر دردت بهتر شد ؟

تعجب کردم . از کی تا حالا ، حال من ، واسش مهم شده ؟

آروم گفتم:

-خوبم . فشارم پایین بود . یکم استراحت کردم . خوب شدم . مرسی حالم

و پرسیدی

همون موقع گارسون منو رو آورد و منتظر و ایستاد تا انتخاب کنیم . امیر

علی هم که دید من دارم با تلفن صحبت می کنم ، گفت:

-می تونه بره و هر وقت که خواستیم سفارش بدیم خبرش می کنیم

خیلی سعی کرد که آروم صحبت کنه اما من مطمئن بودم که هیروش

صداش و شنیده . این و از سکوت سنگینی که پشت خط بود فهمیدم.

مونده بودم که چی بگم که هیروش با صدایی بم و خش دار گفت:

-با امیر علی ناهار رفتی بیرون ؟

موندم که چه جوابی بدم . نه می تونستم و نه می خواستم که دروغ بگم.

صداش و هم که شنیده بود . اصلا چرا باید ازش پنهون می کردم ؟ مگه

خودش همیشه تشویقم نمی کرد راجع به امیر علی فکر کنم ؟ یه نفس

عمیق کشیدم و گفتم:

-آره

بعد از یه مدتی که برام به اندازه یه قرن گذشت با صدای آرومی گفتم:

-دوتایی با هم رفتین ؟  
فقط تونستم بگم:  
-آره

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-باشه مزاحم نمی شم . ببخشید بد موقع زنگ زدم . خداحافظ  
بعد بدون این که به من اجازه حرّی زدن بده گوشی و قطع کرد . این چرا  
اینجوری کرد ؟ مبهوت داشتم به تلفن توی دستم نگاه می کردم . مگه من  
چی کار کرده بودم که حتی نداشت من خداحافظی کنم . خیلی ناراحت شدم  
. اصلا از کاراش سر در نمی‌آوردم . تو عالم خودم بودم که امیر علی منو  
رو گرفت ستم و گفت:

-سفارش نمی دی مانوش ؟

یه نفس عمیق کشیدم و منو رو باز کردم و پکذا رو سفارش دادم . وقتی  
گارسون رفت . گفت:

-چی شده مانوش ؟ چرا این قدر ناراحتی ؟  
کلافه گفتم:

-نه چیزی نیست

ولی دروغ گفتم . حال خوب نبود . یه جورایی احساس عذاب وجدان  
داشتم و نمی دونستم چرا . همش به فکر هیروش بودم . صداش یه جور  
بود به نظرم . یه نگاه به امیر علی کردم که داشت با نگرانی نگاه می  
کرد . یه لیخند که بیشتر شبیهه پوزخند بود زدم و تمام سهامتم و جمع  
کردم و گفتم:

-راستش من فکرام و کردم

دستاش و تو هم گره کرد و گذاشت رو میز و با نگرانی نگاه کرد و گفت  
:

-خوب !!!؟

سرم و انداختم پایین و گفتم:

-متاسفم امیر علی . من نمی تونم .

ساکت بود و حرفی نمی زد . سرم و بلند کردم و نگاه کردم . رنگ  
چشماش تیره شده بود و ساکت داشت نگاه میکرد . نتونستم بیشتر از این  
تو چشماش نگاه کنم و سرم و انداختم پایین و گفتم:

-ایراد از منه . من نمی تونم الان به زندگی مشترک فکر کنم . این فکر  
هم که این وسط موندی و تکلیفت معلوم نیست ، اعصاب من و خورد می  
کنه .

آروم گفتم:

-اما من خودم خواستم که منتظرت باشم .

-می دونم ولی این درست نیست . نمی خوام الکی امیدوارت کنم . لیاقت  
تو بیشتر از اینه که بخوای یه زندگی بدون عشق و شروع کنی  
خم شد رو میز و با صدایی گرفته گفت:



-ولی من عجله ای واسه جواب دادنت ندارم.  
 -می دونم ولی اینجوری هم نمی شه . من مثل یه دوست معمولی بهت  
 علاقه دارم ولی نمی تونم عاشقت باشم . نمیتونم زن کاملی واست باشم و  
 یه زندگی با عشق واست درست کنم.  
 -ولی من انقدر بهت محبت میکنم که تو هم عاشقم بشی  
 -نمیتونم . این درست نیست  
 سرش و انداخت پایین و گفت:  
 -پای کسی در میونه ؟  
 فوری گفتم:

-نه این طور نیست  
 عینکش و در آورد و انداخت رو میز و چشماش و مالید و بعد هم دست  
 به سینه نشست و زل زد بهم . زیر نگاهش معذب بودم . تاب سنگینی  
 نگاهش و نداشتم . آروم گفتم:  
 -خیلی دوست دارم مانوش . تا حالا تو زندگیم دختری رو اینجوری  
 نخواستم . تا حالا واسه به دست آوردن کسی این همه صبور نبودم.  
 سرم و آوردم بالا و با بهت نگاهش کردم . انتظار نداشتم انقدر رک حرئ  
 بزنه . وقتی نگاهم و دید گفتم:

-نمی خوام حرفای تکراری بهت بزنم چون می دونم روت تاثیری نداره  
 .نمی خوام تو رو معذب کنم ولی من بازم منتظر می مونم.  
 اوادم حرئ بزنم که پرید وسط حرفم و گفت:  
 -اگه تو دوست نداری دیگه راجع به من فکر کنی مسئله ای نیست . گفتم  
 که نمی خوام اذیتت کنم . ولی منم همین جوری که تو آمادگی نداری من  
 و تو قلبت راه بدی ، منم این آمادگی ندارم که تو رو به راحتی از تو قلبم  
 بیرون کنم . هر زمانی اگه دیدی نظرت عوض شد و یا حتی احساس  
 کردی که میتونی بهم یه فرصت بدی و عشقم و باور کردی بدون من  
 همیشه هستم

بعد هم یه پوزخند زد و گفت:  
 -خدا رو چه دیدی شاید عاشقم شدی  
 دلم گرفت . هیچ وقت فکر نمی کردم این پسر اینقدر احساساتی باشه و  
 اینقدر دوستم داشته باشه . از ناراحتی یه آه کشیدم و گفتم:  
 -بهم یه قول میدی ؟  
 چشماش و آروم باز و بسته کرد و گفت:  
 -چه قولی ؟  
 -اگه کسی سر راهت قرار گرفت بهش فکر کنی و فرصت و از دست

ندی  
 نگاهش رنگی از دلخوری گرفت . انگار اون یه ذره امیدی هم که داشت با  
 این حرئ من نا امید شد . بعد از چند لحظه گفت:  
 -باشه . قول می دم.

چشمام و بستم و یه نفس راحت کشیدم . نمی دونم شاید داشتم خودم و گول میزدم . ولی همین فکر که به خاطر من از زندگیش عقب نمی مونه واسم خیلی خوشحالی داشت . تا بعد از کذا حرّی خاص نزدیم . اون دلخور بود و ناراحت . منم درکش می کردم.

تارسیدم خونه به شادی زنگ زدم . و گزارش کار دادم . اون باهام موافق نبود . می گفت باید یه فرصت دیگه به خودم بدم . ولی شادی هیچ وقت نمی تونست من و درک کنه . چون کسی تو زندگیش نبود و درک نمی کرد نبود عشق و علاقه چه جوری می تونه آدم و داکون کنه.

کلاس فردا رو پیچوندم و نرفتم . اصلا حوصله نداشتم . مامان هم فهمید یه اتفاقی افتاده ولی هر چی سعی کرد بفهمه مشکلم چیه حرفی نزد. چون واقعا خودم هم نمی دونستم مشکلم چیه . رو تخت دراز کشیده بودم و داشتم به اتفاقهایی که تو این مدت افتاده بود فکر می کردم . به امیر علی که هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر دوستم داشته باشه و الان از دستم ناراحت شده بود . به دامون و عشق و علاقه من بهش و نامردی که در حقم کرد.

ولی نمی دونم چرا آخر همه فکرام می رسید به هیروش . تا به خودم می اومدم می دیدم که دارم امیر علی و دامون و با هیروش مقایسه می کنم. سعی می کردم ذهنم و منحرف کنم و به یه چیز دیگه فکر کنم ولی باز هم میدیدم برگشتم سر نقطه اول.

کلافه بودم . موبایلم و برداشتم و یه نگاه بهش کردم. نه خبری از sms بود نه میس کال . یه چیزی این وسط درست نبود . من و این همه بی

تابی ؟ نمی دونم چرا هی وسوسه می شدم که هیروش زنگ بزنم. احساس می کردم از دستم ناراحته . ولی درک نمی کردم از چی ناراحته و اصلا چرا باید ناراحتی اون واسه من مهم باشه ؟!!!

داشتم به اسم و شمارش تو گوشیم نگاه میکردم. دلم می خواست شمارش و بگیرم و باهاش صحبت کنم ولی عقلم بهم نهیب میزد که نباید این کار و کنم . این کار جز کوچیک کردن خودم فایده دیگه ای نداره . آخر خسته از این کشمکش بی فایده موبایلم و رو تخت پرت کردم و از اتاق بیرون رفتم و تا بعد از ظهر سعی کردم خودم و بیرون از اتاق سرگرم کنم.

کلی با مامان و مرصا نشستیم و از همه جا حرّی زدیم تا بعد از ظهر که مامان و مرصا با هم رفتن بیرون تا خرید کنند ولی من که حوصله از خونه بیرون رفتن نداشتم ، موندم خونه . رو تختم دراز کشیدم و موبایل و برداشتم که دیدم دوتا sms دارم . فوری نشستم رو تخت و sms و باز کردم و با دیدن اسم هیروش یه خنده دندون نما زدم و فوری متن و خوندم

-سلام . خوبی ؟

همین ؟ بعد از این همه انتظار فقط همین دو تا کلمه ؟ نگاه به ساعتش کردم 3 ساعت پیش زده بود . فوری sms بعدی رو باز کردم نوشته بود

:

-نمی خوام جواب بدی؟ قهری؟

این و 1 ساعت پیش زده بود. حرصم در اومد منم مثل خودش جواب دادم.

-سلام. خوبم. تو خوبی؟ تو اتاق نبودم.

هر چی منتظر شدم جوابی نیومد. دوباره خودم و انداختم رو تخت. چرا من امروز اینقدر کلافه ام؟ در عرض چند روز چی به سرت اومده

مانوش؟!!! اینا واقعا اثرات چند روزه یعنی؟!!! گوشه‌ی رو دوباره

انداختم رو تخت و بلند شدم تا پیام بیرون. به جهنم. جواب نده. تا امدم از اتاق برم بیرون موبایلم شروع کرد به زنگ زدن. جوری شیرجه زدم رو تخت که صدای تخت بلند شدم و تو دلم گفتم شکست.

موبایلم و نگاه کردم. هیروش بود چند تا نفس عمیق کشیدم تا نفسم بالا بیاد بعد با خونسردی جواب دادم.

-بله بفرمایید؟

-سلام مانوش. خوبی؟

صداش خیلی گرفته بود. آرام گفتم:

-خوبم تو خوبی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-ای بدک نیستم. چه خبر؟ کجایی؟

-خونه. امروز حوصله کلاس رفتن نداشتم.

یکم ساکت شد و بعد با کنایه گفت:

-گفتم شاید با امیر علی رفتی بیرون

بچه پرو به من تیکه می ندازه؟ سعی کردم خونسردی خودم و حفظ کنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه بیرون نرفتم.

ساکت شد و حرفی نزد. جوری که فکر کردم گوشه‌ی رو قطع کرده و

گفتم:

-الو... هستی؟

فوری گفت:

-آره هستم. مانوش

جوری گفت مانوش که احساس کردم ضربان قلبم در عرض چند ثانیه

رسید به هزار. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-بله؟!!!

-می خوام ببینمت.

یه مشت کوبیدم رو قلبم تا یکم آرام بگیره، به زور فقط تونستم بگم:

-چرا؟

بازم چند لحظه ساکت شد و بعد گفت:

-الان می تونی بیای بیرون؟ من الان سر خیابونتون هستم

با تعجب پرسیدم:

-تو این جا چیکار میکنی ؟ اتفاقی افتاده ؟!!!  
کلافه گفت:

-نه این طرفا کار داشتیم . میای ؟

صداش جورِی گرفته و مظلوم بود که دلم می خواست فوری با کله برم  
ولی نمی خواستم پیش خودش فکر کنه خبریه . یا چیزی شده که این قدر  
زود قبول کردم . به همین خاطر گفتم:

-ولی من نمی تونم الان پیام بیرون  
-مانوش

جوری با لحن التماسی گفت مانوش که قلبم ریخت . هم نگران شده بودم و  
هم کنجاو که بدونم چرا این وقت روز اینجاست . یه نفس عمیق کشیدم و  
گفتم:

-باشه . صبر کن . میام

بعد هم بدون این که منتظر حرفی باشم ، گوشی و قطع کردم . فوری رفتم  
صورتتم و شستم و یه نگاه تو آینه به خودم انداختم.

-آروم باش مانوش . چه خبرته دختر ؟ چرا اینقدر هول شدی ؟ دوباره  
داری مشکوک می زنی . حواست هست ؟ !!! بدجوری به حضورش عادت  
کردی . چند بار باید ضربه بخوری تا آدم بشی ؟؟ یکم پرور داشته باشه  
به خودت بیا.

از حرصم یه مشت آب پاشیدم به آینه و اوادم بیرون . یه پنکیک ساده  
زدم و یه رژ خیلی ملایم و ریمل . موهامم محکم با کش بستم . یه شال  
سبز و مانتو پاییزه هم رنگش و پوشیدم و کیتی و موبایلم و برداشتم و یه  
یاداشت هم واسه مامان گذاشتم که دارم با شادی میرم بیرون و از خونه  
زدم بیرون.

سر کوچی که رسیدم . دیدمش که تو ماشینش نشسته و آرنجش و گذاشته  
به لبه پنجره و دستش رو لبشه . یه نفس عمیق کشیدم و نقاب خونسردی و  
بی تفاوتی و زدم به صورتتم و در و باز کردم و سوار ماشین شدم و گفتم  
:

-سلام

من و که دید تکیه داد به در و یه لبخند کمگین زد و گفت:

-سلام خوبی؟

-مرسی خوبم . میشه زودتر از اینجا بریم ؟ مامان بیرونه . ممکنه بیاد  
ببینمون.

سرش و به معنی باشه تکون داد و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.  
تو این فاصله منم زیر چشمی تپیش و ارزیابی کردم . یه بلیز چهارخونه  
قهوه ای با شلوار پارچه ای مشکی تنگ ، تنش بود . موهاشم مثل همیشه  
مدل به هم ریخته درست کرده بود . تپیش مثل همیشه خوب بود ولی  
قیافش خیلی در هم و کلافه بود . برعکس همیشه ته ریش هم داشت که به

صورتش میومد . با صدایش دست از دید زدنش برداشتم و نگاه کردم  
 -بیخشد مانوش که بد موقع آوردمت بیرون  
 -عیبی نداره نگران شدم که اتفاقی نیوفتاده باشه.  
 یه نگاه بهم کرد و یه پوزخند زد و گفت:  
 -اتفاق .... اتفاق .... تا اتفاق و تو چی ببینی؟؟ ولی اگه اون اتفاقی که  
 تو ذهنت ، منظورت . نه همه چی خوبه  
 سر در نیاوردم از حرفش و گفتم:  
 -نمی فهمم منظورت چیه!!!  
 مثل همیشه که کلافه بود ، دستي به گردنش کشید و گفت:  
 -بیخیال اهمیتی نده . بریم یه چیزی بخوریم ؟  
 شونه ای بالا انداختم و گفتم:  
 -باشه فقط جای خیلی دوری نرو . باید زود برگردم خونه  
 تو کافی شاپ رو به روی هم نشسته بودیم . یه تیکه از کیکم و بریدم و  
 خوردم ولی هیروش با چنگال فقط داشت کیک و تکه تکه می کرد و  
 حرفی نمی زد . کلافه شده بودم . ولی نمی خواستم تحت فشار بذارمش.  
 می خواستم اول با خودش کنار بیاد بعد حرئ بزنه ببینم مشککش چیه.  
 اونم تکیه داد به صندلی و تو چشمام نگاه کرد و آروم گفت:  
 -دیروز ناهار خوش گذشت ؟  
 یکم از قهوه ام و مزه کردم و گفتم:  
 -بد نبود . خوب بود  
 چرا اینقدر قرار دیروز من واسش مهم بود ؟  
 دستش و گذاشت رو میز و چشماش و مالید و گفت:  
 -کی می خوای جواب نهایی رو به امیر علی بدی ؟  
 خونسرد گفتم:  
 -جوابم و دیروز دادم بهش  
 فوری سرش و بلند کرد و با لکنت گفت:  
 -چی ... چی ... گفتی بهش ؟  
 یه گاه بهش کردم . از حالش سر در نمی آوردم . چشماش قرمز بود و  
 ابروهایش هم تو هم گره خورده بود و لب پایینش و به دندون گرفته بود.  
 چی شده هیروش ؟ چی تو رو اینقدر پریشان کرده ؟ یعنی امیر علی  
 اینقدر واست مهمه ؟  
 -مانوش کجایی ؟ می گم چه جوابی بهش دادی ؟  
 از فکر اوادم بیرون و با تعجب گفتم:  
 -چرا داد می زنی سر من ؟  
 کلافه با دستش رو میز ضرب گرفت و گفت:  
 -معذرت می خوام . دست خودم نبود . خوب ، بگو؟؟  
 با تعجب گفتم:  
 -چی باید بگم؟؟

چشماش و از عصبانیت بست و بعد از چند لحظه باز کرد و با حرص گفت:

-مانوش!!!

همون جور متعجب به قیافه کلافه اش نگاه کردم و بعد از یکم فکر کردن گفتم:

-آهان ، امیر علی و میگی ؟ با تو حرفی نزد ؟  
خیلی کوتاه و عصبی گفت:

-نه

دستم و گذاشتم زیر چونم و زل زدم به صورتش ، این پسر همه جوره جذاب بود . حتی وقتی کلافه و عصبی بود . چشمام رو اجزاء صورتش در حال گردش بود که چشمام تو چشماش قفل شد و دیدم اونم داره با دقت من و نگاه می کنه . خدایا چرا این چشما و این برق نگاه داره دلم و می لرزونه . حتی نمی تونستم نگاهم و از نگاهش بگیرم . نمی دونم چه مدت بود که به چشماش زل زده بودم که از صدای خنده دختر میز کناری به خودم اومدم و سرم و انداختم پایین و از نگاه خیره ام خجالت کشیدم . الان پیش خودش چه فکری می کنه ؟ سرم و بلند کردم و با صدایی لرزونی ، گفتم:

-گفتم نه

یکم با بهت نگام کرد و بعد دستاش و گذاشت رو میز و خم شد رو میز به طرفم و گفت:

-چی گفتی ؟ !!!یه بار دیگه بگو ؟

تحویل بگیر مانوش خانم . آقا دوباره می خواد شروع کنه به موعظه کردن . یه پوزخند زدم و گفتم:

-گفتم نه ، جوابم به امیر علی منفیئه .

بعد چشمام و باریک کردم و گفتم:

-ببین هیروش اگه می خوای باز باهام بحث کنی که پسر خوبیه و نباید این موقعیت و از دست بدم و از این حرفا ، باید بگم اصلا حوصله ندارم . پس شروع نکن .

یه لبخند محو نشست رو لبش و دست به سینه نشست و با چشمای شیطان نگام کرد و گفت:

-به همین خیال باش

چشمام و ریز کردم و گفتم:

-خیال چی ؟ منظورت چیه ؟

نفسش و به شدت فوت کرد بیرون و چشمکی زد و گفت:

-هیچی

بعد دستاش و به هم مالید و بحث و عوض کرد و گفت:

-من خیلی گرسنه ام مانوش . تو چیز دیگه ای نمی خوری ؟ من دلم کیک شکلاتی می خواد . از دیشب درست و حسابی چیزی نخوردم .

با تعجب به کیک روی میز اشاره کردم و گفتم:  
-این و که هنوز نخوردی.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نه این و دوست ندارم دیگه . دلم کیک شکلاتی می خواد.

بعد بدون توجه به اعتراض من واسه من و خودش دوباره کیک و قهوه سفارش داد . با تعجب داشتم به حرکاتش نگاه می کردم . خیلی مشکوک می زد . هر دقیقه یه حالی داشت . با آخرین سرعت ممکن کیک خودش و خورد و یه نگاه به من که مبهوت بهش نگاه می کردم کرد و گفت:

-چرا نمی خوری ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-میل ندارم.

خیلی خونسرد دستش و دراز کرد و کیک من و هم برداشت و گفت:

-پس من می خورم . ببخشید باور کن خیلی گرسنمه.

خندم گرفت . این پسر چرا اینجوری شده ؟ انگار از قحطی اومده . بعد که کیک و تموم کرد ، یه نفس عمیق کشید و دستش و گذاشت رو شکمش و گفت:

آخیش . سیر شدم آ.

خندم گرفت ، زیر لب یه دیونه گفتم که فوری گفت:

-شنیدم

خندیدم و گفتم:

-مهم نیست . حالا با من چی کار داشتی که می خواستی من و ببینی ؟

یه دست به ته ریشش کشید و آرام گفت:

-کار خاصی نداشتم فقط می خواستم ببینمت . همین.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ولی خودت گفتی باید باهام حرفی بزنی؟

لبش و به زیر دندون کشید و گفت:

-چیز مهمی نبود . مهم این بود که باعث شدی اشتها پیدا کنم.

با حرص نگاهش کردم که موبایلم زنگ زد . یه نگاه به گوشی کردم.

مامان بود . دستم به علامت سکوت روی لبم گذاشتم که باعث گره

خوردن ابروهای هیروش شد ، اهمیتی ندادم و گوشی جواب دادم و گفتم:

-سلام

-سلام کجایی ؟ بیرونی ؟ تو که حوصله بیرون رفتن نداشتی ؟ اگه می

خواستی بیرون بری ، خوب با ما میومدی.

زیر چشمی یه نگاه به هیروش کردم که دست به سینه نشست به بود و با

همون ابرو های گره خورده با دقت داشت به من نگاه می کرد . دلم نمی

خواست جلوی هیروش اینقدر راحت دروغ بگم ولی مجبور بودم.

خودش باعث شده بود . سرم و پایین انداختم تا تمرکزم به هم نخوره و

گفتم:

-شادی یه کاری داشت زنگ زد . کلی اصرار کرد . دیگه مجبور شدم برم دیگه .

-باشه ما هم داریم بر می گردیم خونه . زنگ زدم خونه نبودى نگران شدم . تو هم زودتر بیا تا هوا تاریک نشده .

-باشه . خداحافظ

قطع که کردم یه نگاه به هیروش کردم که داشت با قیافه جدی نگاه میکرد . جالبه . این همه راه من و کشیده آورده بیرون و مجبورم کرده اینقدر تابلو مامان و بیچونم که آقا اشتهاش باز بشه ؟ !!! تازه داره با قیافه طلبکار هم نگاه میکنه .

با همون قیافه جدی پرسید:

-کی بود ؟

یه ابروم از تعجب بالا پرید . دیگه داشت زیادی پسر خاله میشد .

پوزخندی زد و گفتم:

-فکر می کنی واقعا باید به این سوالت جواب بدم ؟

یه نفس عمیق کشید و کلافه دستی به صورتش کشید .

از جام بلند شدم و کیفم و برداشتم که با تعجب نگاه کرد و گفت:

-کجا ؟ !!!

-خونه

بعد هم یه اشاره به میز کردم و گفتم:

-فکر کنم به اندازه کافی اشتها و تحریک کردم . دیگه کاری اینجا ندارم . بابت کیک و قهوه هم ممنون .

بعد بدون این که نگاه کنم از کافی شاپ اومدم بیرون .

داشتم با آخرین سرعت ممکن توی پیاده رو راه می رفتم تا به خیابون اصلی برسم و تاکسی سوار بشم که دستم با شدت کشیده شد عقب و محکم خوردم به یه نفر .

با ترس پشتم و نگاه کردم . هیروش و دیدم که در حالی که قفسه سینه اش از عصبانیت و دویدن به شدت بالا پایین می رفت داشت با چشمای عصبانی و فک منقبض شده نگاه می کرد

یکم با بهت نگاه کردم ولی کم کم به خودم اومدم . چشمام رنگ عصبانیت به خودش گرفت . دستم و با شدت تکون دادم تا بازوم و از بین دستاش بیرون بکشم ولی دستش محکم تر دور بازوم پیچید . چشمام و تو چشمای قرمز شده از عصبانیتش قفل کردم و گفتم:

-چرا این جورى میکنى ؟ معلوم هست چته ؟

از بین دندونای به هم کلید شده اش گفت:

-معلوم هست داری کجا میری ؟

خونسرد تو چشماش زل زد و گفتم:

-معلومه دارم میروم خونه . دیگه اینجا کاری ندارم بدون توجه به حرفم . کشیدم سمت پایین خیابون و گفتم:



-با من اومدی با منم بر می گردی . فهمیدی ؟  
 -آروم جوری که تو خیابون جلب توجه نکنم گفتم:  
 -ولم کن هیروش . معلوم هست چی کار می کنی ؟  
 ولی اون بدون توجه به حرئ من رفت سمت ماشین و در باز کرد و یه  
 جورایی من و پرت کرد تو ماشین و خودشم اومد سوار شد و درم قفل کرد

خیلی عصبانی و مضطرب بودم . یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم یکم  
 خودم و کنترل کنم . دست به سینه نشستم و بی توجه بهش از پنجره  
 بیرون و نگاه کردم . به نظرم تو این موقعیت این بهتر فکر بود تا بتونم  
 خونسردی خودم و به دست بیارم . نگاهش نمی کردم و نمی دونستم در چه  
 حاله . ولی صدای نفسای عصبیش و میشنیدم . یکم که گذشت ، ماشین و  
 روشن کرد و راه افتاد . جفتمون ساکت بودیم . فکر کنم اونم می خواست  
 یکم آروم شه . این و از نفسای عمیقی که می کشید حدس میزدم . جالب  
 اینجا بود که نگاهش نمی کردم ولی همه هوش و حواسم ، جمع حرکات و  
 رفتاراش بود .

نزدیک خونه تو یه خیابون خلوت نگه داشت و ماشین و خاموش کرد . با  
 تعجب برگشتم سمتش و نگاهش کردم که دستش و گذاشته بود رو لبش و  
 آرنجش و تکیه داده بود به شیشه و داشت متفکر بیرون و نگاه می کرد .  
 تو این حالت خیلی قیافش جدی و جذاب شده بود .

باز هم ضربان قلبم رفت بالا . نمی دونم چرا این قلب لامصب تازگیا  
 اینقدر بی قراری می کرد . چرا دیدن هیروش باعث می شد دستام یخ کنه  
 و اضطراب همه وجودم و بگیره . بیض گلوم و گرفت . نباید بذارم این  
 اتفاق بیوفته . باید قبل از این که دیر بشه جلوی این احساس لعنتی رو  
 بگیرم .

سعی کردم صدام و تا جایی که می تونم جدی کنم و بیض تو صدام و پس  
 بزمن و با حالتی خونسرد بپرسم:

-چرا اینجا نگه داشتی ؟ من دیرم شده ؟ اگه من و نمی رسونی ، در و  
 باز کن خودم می تونم برم .

با همون ژست برگشت و نگام کرد . تو چشماتش پر از دلخوری بود . با  
 نگاهش دلم ریخت پایین . واسه این که متوجه حالم نشه سرم و انداختم  
 پایین و شروع کردم با انگشتم رو پام ضرب گرفتن که با صدای هیروش  
 دستم بدون حرکت موند .

-مانوش حال خویم و ازم بگیر امروز . چرا نمیذاری واسه یه روزم که  
 شده بعد از مدتها یه نفس راحت بکشم ؟

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

-من الان چیکار کردم ؟

با عصبانیت نگام کرد و گفت:

-هیچی فقط خوب بلدی حال آدم و بگیری

حرفش یه جورایی بهم برخورد . منم عصبی تر از خودش گفتم:  
-باشه از این به بعد مجبور نیستی من و ببینی تا حالت گرفته بشه

عصبی داد زد

-مانوش!!!

-سر من داد نزن

مشتش و کوبید و رو فرمون و بلند داد زد

-اه ، لعنتی

بعد کمر بندش و باز کردو تکیه داد به شیشه ماشین و عصبی نگام کرد و گفت:

-داد می زخم واسه این که داری دیونه ام می کنی . من چی میگم تو چی میگی . واقعا فکر می کنی ندیدنت حالم و خوب میکنه مانوش!!!

پوزخندی زدم و گفتم:

-رفتارت که اینطور نشون می ده.

با ابرو های گره خورده نگام کرد . جوری که احساس کردم نفسم داره بند

میاد . یکم خودش و کشید جلو که ناخودآگاه منم خودم و عقب کشیدم

جوری که به در چسبیدم ولی هنوز داپکی نفس هاش رو روی صورتم

حس می کردم. احساس می کردم تمام بدنم داره گر می گیره . سرم و به

زور بلند کردم و نگاه کردم تا اعتراض کنم که جذبه و خشم چشماش

زبونم و قفل کرد . با صدایی که توش پر از تمسخر بود گفت:

-تو از رفتار من فقط همین و میفهمی ؟ تو که اینقدر رفتار شناسیت خوبه

، دیگه از رفتارای من چی می فهمی ؟

یه نفس عمیق کشیدم که باعث شد بوی عطرش تمام بینیم و پر کنه.

خوشم نمیومد فکر کنه از این دختراییم که تا یه پسر نگاهشون می کنه زود

دست و پاشون و گم می کنن. خیلی سخت بود زیر نگاه هیروش در حالی

که گرمی نفس هاش و به صورتم می خورد و حالم و دگرگون میکرد ،

خودم و کنترل کنم ولی تمام سعی ام و کردم و یه قیافه خونسرد به خودم

گرفتم و گفتم:

-رفتارای تو احتیاجی به تفسیر نداره که . تو انقدر پکد و از خود راضی

هستی که خودت و از همه کس بالاتر می بینی و واسه دیگران هم اصلا

ارزش قائل نیستی.

رنگ چشماش تیره تر شد و زمزمه مانند گفت:

-واقعا نظرت راجع به من اینه ؟

جوابی ندادم و فقط نگاه کردم . ناراحت خودش و عقب کشید و تکیه داد

به صندلیش . از حرفی که بهش زدم ناراحت بودم ولی انگار یه جورایی

با خودم لج کرده بودم و تلافی لرزش دلم و داشتم از هیروش می گرفتم.

زیر چشمی یه نگاه به هیروش کردم که با قیافه در هم زل زده بود به

بیرون . دلم از قیافه ناراحت و در همش آتیش گرفت . بعد از چند لحظه

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد.

سکوتی بدی تو ماشین بود . می دونستم باید یه حرفی بزنم تا از دلش در بیارم ولی تصمیم واسه این کار نداشتم . شاید اینجوری بهتر بود . آگه همدیگه رو نمیدیدم منم راحت با خودم کنار میومدم . یعنی می تونستم نبینمش یا ....؟؟ حال خوب نبود . فقط دلم می خواست زودتر از ماشین پیاده شم . احساس خفگی بهم دست داده بود . انگار یه چیزی راه نفسم و بسته بود و باعث می شد قفسه سینم سنگین بالا پایین بره . مثل همیشه سر خیابون نگه داشت و قفل در و باز کرد . قبل از این که از ماشین پیاده شم برگشتم سمتش که دیدم هنوز با همون ژست قبلی داره بیرون و نگاه میکنه . آروم گفتم:

-مرسی من و رسوندی . قصد نداشتم ناراحتت کنم . ولی انگار این کار و کردم.

نمی دونستم چه جوری حرفم و بزنم . یکم مکث کردم و بعدگفتم:

-هیروش به خاطر همه چی ممنون . ببخشید تو این مدت اذیتت کردم . یکدفعه عصبی برگشت نگام کرد و گفت:

-منظورت از این حرفا چیه مانوش ؟ داری خداحافظی می کنی ؟  
سرم و انداختم پایین و گفتم:

-هیچی منظور خاصی نداشتم

عصبی مشتش و کوبید رو فرمون جوری که از ترس پریدم بالا و بعد عصبانی نگام کرد . انقدر چشمش قرمز بود و ابروهایش گره خورده که ترسیدم ، با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفت:

-هر چی می خوای میگی و بعد راحت می گی منظوری نداشتم؟مانوش داری دیونه ام میکنی ؟ منظورت از این کارا چیه ؟ چیکار کردم من که داری اینجوری باهام رفتار می کنی ؟  
با لکنت گفتم:

-من ... من...

دیدم نمی تونم . حرفی ندارم که بزنم ، یه نگاه به ساعت کردم و گفتم:

-باید برم من . دیرم شده . مرسی من و رسوندی . خداحافظ.

در باز کردم و پیاده شدم که صدام کرد . از پنجره نگاهش کردم . خم شد سمت و گفت:

-شب زنگ می زنی با هم حرئی می زنیم . باشه ؟

سرم و تگون دادم و گفتم:

-باشه . خداحافظ.

خداحافظ . مواظب خودت باش.

برگشتم و با سرعت از خیابون رد شدم و دیگه پشت سرم و هم نگاه

نکردم و فوری پیچیدم تو خیابونمون . دلم بدجور گرفته بود . دلم می

خواست برم یه جایی که کسی نباشه و تا می تونم داد بزنم و گریه کنم.

از نظر روحی خیلی خسته بودم . خیلی.

رو تخت دراز کشیده بودم و تو فکر بودم . می دونستم با هیروش خیلی بد

برخورد کردم و گیر الکی دادم . انگار مخصوصا می خواستم یه کاری کنم که از دستم ناراحت بشه و بذاره واسه همیشه بره .  
 من خسته بودم . از چیزی که تو وجودم بود می ترسیدم . می ترسیدم دوباره وابسته بشم . هه . وابسته !!!  
 چی داشتم واسه خودم می گفتم ؟ من به هیروش وابسته شده بودم . به بودنش . به حضور حمایتگرش . به اون نگاه پر جذبه و گیرا . من به هیروش احساس پیدا کرده بودم . دیگه واسم اون آدم سابق نبود که دلم بخواد حالش و بگیرم و سر به سرش بذارم . اعترافش تلخ بود ولی حتی بوی عطرش هم تازگیای ضربان قلبم و بالا می برد .  
 خدایا !!! یعنی من هیروش و دوست دارم ؟؟  
 مثل دیونه ها یکدفعه زدم زیر خنده . حتی فکرش هم خنده داره . یعنی من عاشق برادر زن دامون شدم ؟ کسی که گند زد به زندگی من ؟ نه !!! این یه اشتباه محض بود . من دیگه توانایی این و نداشتم که یه بار دیگه ضربه بخورم . هنوز نتونسته بودم زخم قبلیم و درمان کنم . دیگه نباید به پسری اعتماد کنم . یا حداقل واسه اعتماد کردن الان زود بود . اونم پسری مثل هیروش با این وضع مالی و تیپ و قیافه که خدا می دونه تا حالا با چند نفر بوده . نمی تونستم دوباره همه احساسم و خرج پسری کنم که می دونم موندگار نیست . اون ته تهش دنبال یه دوست دختری می گرده که یه مدت باهاش خوش باشه ، نه من...  
 باید همین الان جلوی احساسم و می گرفتم . ما هیچ جوره به هم ربط نداشتیم . ما کجا . اونا کجا ؟ از این همه فکر تلخ یه قطره اشک از چشمم اومد بیرون . همون موقع موبایلم شروع کرد به ویره زدن . دست دراز کردم و از رو میز کنار تخت برداشتمش و نگاهش کردم . هیروش بود .  
 هول شدم . اومدم فوری جواب بدم که یکدفعه یاد قراری که با خودم گذاشته بودم افتادم . با درد به اسم هیروش که روی صفحه نقش بسته بود نگاه می کردم . انقدر زنگ خورد تا قطع شد ولی من هنوز به صفحه موبایل خاموش زل زده بودم . نمی دونم چقدر به موبایل نگاه کردم که دوباره اسمش رو موبایلم نقش بست .  
 تصمیمم و گرفتم . یه نفس عمیق کشیدم و صدام و صائی کردم و جواب دادم .  
 -الو . سلام .  
 با صدای گرفته ای گفت :  
 -سلام مانوش خانم . خوبی ؟  
 -آره خوبم تو خوبی ؟  
 با صدای خش داری گفت :  
 -نه خوب نیستم . صدات چرا اینقدر گرفته است ؟ حالت خوبه ؟ خواب بودی ؟

دلم واسه این همه نگرانی‌ش ضعیف رفت . یه داد سر خودم زدم و تمام سعی ام و کردم که لحنم بی تفاوت باشه و گفتم:

-چرا خوب نیستی ؟

-نمی دونم . چرا جواب ندادی دفعه اول؟

خیلی کوتاه گفتم:

-تو افاق نبودم.

-فردا کلاس داری ؟

-نه

-پیام دنبالت بریم بیرون ؟

-نه ؟

نفسش و با شدت بیرون داد و گفت:

-موضوع چیه مانوش ؟ میشه بگی چرا اخلاقت عوض شده و اینجوری

حرف میزنی ؟

تمام سعی ام و کردم و باز هم با همون لحن سردم گفتم:

-من خوبم اتفاقی هم نیوفتاده.

با حرص گفتم:

-مانوش من آدم بیکاری نیستم . باور کن کلی کار سرم ریخته که نمی

تونم نفس بکشم . ولی انقدر کلافه و سر درگم که حتی نمی تونم نیم

ساعت یه جا بشینم چه برسه به این که بخوام حواسم و جمع کنم و کار

کنم . کلافه ترم نکن مانوش . بگو مشکل چیه ؟

با حرص گفتم:

-منم همچین حال خوب نیستم . نمی خوام تو رو هم اذیت کنم . اگه تا

این حد اذیت می کنم ، بهتره دیگه با هم حرف نزنیم.

نفس زدنهای عصبی و از پشت تلفن هم می شنیدم و دلم از حرفهای

خودم آتیش می گرفت ، چه دلی داشتیم که اذیتش می کردم . ولی چاره

دیگه ای هم نداشتم . صدای دادش از فکر و خیال بیرون آوردم.

-مانوش ، شورش و در آوردی دیگه . بسه دیگه . یا مثل یه دختر خوب

می گی چی شده یا همین الان بلند می شم میام اونجا و یه جور دیگه از

زیر زبونت می کشم بیرون

ته دلم یه جورایی قند آب کردن از این جدیت و جذبه ، ولی نداشتم رو

لحن صدام اثر بذاره و با جدیت گفتم:

-من و تهدید نکن هیروش ، اصلا حوصله بحث کردن ندارم . کاری

نداری ؟؟

نفسش و با شدت بیرون داد و با صدایی دورگه شده از عصبانیت گفت:

-مانوش دارم جوش میارم

پوزخندی زدم و گفتم:

-خوب جوش بیار ، مثلا چیکار می کنی ؟ اصلا ما داریم به خاطر چی

بحث می کنیم ؟ چه دلیلی داره که ما بخواییم با هم حرف بزنیم ؟ هیچ

فکر کردی اگه وقتی که با هم هستیم یکی ما رو ببینه چی داریم بگیم ؟  
هان ؟

یکم مکث کرد و بعد با صدایی آروم و دلخور گفت:

-وقتی با اونم می رفتی بیرون از این فکرها می کردی یا وقتی با من  
منی این قدر حساس می شی و حساب کتاب می کنی ؟

احساس کردم یه ظرئ آب جوش رو سرم خالی کردن ، حرفی رو که  
شنیده بودم باور نمی کردم . هضم حرفش واسم خیلی سخت بود . با لکنت  
گفتم:

-تو ... تو ... چی گفتی ؟ من...

فوری گفت:

-بیخشید . منظوری نداشتم مانوش

بدون این که دست خودم باشه اشکام اومد پایین ، با بیض گفتم:

-به چه حقی به من تیکه می ندازی ؟ من باهات درد و دل کردم . اون  
وقت تو از حرفام...

داد زد:

-مانوش حرفت بیخود نزن . من آدمی نیستم که تیکه بندازم . اونم به تو.  
یه سوال واضح پرسیدم . می خواستم بدونم با اون که می رفتی بیرون ،  
اصلا اهمیتی میدادی که کسی ممکنه ببینت ؟

با صدایی که به خاطر بیض خش دار شده بود ، گفتم:

-این دوتا موضوع هیچ ربطی به هم نداره . الکی موضوع رو نیچون.  
قضیه من و اون فرق می کرد.

با ناراحتی گفت:

-راست می گی . اون کجا و من کجا ؟ اون واست مهم بود . دوستش

داشتی ولی من....

ساکت شد و هیچی نگفت . منم ساکت شدم و از بیچارگی اشکام پشت هم  
میومد پایین . چی باید می گفتم ؟ می گفتم که الان تو ، از همه دنیا واسم  
مهم تر هستی ؟ که تازه فهمیدم چقدر بهت وابسته شدم ؟ که شدی فکر

شب روزم ؟ خواب و بیداریم ؟

آروم گفت:

-مانوش

چقدر قشنگ اسمم و صدا می کرد . نتونستم حرفی بزنم . دوباره گفت:

-مانوش تو رو خدا اذیتم نکن . من فکرم خیلی مشیوله . داپونم . تو

دیگه داپونم ترم نکن.

تو از هیچی خبر نداری هیروش . من از تو داپون ترم . خدایا خودت که

می دونی من چاره ای ندارم . نذار کم بیارم . خیلی سعی کردم بیضم تو

صدام معلوم نشه به همین خاطر آروم صدام و صایت کردم و گفتم:

-این کار درست نیست خودتم می دونی هیروش.

با حرص داد زد:

-مانوش!!!

منم با همون صدای گرفته داد زدم:

-صدبار گفتم سر من داد نزن . می فهمی ؟ فقط بلدی داد و بیداد کنی  
با حرص خندید و گفت:

-نه ، کارای دیگه هم بلدم . می خوای نشونت بدم ؟  
با بهت گفتم:

-هیروش . خجالت بکش.

سکوت کرد و بعد از چند لحظه ، آرام گفت:

-فردا میام دنبالت با هم حرّی می زنیم.

-من هیچ جا نمیام . من اصلا نمی فهمم مشکل کجاست و چرا داریم  
بحث می کنیم.

آروم گفت:

-فردا بهت می گم مشکل کجاست . عجله نکن . فردا زنگ میزنم باهات  
قرار میدارم . می بینمت . خداحافظ

بعد بدون این که بهم اجازه بده حرّی بزدم گوشه و قطع کرد . از حرصم  
گوشی و کوبیدم رو تخت . خودخواه لجباز . ولی هر کاری کردم نتونستم  
لبخند کش اومده رو لبم و جمع کنم . منم خود درگیری پیدا کرده بودم . از  
یه طرّی دوست داشتم زودتر همه چیز تموم بشه و هیروش و هر چیزی  
که مربوط به اون بود و فراموش کنم از یه طرفم ته تهایی دلم از این که  
میدیدم این قدر راحت حرفم و قبول نکرده و بیخالم نشد ، ضعی می رفت  
کاش دامونی وجود نداشت . کاش هیروش برادر زن دامون نبود.

فکر و خیال داشت دیونه ام می کرد . یه قرص آرامخش خوردم و موبایلم  
و خاموش کردم و خوابیدم . فرداش مثل مرغ پر کنده خوردم و به در و  
دیوار می کوبیدم . دائم داشتم فکر می کردم . یعنی الان داره چیکار  
میکنه ؟ به من زنگ زده ؟ فهمیده گوشیم خاموشه ؟ راجع به من الان چه  
فکری می کنه ؟ سعی می کنه همه چیز و فراموش کنه ؟

اون روز و به هر بدبختی بود گذروندم . دو روز عین یه مرده متحرک  
رفتم دانشگاه و برگشتم . در ظاهر می گفتم و می خندیدم ولی هیچ کس  
از کمی که تو دلم بود خبر نداشت . تو این چند روز بر خلای میلم ،  
هنوز موبایلم و روشن نکرده بودم و الکی به مامان اینا گفته بودم که سیم  
کارتم سوخته و باید برم عوضش کنم و یه سیم کارت ایرانسل گرفته بودم  
و انداخته بودم تو گوشیم.

این جوری بهتر بود . سخت بود . خیلی هم سخت بود ولی اگر الان این  
سختی و تحمل می کردم بهتر از این بود که در آینده بخوام ده برار الان  
عذاب بکشم . این چند روز واسم لازم بود تا به خودم بیام.  
صبح که از خواب بیدار شدم انقدر هوا گرفته بود که فکر می کردم هنوز  
صبح نشده . از پنجره بیرون و نگاه کردم . دیدم بارون شدیدی داره میاد  
.اگه طرح نداشتم عمرا امروز دانشگاه می رفتم . با این مدل کلاس رفتن

باید شانس می آوردم که این ترم مشروط نشم. تو این هوا بعید می دونستم تاکسی گیرم بیاد. وسیله هم زیاد داشتم سخت بود تو این هوا منتظر ماشین موندن. زود حاضر شدم. یه آرایش سرسری هم کردم و چترم و برداشتم و با آژانس رفتم دانشگاه. قرار بود امشب بریم خونه عمه سیما. فقط دعا دعا می کردم که امشب دامون نباشه. امروز یکی از روزای خسته کننده هفته بود واسم چون تا ساعت 6:30 کلاس داشتم. قرار بود از دانشگاه مستقیم برم خونه عمه. ساعت حدود 4 بود که مامان زنگ زد و گفت که سپهر گفته میاد دنبالم. اعصاب خراب شد. انقدر پشت تلفن پر زدم که مامان و کلافه کردم و آخرم گفتم که خودم میام.

چه دلیلی داشت که اون بیاد دنبالم؟ سپهر و بعد از نامزدی دامون دیگه ندیده بودم. یه جورایی خجالت می کشیدم که باهاش رو به رو بشم. اونم تلاشی واسه دیدنم نکرده بود و از این جهت ازش ممنون بودم. خسته بودم. اعصابم خراب بود. حوصله سپهر و دیگه نداشتم این وسط. تصمیم گرفتم ساعت اخر کلاس و نرم تا زودتر از دانشگاه برم بیرون که مجبور نباشم با سپهر برم، بعد زنگ می زدم بهش و می گفتم کلاسم تشکیل نشده و با یکی از بچه ها اومدم خونه.

ساعت حدود 5 بود که از دانشگاه اومدم بیرون. هوا کم کم داشت تاریک می شد. نم نم بارون می یومد. یه نگاه به خیابون کردم. خبری از تاکسی نبود. تصمیم گرفتم تا خیابون اصلی پیاده برم. داشتم واسه خودم قدم میزدم که یهو یه ماشین با سرعت پیچید جلوم. از ترس خودم و کعبه کشیدم یه جیگ خفه کشیدم. یه نگاه به ماشین کردم. ماشین هیروش بود. از ماشین پیاده شد. همون جوری که در باز بود دستش و گذاشت رو سفتی ماشین و با ابروهای گره خورده نگام کرد و گفت:  
-سوار شو مانوش. باید با هم حرئی بزنیم.

چقدر دلم واسش تنگ شده بود. بدون این که حرئی بزنم سرم و انداختم پایین و در ماشین و باز کردم و سوار شدم. راست می گفت، باید با هم حرئی می زدیم. موش و گربه بازی فایده ای نداشت. حالا باید به خودم نشون می دادم اون چند روز فکر کردن و خود خوری کردن یه نتیجه، حتی کوچولو داشته. اونم چند لحظه بعد سوار شد و بدون حرئی با سرعت زیاد حرکت کرد.

چرخیدم سمتش و تکیه دادم به در و نگاهش کردم. یه شلوار کتون طوسی با یه بلیز مردونه سفید و کت اسپرت مشکی و طوسی خیلی شیک پوشیده بود. صورتش ته ریش داشت و موهاش از همیشه به هم ریخته تر درست کرده بود و با یه ژست شیک یه دستش و گذاشته بود رو فرمون و اون یکی دستش تکیه داده بود به پنجره و گذاشته بود رو لبش و با همون قیافه اخم آلود داشت رانندگی می کرد.

انقدر تو این حالت جذاب و خوشگل شده بود که نفسم و بند آورده بود. تو



این چند روز انقدر بهش فکر کرده بودم و دلم واسش تنگ شده بود که داشتم با چشمم می خوردمش . اونم انقدر تو فکر بود که متوجه نگاه خیره من به خودش نشده بود . خودم و جمع و جور کردم و سر خودم داد زدم  
 خاک تو سرت مانوش . آدم باش . تو که دوباره برگشتی سر نقطه اولت . باز هم قیافه خونسردی به خودم گرفتم و ابرو هام و تو هم گره کردم و با لحن جدی گفتم:

-کجا داری میری ؟

یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

-یه جا که راحت بشه حرئی زد .

حرفی نزدم و تکیه دادم به صندلی و بیرون و نگاه کردم . سرعت ماشین خیلی زیاد بود . یکم ترسیده بودم ولی اعتراضی نکردم . می دونستم اعصابش خرابه . این و از فک منقبض شده و دست مشت شده اش دور فرمون و ابروهای گره کردش می فهمیدم . انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کجا داریم میریم . وقتی به خودم اومدم که ماشین وایستاد . بیرون و نگاه کردم . دیدم یه جایی مثل بام تهرانییم ولی خیلی خلوت تر .

هیروش بدون این که به من نگاه کنه از ماشین پیاده شد و رفت تکیه داد به ماشین و زل زد به منظره رو به روش . یه نگاه به ساعت کردم 20 . دقیقه به 6 بود . نمی دونستم چی کار کنم . داشت کم کم دیرم میشد . در ماشین و باز کردم و پیاده شدم . آروم رفتم سمتش و با فاصله ازش تکیه دادم به ماشین . یه نگاه بهش کردم . هنوز بدون حرئی و با قیافه ای جدی داشت رو به رو نگاه می کرد . آروم گفتم:

-هیروش من دیرم شده . چی شده ؟ نمی خوای حرئی بزنی ؟

یکدفعه عصبی برگشت سمتم و جوری نگام کرد که جا خوردم و خودم و کشیدم عقب . با صدایی دورگه گفت:

-واقعا روت می شه بررسی چی شده ؟ میشه بگی چرا موبایلت خاموشه ؟

حرفی نزدم و سرم و انداختم پایین . یعنی حرفی نداشتم که بزnm . با صدایی که سعی می کرد کنترل کنه که داد نزنه گفت:

-می دونی چند بار تو این چند روز به اون شماره لعنتیت زنگ زدم ؟ سرم و بلند کردم و تو چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم و با تمام اعتماد به نفسی که در خودم سراغ داشتم گفتم:

-خوب زنگ نمی زدی . چرا این قدر خودت و اذیت کردی ؟

احساس کردم تمام خون بدنش یکدفعه به سمت صورتش هجوم آورد . انقدر وحشتناک نگام می کرد که حتی می ترسیدم بلند نفس بکشم .

یه پوزخند زد بعد یکدفعه زد زیر خنده . یه خنده بلند و عصبی . منم با بهت داشتم نگاش می کردم . بعد رفت سمت گارد ریل کنار جاده و دوتا دستاش و گذاشت پشت گردنش و یکم تو همون حالت موند بعد یکدفعه

برگشت ستم و داد زد:

-چرا ؟ !!! تو واقعا نمی دونی چرا ؟!!!

بعد با صدای کمگینی که از عصبانیت چند لحظه پیش توش خبری نبود گفت:

-سه رو انگار تو آتیشم . حتی تو خواب هم شماریت و می گرفتم . دو

روز دائم دارم جلوی دانشگاه لعنتیت پرسه می زنی تا شاید ببینمت .

اونوقت تو خیلی خونسرد می گی چرا ؟ فقط همین حرّی و میتونی بزنی

؟ تو فکر کردی من کار و زندگی ندارم که دائم مثل پسر بچه های

دبیرستانی تو خیابونتون و جلوی دانشگاهت پرسه بزنی ؟ یه ذره اصلا به

من فکر می کنی ؟ به رفتارات فکر می کنی ؟

با تعجب داشتم به مرد عصبانی رو به روم نگاه می کردم . فکر نمی

کردم هیچ وقت خاموش کردن موبایلم تا این حد ادیتش کنه . فکر نمی

کردم اینقدر واسش مهم باشم . نمی دونستم چی بگم که هم یکم آرومش

کنم ، هم از موضع خودم کوتاه نیام . در حال فکر کردن بودم که با

صدای زنگ موبایلم پریدم بالا . با عجله از جیب پالتوم بیرون آوردمش و

با نگاه کردن به شماره ، بدون اراده گفتم:

-وای . لعنتی

که باعث شد هیروش با تعجب به من و گوشه تو دستم نگاه کنه و بعد با

چند قدم بلند خودش و بهم رسوند و گفت:

-چی شده ؟ کیه ؟

ولی من اصلا حواسم به سوالش نبود و داشتم با خودم حرّی می زدم

-یادم رفت زودتر بهش خبر بدم . این شماره من و از کجا آورده ؟ حالا

چی بگم بهش ؟

هیروش یکدفعه بلند داد زد:

-می گم چی شده ؟ چرا داری با خودت حرّی می زنی ؟

بدون این که به سوالش جواب بدم ، دستم به علامت سکوت رو لیم گذاشتم

و همو جوری که داشتم به قیافه عصبانی و معترض و ابروهای گره

خورده هیروش نگاه می کردم گوشه و جواب دادم.

-الو سپهر سلام . خوبی ؟

هیروش تا اسم سپهر و شنید دستش مشت شد و یه قدم بهم نزدیک تر شد

. از این نزدیکی معذب شدم و یکم خودم و عقب تر کشیدم . صدای سپهر

باعث شد حواسم از هیروش پرت بشه

-سلام خوبم . تو خوبی مانوش ؟

-خوبم

-کلاست کی تموم شده ؟ احتمال دادم شاید سر کلاس باشی . گفتم شانسم

و امتحان کنم . الان بیرونم . نزدیکم به دانشگاهتون . پیام دنبالت الان ؟

تو ذهنم داشتم دروچی که می خواستم بگم و با خودم مرور می کردم . تا

اومدم جوابش و بدم چشمم تو چشمای هیروش گره خورد . جوری زوم

کرده بود رو لبام و حرفی که می خواستم بزخم که هول شدم و سرم و انداختم پایین و با صدایی که سعی می کردم تا جایی که می شه آروم باشه که هیروش نشنوه گفتم:

-سپهر من یادم رفت زودتر بهت زنگ بزخم . راستش کلاسمون زودتر تموم شد . با چند تا از بچه ها اومدیم بیرون . ببخشید با صدایی که معلوم بود ناراحت شده گفتم:

-پس کی میای اینجا؟ چه جوری میای؟ می خوامی هر جا هستی بگو پیام دنبالت . هوا تاریک شده دیگه.

عصبی لبم و به دندون گرفتم و بعد از چند لحظه گفتم:

-نه ، نگران نباش . بچه ها می رسونن من و . ببخشید سپهر که زودتر بهت نگفتم.

با صدای آرومی گفتم:

-عیب نداره دختر خوب ، مواظب خودت باش . زود بیا . خداحافظ -خداحافظ

تا گوشی و قطع کردم و گذاشتم تو جیبم ، هیروش با یه حرکت اومد نزدیکم . جوری که نفس های عصبیش به صورتم می خورد . با ترس خودم و عقب کشیدم ولی از پشت خوردم به ماشین جوری که نتونستم از جام تکون بخورم و گیر افتادم بین هیروش و ماشین. نمی دونم چرا ترسیدم و سرم و تا جایی که می تونستم پایین گرفتم . بعد از چند لحظه دستش و گذاشت زیر چونم و محکم گرفتش و سرم به زور آورد بالا و مجبورم کرد تو چشمش نگاه کنم.

انقدر با جدیت داشت نگام می کرد که از ترس چونم تو دستش به لرزه افتاد . با صدای خشنی پرسید:

-سپهر کیه؟

با لکنت گفتم:

-پسر عمه ام

از بین دندون های به هم کلید شده اش گفتم:

-این همون پسر عمه ای نیست که تو نامزدی هلیا تو آلاچیق داشتین با

هم حرئی می زدیدین؟

این چطور بعد از این همه مدت هنوز یادش بود؟ صدام در نمی اومد.

انقدر چونه ام و محکم فشار می داد که احساس می کردم الان خورد میشه . چشمش انقدر قرمز و عصبانی بود که هر کاری کردم نتونستم حرئی

بزخم فقط چشمام و به معنی آره ، باز و بسته کردم.

پوزخندی زد و دستش و از زیر چونم برداشت و گذاشت دو طرفم روی

ماشین جوری که بین حصار دستاش و ماشین زندانی شدم و هیچ راه

فراری نداشتم . سرش و جلو آورد ، جوری که نفس های عصبیش به

صورتم می خورد و با صدایی عصبی گفتم:

-اون وقت چرا قرار بود بیاد دنبالت تو ، کجا قرار بود با هم برین؟

از این که مثل یه جوجه در برابرش می لرزیدم و نمی تونستم کاری کنم از دست خودم عصبانی بودم . من واسه چی باید می ترسیدم و به این حساب پس می دادم که به خودش اجازه بده اینقدر راحت از من سوال و جواب کنه ؟ دوباره روی تخم بیدار شد . براق شدم تو چشماش و تمام شهامت و جمع کردم و گفتم:

-داری از من بازجویی می کنی ؟  
چشماش و تنگ کرد و گفت:

-مانوش روی سگ من و داری بالا میاری . می گم واسه چی می خواست بیاد دنبالت ؟

معلوم بود نمی خواد کوتاه بیاد . منم که اگه اون روم بالا می اومد اصلا اهل کوتاه اومدن نبودم . اگه آروم ازم سوال می پرسید شاید راحت جوابش و می دادم . ولی با این لحن طلبکار و عصبانی ، مانوش نبودم اگه کوتاه بیام . به همین خاطر پوزخندی زدم و با دستم کوبیدم تو سینه اش و هولش دادم عقب . این فاصله برای این که بتونم خودم و جمع و جور کنم و تحت تاثیر جذبه و خشمش قرار نگیرم واسم لازم بود . هیروش که انتظار این حرکت و نداشت چند قدم رفت عقب و قبل از این که به خودش بیاد باعصبانیت داد زدم:

-چته تو هیروش ؟ چرا این قدر عصبانی و به در و دیوار گیر می دی ؟ تو چی کار به من داری ؟ من هر کاری که دلم بخواد می کنم و با هر کسی که دلم بخواد می رم بیرون و قرار میذارم . تو چرا این قدر حرص و جوش می خوری هان !!؟

بعد بی توجه بهش برگشتم برم دوباره سمت ماشین که یکدفعه بازوم و گرفتم و من و با شدت به طریی خودش برگردوند و یکدفعه جوری توی صورتم داد زد که احساس کردم پرده گوشم پاره شد:

-نمی تونی لعنتی . من نمی دارم ، می فهمی ؟  
از صدای دادش شکه شدم . احساس می کردم رگ گردنش از عصبانیت داره پاره می شه . از دادی که زد ، هنوز تو بهت بودم . این هیروش کپیر قابل پیش بینی بود . نمی دونستم چیکار باید بکنم . از این چشمای به خون نشسته و از عصبانیت بیش از حدش می ترسیدم . دستم و با شدت از تو دستش بیرون کشیدم و با صدایی که سعی می کردم از بیض و ترس نلرزه گفتم:

-به من دست نزن هیروش . سر منم داد نزن . این قدر هم واسه من ، منم نکن . می فهمی ؟ !تو هیچ کاره منی . پس رفتار من به تو ربطی نداره که به خودت اجازه می دی سر من داد بزنی و واسه من تکلیتی تعیین کنی

با چشمای درشت شده و بی حریتی نگام می کرد . انگار از حرفام شکه شده بود . با چشمای دلگیر نگام کرد و بعد بدون این که حرفی بزنه رفت نشست رو گارد ریل و دستاش و گذاشت پشت گردنش و سرش و انداخت

پایین و رفت تو فکر . طاقت دیدنش و تو این حالت نداشتم . نمی دونستم دردت چیه . ای کاش می شد میرفتم ، می شستم کنارش و می گفتم: -بسه هیروش . این قدرت خودت و اذیت نکن . به من بگو مشکلات چیه . بگو به من چرا این قدر عصبی و زود رنج شدی ؟ ولی نمی شد . همه این حرفا باید تو دلم می موند و در حد همون ای کاش باقی می موند . یه نفس عمیق کشیدم تا بیض تو گلوم و پس بزنم . یه نگاه به ساعت کردم . واقعا خیلی دیر شده بود . اینم که حرفی نمی زد . آروم رفتم سمتش و گفتم:

-هیروش من دیرم شده . بیا بریم دیگه سرش و بلند کرد و بدون حرف نگام کرد . انقدر نگاه گرفته و پمگین بود که بند دلم پاره شد . این چشما داشت منو ... به خاطر این که تمام قولهایی که به خودم دادم و نشکونم ، سرم و انداختم پایین و برگشتم برم تو مائین بشینم که صدایش باعث شد سر جام و ایستم . -واسه چی از من فرار می کنی مانوش ؟

احساس کردم گوشام اشتباه شنیده . تعجب کردم . این از کجا فهمیده بود که من دارم ازش فرار می کنم ؟ نباید اجازه میدادم چیزی بفهمه . بدون این که برگردم نگاه کنم با صدای آرومی که به زور از گلوم در میومد گفتم:

-من چرا باید از تو فرار کنم ؟ بعد بدون این که منتظر جوابش بمونم دوباره راه افتادم که برم که با حرفش یه جورایی سر جام میخکوب شدم . -من دوست دارم مانوش

به گوشام اعتماد نداشتم . هیروش الان چی گفت ؟ یعنی واقعا من و دوست داره ؟ !!! باورم نمی شد . خنده دار بود . این که همیشه با من دعوا داشت !!! فقط دنبال بهانه بود که بهم گیر بده . امکان نداره . حتما من و گذاشته سر کار و می خواد دستم بندازه و منتظر عکس العمل منه . هیروش و عاشق شدن ؟ هه هه ... خنده داره . یکم خودم و جمع و جور کردم و با صدایی که به زور از گلوم در میومد گفتم:

-شوخی جالبی نبود . صدای پاش و شنیدم که بهم نزدیک می شد . اومد رو به روم و ایستاد . بوی عطرش تو بینیم پیچید . سرم و انداختم پایین و حرفی نزدم . آروم گفتم:

-مانوش به من نگاه کن . عکس العملی نشون ندادم . با این که حرفش و باور نداشتم ولی یه جورایی از برخورد باهاش معذب شده بودم . این بار با صدایی خیلی محکم و جدی گفتم: -بهت میگم به من نگاه کن مانوش .

آروم سرم و بلند کردم و نگاهش کردم . تو چشماش یه چیز عجیب بود . یه جور محبت و عصبانیت و دلخوری ، همراه با هم . طاقت ناراحتیش و اصلا نداشتیم . چقدر بدبخت بودم من . آروم گفتم:  
-دیگه این حرّی و نزن مانوش . من آدمی نیستم که با احساس کسی بازی کنم . اونم تو.

سرم و انداختم پایین. طاقت نگاه موشکافانه اش و نداشتیم . می ترسیدم از نگاهم بفهمه که چقدر دوسش دارم . پشت هم پلک زدم تا اشکم پایین نیاد . خدایا من که می خوام ازش فرار کنم . چرا من و تو این وضعیت قرار می دی ؟ دستام و مشت کردم و بی توجه به حرفایی که شنیده بودم از کنارش رد شدم و گفتم:

-میشه من و برسونی ؟ دیرم شده.

در و باز کردم که سوار بشم که هیروش دستش و گذاشت رو در ماشین و بستش و اومد رو به روم و تکیه داد به در و دست به سینه نگام کرد . خودم و عقب کشیدم و گفتم:

-چرا اینجوری می کنی ؟!!!

با ابروهای گره خورده و صدایی پر جذبه گفتم:

-مشکلت چیه مانوش ؟ تو چرا این جوری می کنی ؟

تمام التهاب و هیجانم و پشت قیافه ای خونسرد قایم کردم و گفتم:

-اگه تو بذاری من مشکلی ندارم.

ابرویی بالا انداخت و گفتم:

-آهان . یعنی الان مشکل منم و این که گفتم دوست دارم ؟ آره ؟

عصبی و کوتاه خندیدم و بعد نگاهش کردم و گفتم:

-من و نخندون هیروش . باشه ؟

همون جوری دست به سینه اومد ستم و یه نگاه از سر تا پام کرد و یکم سرش و خم کرد طرفم و گفتم:

-خیلی خوشحالم که موجبات خنده و شادیت و فراهم کردم ولی یکم خودت و کنترل کن . چون حالا حالا ها از این حرفا می شنوی و باید

بخندی . خنده زیاد هم فکر نکنم خیلی واست خوب باشه.

با تعجب داشتم نگاهش می کردم که گفتم:

-سوار شو می رسونمت.

با بی حالی سوار شدم . هنوز گیج و منگ بودم . اونم بعد از چند لحظه

سوار شد و ماشین و روشن کرد و حرکت کرد . سرم و انداختم پایین و

آروم گفتم:

-من خونه نمی رم . می خوام برم خونه عمه ام.

با صدای خشک و جدی و گفتم:

-منظورت مامان سپهره ؟

سرم و به معنی آره تکون دادم . با حرص گفتم:

-اونجا چه خبره ؟

یه نفس عمیق کشیدم که بد جوابش و ندم . کشش نداشتم که دوباره بخوام بحث کنم . با حرص گفتم:  
 -شام امشب اونجاییم.  
 یه نگاه بهم کرد و دوباره به رو به رو نگاه کرد و گفت:  
 -به خاطر همین می خواست بیاد دنبالت ؟  
 -آره.

-آدرس و بده  
 آدرس و دادم و دست به سینه نشستم و به بیرون نگاه کردم . شیطونه می گه بزنم لهش کنم . یکی نیست بگه به تو چه که دائم داری سوال و جواب می کنی از من ؟  
 حرفای هیروش داشت تو سرم می چرخید . یعنی واقعا راست می گفت و من و دوست داشت ؟ این که موضوع و کش داد و بهم فرصت داد واسه فکر کردن و حرفی نمی زد خیلی واسم خوب بود . واقعا الان رو هیچ چیز نمی تونستم تمرکز کنم . نزدیک خونه عمه اینا بودیم که گفتم:  
 -اگه میشه همین جا نگو دار و خیلی نزدیک نرو دیگه . ممکنه یه نفر ببینمون.

با همون جدیت . بدون این که نگام کنه گفت:  
 -الان هوا تاریکه ، کسی نمی بینه . نترس . نمی تونم تو این تاریکی ولت کنم وسط خیابون که تنها بری  
 از این که اینقدر نگرانم بودم دلم ضعیف رفت ولی اصلا به روی خودم نیاوردم و همچنان قیافم و خونسرد نگه داشتم . یکم جلوتر از خونه عمه نگه داشت و ماشین و خاموش کرد . نمی دونستم الان باید چی بگم . کیفم و دستم گرفتم و گفتم:

-مرسی که من و رسوندی . خداحافظ  
 اومدم در و باز کنم که دیدم قفله . بدون حرفی برگشتم منتظر نگاش کردم که خونسرد تکیه داده بود به در و داشت موشکافانه نگام می کرد . وقتی نگاه منتظرم و دید ، گفتم:  
 -موبایلت و بده

ابروم از تعجب بالا پرید و با تعجب گفتم:  
 -چی ؟! موبایلم؟!  
 با همون جدیت سرش و تکون داد و گفت:  
 -آره . یه لحظه بده.

ابروهام و تو هم گره کردم و گفتم:  
 -واسه چی باید بدم ؟ درو باز کن دیرم شد.

لب زیرپیش و از حرص به دندان گرفت و عصبی گفت:  
 -تو عادت داری سر هر چی با من بحث کنی ؟ نترس نمی خوام بخورمش ، بهت بر می گردونم . قفلش و باز کن و بدش به من.  
 با شک و تردید موبایلم و از تو جیبم بیرون آوردم و قفلش و باز کردم و

دادم دستش . ازم گرفت و یکم باهاش ور رفت . داشتم از کنجکاو می مردم که الان داره چیکار می کنه . یکم بعد صدای گوشیش بلند شد . گوشیم و داد دستم و گفتم:

-میس انداختم به گوشیم . امشب هم رفتی خونه سیم کارت خودت و تو گوشیت بنداز و از این بچه بازیها هم دیگه در نیار . اگه حرفی داری یا مشکلی داری رو در رو حلش کن . نه این که موبایلت و خاموش کنی یا سیم کارتت و عوض کنی و اینجوری نگرانم کنی.

حرفی نداشتم که بزنم . شاید حق داشت و کارم بچه گانه بود ولی اون هیچ وقت احساس و کارم و درک نمی کرد . درک نمی کرد که من می خوام از خودم و احساسم فرار کنم و این کار با بودن هیروش ممکن نبود . هرچند این کارم هم بی فایده بود و من هنوز هم از دیدن هیروش دست و پام می لرزید.

با صداش که اسمم و صدا می کرد از فکر اومد بیرون  
-مانوش

سرم و بلند کردم و نگاهش کردم . نگاهش تا میز استخونم و می سوزوند . چشمش مضطرب بود . انگار گفتن حرفی که میخواست بزنه و اش خیلی سخت بود . بعد از چند لحظه دل دل کردن با صدایی دور گه گفتم:  
-سپهر دوست داره مگه نه ؟

مبهوت شدم از حرفی که شنیدم ، اون از کجا فهمیده ؟ خالا چی بگم ؟ آره انکار می کنم . هم به خاطر خودم هم به خاطر سپهر . ما که چیزی بینمون نیست . من که به اون نه گفتم . نمی خوام پرور سپهر و بشکونم . تا دهنم و باز کردم که حرفی بزنم ، دستش و به معنی سکوت بالا آورد و گفتم:

-فقط بهم دروغ نگو مانوش . من جنس نگاه هم جنسام و خوب می شناسم

لبم و به دندان گرفتم و سرم و به معنی آره تکون دادم . انکار کردن فایده ای نداشت . فقط باعث می شد خودم و یه آدم احمق و درپگو نشون بدم . نفسش و با شدت بیرون داد و گفتم:  
-می دونستم

نفس عمیقی کشیدم و به نگاه کلافش نگاه کردم . نمی خواستم خجالت زده به نظر بیام . من کار اشتباهی انجام نداده بودم . آروم گفتم:  
-هیروش در و باز کن . من باید برم . مامانم نگرانم میشه .

نگام کرد . چشمش عصبی و ناراحت بود . یکم خم شد سمتم و گفتم:  
-امشب تا می تونی از سپهر فاصله میگیری . نمی خوام زیادی بهت نزدیک بشه . می فهمی ؟

با تعجب نگاه کردم دوباره داشت پرو می شد . با حرص گفتم:

-معلوم هست چی می گی تو ؟ !سپهر پسر عمه منه . هم من حد خودم و می دونم هم اون . در ضمن به تو هم مربوط....



عصبی پرید وسط حرفم و گفتم:

-دوباره حرفای تکراری رو شروع نکن مانوش . فکر کنم واست روشن کردم که همه کارای تو به من مربوطه . حالا هم پیاده شو تا بیش تر از این دیرت نشده.

نفسم وبا حرص دادم بیرون و گفتم:

-بس کن خواهشا . دیگه نمی خوام چیزی راجع به این موضوع بشنوم.  
خداحافظ

بدون این که منتظر جوابش بمونم ، پیاده شدم . همین که در و بستم ،  
صدام کرد

-مانوش

سرم و آوردم پایین ، اونم شیشه رو کامل داد پایین و یکم خم شد سمتم.  
انگار عادت داشت دقیقه نود حرفاش یادش بیوفته.

-من دوست دارم و به این راحتی هم کوتاه نمی یام . پس فکر نکن با اخم کردن و جدی نگرفتن حرفام می تونی از دستم در بری . می فهمی  
کوچولو ؟

با تعجب گفتم:

-هیروش

خندید و گفتم:

-جانم . اونجوری تعجب نکن و چشمات و هم گرد نکن . همین امشب  
میام بالا و با بابات صحبت می کنما!!!

با دهن باز داشتم نگاش می کردم . یه چشمک زد و گفتم:

-برو تو سرما می خوری . خیلی دوست دارم فینقیلی

بعد هم گاز داد و رفت . منم داشتم با دهن باز به ماشینش که با سرعت

دور می شد نگاه می کردم . خدایا یعنی واقعا دوستم داره ؟ یه لبخند اومد

رو لبم . به خودم که نمی تونستم دروغ بگم . خوشحال بودم . خیلی هم

خوشحال بودم . جدا از دامون و دوستی ما و این که دامون شوهر خواهر

هیروش و این که من چقدر به عشق بی اعتماد بودم ، دوست داشتن

هیروش شیرین بود . خیلی هم شیرین بود.

-مانوش واسه چی اینجا ایستادی ؟

یه جیگ خفه ای کشیدم و با ترس برگشتم پشت سرم و نگاه کردم . سپهر

در حالی که داشت می خندید گفتم:

-بیخشید نمی خواستم بترسونمت.

با اخم نگاش کردم و گفتم:

-انگار همچین هم بدت نیومده . خوب داری می خندی.

خندید و گفتم:

-خوب بابا سخت بگیر . خوبی ؟ این جا چی کار می کردی ؟

-خوبم . دوستم رسوندم و رفت همین.

رسیدیم جلوی در . در و باز کرد و تعارفم کرد رفتم تو . مامان کلی کپر

زد سرم که کجا بودم و چرا دیر کردم . با بد ختی قانع شد ولی می دونم هنوز ته دلش مشکوکه . تو دلم کلی به هیروش فحش دادم که باعث می شه این جور ی ضایع بشم و دروغ بگم.

عمه و دامون و هلیا هم از شانس بد من دعوت بودن . سعی کردم تا جایی که می تونم به چشمای دامون نگاه نکنم . با همه احوال پرسوی کردم و با سایه رفتم تو اتاقش تا لباسم و عوض کنم . سایه درست نقطه مقابل سپهر بود . هر چی سپهر آروم و ساکت بود ، سایه شلوغ و شیطون بود و در عرض چند دقیقه اخبار تمام دور و اطرافیان و بهت میداد . سایه نشست رو تخت و گفت:

-خبر جدید و داری مانوش ؟

همون جور ی که با خونسردی داشتم موهام و شونه می کردم نگاش کردم و گفتم:

-نه . چه خبری ؟

-ماه دیگه عروسی دامون و هلیاست .

همون جور ی شونه به دست خشک شدم . آب دهنم و با صدا قورت دادم و گفتم:

-به همین زودی ؟

نه زود نیست به نظر من . دامون که همه چی داره . دختره هم که وضع مالی باباش خوبه . زود میرن سر خونه زندگی خودشون راحت میشن دیگه .

همون موقع عمه سایه رو صدا کرد . بلند شد و همون جور که پکر می زد گفت:

-من می رم کمک مامان و توهم زود بیا

این و گفت و از اتاق رفت بیرون . یه نگاه به در بسته اتاق کردم و با بی حالی روی تخت نشستم . درسته که من دامون و فراموش کرده بودم . ولی با شنیدن خبر ازدواجش دلم یهو زیر و رو شد . نه به این خاطر که هنوز دوستش داشتم . چون از وقتی که فهمیده بودم که هیروش و دوست دارم تازه درک می کردم من ، تو همه این سالها دامون و دوست نداشتم . فقط یه جورایی بهش عادت کرده بودم .

مشکل این جا بود که هنوز نمی تونستم تصور کنم یه آدم چقدر می تونه پست باشه که اینقدر راحت با احساس یه نفر دیگه بازی کنه و بعد خیلی راحت زندگیش و کنه . چقدر همیشه تو رویاهام این روزها رو تصور کرده بودم . روزی که بخواییم ازدواج کنیم و .... یه نفس عمیق کشیدم و کلافه دستی به صورتم کشیدم . همون موقع قیافه هیروش وقتی که گفت دوستم داره اومد تو ذهنم و ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم .

با خودم گفتم ، خاک تو سرت مانوش واسه چی ناراحتی الان ؟ نه دامون خان تو لیاقت من و نداشتی . کاشکی اصلا از اول تو زندگی من نبود . کاش یه جور دیگه ای با هیروش آشنا می شدم . یه نفس عمیق کشیدم و

بلند شدم تو آینه به قیافه رنگ پریده ام نگاه کردم . یکم رژ گونه زدم و رژ لبم تمدید کردم . حالا خوب شد. موهام و به صورت کج گیس کردم . بامزه شد قیافم . دوباره یه نفس عمیق کشیدم و رفتم بیرون.  
سنگینی نگاه دامون و سپهر و روی خودم حس می کردم ولی اهمیتی ندادم و نشستم کنار مرصا . همون جوری که داشتیم با مرصا صحبت می کردم عمه صدام کرد و گفت:

-مانوش جان خبر و شنیدی؟

فهمیدم چی می خواد بگه . تو دلم یه پوزخند به خیر دست دومش زدم و همون جوری که داشتیم یه سیب و پوست می گرفتم به عمه نگاه کردم و گفتم:

-چه خبری عمه؟

با خوشحالی دست هلیا رو که کنارش نشسته بود و گرفت و گفت:  
-تاریخ عروسی دامون و هلیا رو مشخص کردیم . حدود یه ماه دیگه است.

با خونسردی به دامون و هلیا نگاه کردم و یه لبخند زدم و گفتم:  
-تبریک میگم . پس باید به فکر لباس باشیم کم کم.

هلیا با خوشحالی تشکر کرد ولی دامون داشت با چشمای متعجب و ابروهای گره خورده نگام می کرد . حتما انتظار این برخورد و از من نداشته . خدا رو شکر سایه قبلا این خبر و بهم داده بود . چون نمی خواستم حتی دامون واسه یه لحظه ناراحتی رو تو چشمام ببینه . حالا فرقی نمی کرد دلیل این ناراحتی چی باشه.

بعد از شام دخترا نشسته بودن تو اتاق و داشتن با هم پچ پچ می کردن و می خندیدن ولی من اصلا حوصله نداشتم و نشسته بودم تو پذیرایی و داشتیم به حرفای بقیه گوش می دادم که سپهر کنارم نشست و گفت:

-خوبی مانوش؟

سرم و تکون داد و یه لبخند زدم و گفتم:

-خوبم

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-دوست نداشتم امشب خاله اینا هم اینجا باشن ولی شنیده بود شما میان خودش گفته بود ما هم میایم.

نگاش کردم و به این همه مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:

-من خوبم سپهر نگران نباش

اونم یه لبخند مهربون زد و گفت:

-خوشحالم حالت خوبه . گفتم شاید خبر ازدواجشون رو بشنوی به هم

بریزی.

یه نگاه به دامون کردم . در حالی که داشت با هلیا حرف می زد چشماش به من و سپهر بود و داشت با ابروهای گره خورده نگامون می کرد . سر در نمی آوردم این چپ چپ نگاه کردنش دیگه چی بود . یه پوزخند زدم

و برگشتم سمت سپهر و گفتم:  
 -یاد گرفتم واسه چیزهای بی ارزش ناراحت نشم . من خوبم سپهر مطمئن باش.  
 همون موقع واسم sms اومد . گوشیم و از رو میز برداشتم و اس و اس و باز کردم . ولی از دیدن اسمی که سیو شده بود دهنم باز موند  
 -عشقم ؟ !!!عشق من دیگه کی بود ؟!!!  
 انقدر قیافم مبهوت بود که سپهر هم فهمید . آروم پرسید:  
 -اتفاقی افتاده ؟!!  
 زود گفتم:  
 -نه نه . یکی از دوستانم که چند وقت بود از ش خبری نداشته . چیزی نیست  
 با بهت متن sms و خوندم  
 -داری چیکار می کنی بچه ؟ فاصله اسلامی و با سپهر رعایت کردی یا نه ؟  
 از sms های قبلیش فهمیدم که هیروشه . دیونه است این پسر . موقعی که گوشیم و ازم گرفته بود تا به گوشی خودش میس بندازه اسمشم عوض کرده بود . خندم گرفت . عقل نداره بچه . جواب دادم:  
 -تو خجالت نمی کنی اسمت و تو گوشی من عوض کردی ؟!!  
 چند لحظه بعد جواب داد:  
 -خوب دیدم چه کاریه . تو که می خوای چند وقت دیگه عوضش کنی ، من واست این کار و کردم و زحمتت و کم کردم.  
 آخرش هم یه آیکن خنده گذاشته بود  
 منم خندم گرفت از پرویی بیش از حدش . فوری جواب دادم.  
 -زیادی خودت و تحویل می گیری . اصلا هم از این خبرا نیست . تو خواب ببینی آقای از خود راضی  
 -ایشالا تو بیداری هم میبینم فینقیل خانمی . حالا بحث و نپیچون . از سپهر خان چه خبر ؟  
 خنده موزی و بد جنسی کردم و فوری تایپ کردم.  
 -خوبه . چرا بد باشه ؟ اتفاقا الان کنار من نشسته و داریم با هم حررت میزنیم . سلام میرسونه خدمتتون.  
 -||| . پس اینجوریه ؟ سلام منم خدمتتون عرض کنید و بگید بعدا به خدمتتون می رسم.  
 خندم گرفت . خوشم می اومد حرص می خورد . جواب دادم:  
 -وا هیروش . این چه مدل حررتی زنده ؟  
 جواب داد:  
 -مدل من اینجوریه دیگه . البته یه مدل دیگه هم بلدم که برای بعد از نامزدیمونه . خدمت تو هم بعدا می رسم . البته واسه تشکر به خاطر این که به حرفام خوب گوش کردی و دور و بر سپهر نگشتی

هر کاری کردم خنده رو لبم و جمع کنم نشد . سپهر که از کنارم بلند شده بود و داشت پذیرایی می کرد ظریف میوه رو گرفت جلوم . یه سیب برداشتم و تشکر کردم که با لبخند مهربونی گفت:  
-خوشحالم که می خندی . همیشه بخند مانوش  
از این همه مهربونیش دلم گرم شد و یه لبخند محو زدم و گفتم:  
-مرسی سپهر

سپهر که از جلوم کنار رفت دوباره با دامون چشم تو چشم شدم . بازم داشت با اون ابروهای گره خورده نگام می کرد . این نگاهش اعصابم و خورد کرده بود . منم برعکس همیشه ، نگاهم و ازش ندزدیم و مثل خودش ابرو هام تو هم گره کردم و ابروم و به معنی چیه ، بالا انداختم و سرم و تکون دادم . سرش و به معنی تاسی تکون داد و برگشت سمت هلیا که داشت با عمه حرئی می زد.  
لعنتی منظورش و از این کارا نمی فهمم . فقط بلده رو اعصاب من اسکی کنه . بره به جهنم . عوضی.

یه نگاه به گوشی تو دستم کردم . هیروش با دامون خیلی فرق داره . بهم آرامش میده . ناراحتی و خوشحالی من واسش مهمه . نگرانم . خدایا چرا سرنوشت من اینجوریه . حالا که به یه نفر علاقمند شدم اون یه نفر باید هیروش باشه ؟ نمی دونم چرا ولی ناخودآگاه واسه هیروش نوشتم:  
-خیلی دلم گرفته هیروش  
چند لحظه بعد جواب داد:

-چرا عزیز دلم ؟ واسه چی دلت گرفته ؟ اتفاقی افتاده !!?  
از عزیز دل گفتنش اشک تو چشمم جمع شد . جواب دادم:  
-خودمم نمی دونم چرا ولی ناجور دلم گریه می خواد  
بدون این که چشمم و از صفحه گوشیم بردارم منتظر جواب شدم:  
-فدای دلت بشم من . فردا میام دنبالت می برمت یه جایی که دلت یکم باز بشه . منم که بیینی حالت خوب میشه .

دلم از محبتش ضعیف رفت . یکدفعه یاد حرفایی که امروز بینمون رد و بدل شده بود افتادم . دلم می خواست سر خودم جیگ بزنم که این قدر راحت باهاش حرئی زدم ، شده بودم حکایت اون ضرب المثله است که با دست پس می زنی و .... زود جواب دادم:

-نه . من نمی توئم پیام .  
-چرا نمی تونی بیای !!!?  
یکم فکر کردم و بعد نوشتم:  
-چون درست نیست . دلیلی نداره همدیگر و ببینیم .  
چند لحظه بعد جواب داد:

-وای امان از دست تو مانوش ، من و اینقدر حرص نده . باشه ؟ سکنه می کنم می میرم . می افتم رو دستت آ .  
با حرفش اخمام و کشیدم تو هم و زیر لب گفتم:

-خدا نکنه.

دستام از هیجان زیاد شنیدن حرفاش یخ زده بود . من هیروش و دوست داشتم . من عاشق این بودم که نگرانم بشه و دلواپسم . این که بهم محبت کنه . این که بفهمم واسش مهمم . من و عزیزم صدا کنه . خدایا یعنی من حق عاشق شدن ندارم ؟ حق خوشبختی ندارم ؟ ولی...  
قبل از این که فکر و خیال زیاد پشیمونم کنه ، نوشتم:

-کجا می خوای ببریم ؟

-آفرین دختر خوب . عجله نکن . فردا همه چی و می فهمی . ساعت 11 میام دنبالت . شبت بخیر عزیزم . فکر و خیال اضافه هم ممنوع  
یه نفس عمیق کشیدم و بیضم و قورت دادم و نوشتم:

-باشه شب بخیر

تا وقتی رفتیم خونه دیگه به دامون نگاه نکردم . حال و حوصله هیچی رو نداشتم مخصوصا نگاهای مزخرفی دامون رو .

صبح بلند شدم . یه دوش سریع گرفتم و پالتوی یشمی کوتاه با شال و شلوار مشکی پوشیدم و موهام محکم بستم بالا و یه آرایش ساده هم کردم و رفتم بیرون . سر کوچه جای همیشگی و ایستاده بود . بعد از اون حرفایی که زده بود، سخت بود باهانش رو به رو بشم و یکم معذب بودم . یه جورایی خجالت می کشیدم . شاید اشتباه کردم و نباید دوباره می دیدمش ولی این دل لعنتی این چیزا حالیش نمی شه . بهترین کار این بود که خودم و بزنم به بی خیالی و اصلا به روی خودم نیارم که دیروز چی گفته و من چی شنیدم

نشستم تو ماشین و گفتم:

-سلام

تکیه داد به در ماشین و مثل همیشه از بالا تا پایین رصدم کرد . منم نگاش کردم . یه شلوار کتون قهوه ای سوخته با بافت کرم پوشیده بود و عینک آفتابیشم زده بود بالای سرش روی موهایی که مثل همیشه شلوغ و در هم درست کرده بود . تیپش و بوی عطرش رو دوست داشتم . این پسر همه چیزش واسه من دوست داشتنی بود.

با صداش دست از دید زدن تیپش برداشتم به خودم اومد و واسه این که تابلو بازیم و جبران کنم شروع کردم به بستن کمر بندم

-به به مانوش خانم . خوبی شما ؟

خیلی خونسرد گفتم:

-خوبم مرسی

همونطور که ماشین و روشن می کرد خندید و گفت:

-خوبه . منم حالم خوبه مرسی از احوال پرسیت

خندیدم و گفتم:

-خوب حالا . کم تیکه بنداز . حالا کجا می ری ؟

-دختر تو چقدر فضولی . یکم طاقت بیار . می فهمی.

بعد شیطون نگام کرد و گفت:  
 -دیشب چه خبر بود؟ خوش گذشت؟  
 واسه این که حرصش و در بیارم یه لبخند زدم و گفتم:  
 -او هم . کلی خوش گذشت . جات خالی  
 خونسرد نگام کرد و گفت:  
 -از آقا سپهر چه خبر؟ خوب بودن؟  
 زیر چشمی نگاش کردم و گفتم:  
 -آره خوب بود . واسه چی بد باشه؟  
 آرنجش و گذاشت به لبه شیشه و دستش و گذاشت رو لبش و بعد از یکم  
 فکر کردن گفت:  
 -آخه حدس می زنی به زودی حالش بد بشه!!!  
 با تعجب نگاش کردم و گفتم:  
 -واسه چی حالش بد بشه؟  
 چشمکی زد و گفت:  
 -به هر حال اونم از تو خوشش میاد . وقتی بشنوه قرار به زودی نامزد  
 کنی ، خیلی خوشحال نمی شه ، مگه نه؟  
 تکیه ام و دادم به در و کامل برگشتم سمتش و با تعجب گفتم:  
 -من؟!! من قرار نامزد کنم؟!! اون وقت با کی قرار نامزد کنم؟  
 یه نگاه عاقل اند سفیه بهم انداخت و گفت:  
 -با من دیگه  
 خندیدم و گفتم:  
 -خیلی مسخره ای . من و بگو که داشتیم جدی به حرفات گوش می دادم.  
 ابرویی بالا انداخت و گفت:  
 -جدی بگیر عزیزم . جدی بگیر . گفتم که من با دو تا اخم و قیافه گرفتن  
 کوتاه نمیام فینقیل خانم . اول و آخرش مال خودمی .  
 با حرفش از خجالت گر گرفتم . هول شدم و واسه این که حرئ و عوض  
 کنم فوری گفتم:  
 -راستی دیشب خواهرت هم اونجا بود  
 یه نگاه بهم انداخت که یعنی خودتی و من فهمیدم که حرئ و عوض  
 کردی ولی چیزی نگفت بعد از چند لحظه قیافه ناراحتی به خودش گرفت  
 و گفت:  
 -جدی؟ من اصلا نمی فهمم چه معنی داره که یه خواهر بدون برادرش  
 بره مهمونی . من نمی فهمم به خدا  
 چشمام و ریز کردم و یه نگاه بهش کردم . اونم یه نگاه بهم کرد و گفت:  
 -چرا اینجوری نگاه می کنی؟  
 -میدونی خیلی روت زیاده؟  
 سرش و تکون داد و گفت:  
 -او هم . می دونم

خدم گرفت . این بشر درست بشو نبود . ماشین که ایستاد با تعجب به نگاه به دور و اطرافم انداختم و گفتم:  
-اینجا کجاست دیگه ؟

همونجوری که از ماشین پیاده می شد گفتم:  
-پیاده شو می فهمی

چند دقیقه بعد با تعجب و عصبانیت رو به روش ایستاده بودم و نگاه می کردم . وقتی دیدم اهمیتی نمیده ، با حرص گفتم:

-نگو که می خوام سوار بشی  
-ابرویی بالا انداخت و گفت:

-پس دیونه ام این همه راه پیام اینجا . تو دوست نداری ؟ نمی خوام سوار بشی ؟

-نه خیر من از ارتفاع می ترسم . هیروش خطرناکه . تو رو خدا بیخیال

-||| دختر خوب مگه دفعه اولمه این جوری میگی ؟ من واسه خودم یه پا استادم

یه نگاه به کسایی که داشتن از اون بالا با پاراگلایدر می اومدن پایین انداختم و واسه یه لحظه خودم و جای اونها گذاشتم و احساس کردم قلبم داره میاد تو دهنم و بازم با دلشوره به هیروش نگاه کردم و گفتم:

-هیروش ترو خدا بیخیال . اگه می خوام دیونگی کنی و از اون بالا ببری پایین لااقل وقتی این کار و بکن که من نباشم  
شیطون نگام کرد و گفت:

-نگران نباش . دلت شور چی و میزنه دختر خوب ؟ تازه من امروز تو رو آوردم اینجا تا هم دلت باز بشه هم با علاقمندیهای همسر آینده ات هم آشنا بشی

حرصم در اومد . این بشر اصلا از رو نمی رفت . از دستش عصبانی بودم و دلم می خواست یه جوری عصبانیتم و خالی کنم و دیواری کوتاهتر از خودش پیدا نکردم ، به همین خاطر تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-لازم نیست جلوی من این کارا رو بکنی . بذار هر وقت زن گرفتی با اون بیا . من هیچ علاقه ای بهت ندارم پس اینقدر نامزدم ، نامزدم نکن . اصلا هر کاری دوست داری بکن . اگر هم حرفی زدم به خاطر خودت بود . فکر دیگه ای واسه خودت نکن .

واسه یه لحظه مات و مبهوت ایستاد و نگام کرد . کم کم نگاهش رنگ دلخوری گرفت . یه خنده تلخ کرد و مثل همیشه که کلافه می شد یه دست به گردنش کشید و همون جوری که کوله اش رو از رو زمین بر میداشت پمگین نگام کرد و گفت:

-خوبه پس خیالم راحته دیگه نگران نمیشی ، فقط ببخشید وقتت و گرفتم ولی میشه یکم منتظرم بمونی تا پیام ؟ قول میدم زیاد منتظرت ندارم و



زود پیام

بعد قبل از این که بره اومد جلوتر و زل زد تو چشمام و گفت:

-دعا کن اون بالا یه بلایی سرم بیاد که هم تو از دست من راحت بشی

هم خودم از این برزخ پیام بیرون

بعد بدون این که منتظر حرفی از طرفی من باشه کوله رو انداخت رو

شونه اش . سوار وانت شد که بره بالا تو محوطه پرواز . انقدر مبهوت

بودم و در حال تجزیه و تحلیل حرفش بودم که وقتی به خودم اومدم که

اثری از هیروش نبود.

از حرصم با لگد زدم به سنگ جلوی پام و یه جیگ زدم که باعث شد چند

تا پسری که یکم دور تر از من و ایستاده بودن با تعجب برگردن و نگام

کنن . لابد فکر کردن دیونه ام . ولی هیچی واسم مهم نبود . مهم هیروش

بود که تا چند دقیقه دیگه وسط زمین و آسمون بود.

خیلی احمقی مانوش ، واسه چی اون حرئی و بهش زدی و ناراحتش

کردی ؟ اگه نمی تونی مثل آدم رفتار کنی لاف زدن یه کاری نکن که

ناراحتش کنی ، بعد خودت از ناراحتی اون مثل دیونه ها به خودت بیچی

یه نگاه به کسایی که با پاراگلایدر می اومد پایین کردم و باز دلم ریخت.

اگه یه بلایی سرش بیاد ، می خوام چه خاکی به سرت بریزی احمق ؟

خدایا 5000 تا صلوات نظر می کنم که صحیح و سالم بیاد پایین و اتفاقی

واسش نیوفته.

مثل همیشه که دلشوره سراپم میاد بازم فشارم اومده بود پایین و دست و

پام یخ زده بود و ضربان قلبم رفته بود بالا . نمی دونم چقدر یه تیکه راه

و قدم زدم و به آسمون نگاه کردم و دعا خوندم که یکدفعه تو آسمون

نزدیک به زمین تشخیصش دادم . فکر کنم داشت فرود میومد . چشمام

داشت از حدقه می زد بیرون.

فوری چشمام و بستم تا لحظه فرود اومدنش و نبینم . اشکام دیگه داشت

می اومد پایین . یکم که گذشت با کلی ترس و لرز چشمام و باز کردم و

دیدمش که دورتر از من داره چترش و جمع می کنه . یه نفس راحت

کشیدم و نشستم رو تخته سنگی که نزدیک بود و اینبار اشکام با سرعت

بیشتری اومد پایین و واسه این که کسی اشکام و نبینه سرم و تا جایی که

می تونستم پایین انداخته بودم.

نمی دونم چقدر گذشت که احساس کردم یه سایه ای روم افتاده . سرم و

بلند کردم دیدم لباسش و عوض کرده و بالایی سرم و ایستاده. قیافش مثل

یخ سرد بود جوری که از سرمش یخ زدم . یه نگاه به قیافم کرد و بعد

چشمش و ریز کرد و نگاش دوباره مهربون شد و رنگ نگرانی به

خودش گرفت و گفت:

-حالت خوبه مانوش ؟ گریه کردی ؟

دلم می خواست بیوفتم به جونش تا می خوره بزمنش . بدون این که به

سوالات جوابی بدم از جام بلند شدم و رفتم سمت جایی که ماشین و پارک

کرده بود . صداس و میشنیدم که داره از پشت صدام می کنه . ولی اهمیتی ندادم و بدون اینکه بهش توجه کنم با بیشترین سرعت ممکن رفتم سمت پارکینگ که یکدفعه دستم و به شدت از پشت گرفت جوری که کشیده شدم سمت عقب بعد برگردوندم سمت خودش و دوتا بازو هام و گرفت و تکونم داد و گفت:

-معلوم هست چیکار داری میکنی مانوش ؟ چرا هر چی صدات می کنم جواب نمی دی ؟ چی شده ؟

دستش واز بازوم جدا کردم و با عصبانیت نگاهش کردم و بدون این که حرفی بزنم دوباره برگشتم سمت ماشین که این بار دستم و با شدت بیشتری کشید جوری که پرت شدم تو بیلش.

سرم و بلند کردم که یه چیزی بهش بگم که چشمام تو چشماش قفل شد. اونم بدون حریتی زل زد تو چشمام . چشماش رنگ عصبانیت و نگرانی و با هم داشت . داشتم تو نگاهش حل می شدم ولی به خودم اومدم و تکون به خودم دادم تا از جذبه نگاهش بیام بیرون . دستم و گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم عقب و با حرص گفتم:

-چیہ ؟ هان ؟ تو به من چیکار داری ؟ برو به پروازت برس . به جهنم که مانوش پایین وایستاده و دلش شور میزنه . به جهنم که قلبش داره میاد تو دهنش . به جهنم که از ترس و دلشوره انقدر به آسمون نگاه کرد که گردنش خشک شد . هنوز به این سن و سال نمی فهمی وقتی می خوای یه کاری و انجام بدی نیاید بگی خدا کنه بلایی سرم بیاد و طریق و تو جهنم ول کنی و بری ؟ نه بابا اینها چه اهمیتی داره . تو برو به عشق و حالت برس . مانوش کیه ؟ مهم خودتی!!!

بدون این که دست خودم باشه دوباره اشکام داشت می اومد پایین . نمی خواستم جلوش گریه کنم ولی دست خودم نبود . بعد یکدفعه به خودم اومدم و فهمیدم چه گندی زدم و چه جوری مشتم جلوش باز شده . یه نگاه بهش کردم که داشت با دهن باز نگام می کرد . خجالت کشیدم . خواستم به روی خودم نیارم . سرم و انداختم پایین و برگشتم دوباره به سمت ماشین رفتم که دیدم دوید و اومد جلوم وایستاد . جرات نگاه کردن تو چشماش و نداشتم . سرم و انداختم پایین و با صدایی که به خاطر گریه خش دار شده بود ، گفتم:

-از سر راهم برو کنار

بازو هام و گرفت و گفت:

-مانوش به من نگاه کن

نمیتونستم . روم نمی شد به چشماش نگاه کنم . دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و آورد بالا و و آروم ولی جدی گفت:

-بهت می گم به من نگاه کن.

آروم چشمام و آوردم بالا و به چشماش نگاه کردم . چشمما و تمام اجزاء صورتش می خندید . آروم و با لکنت گفت:

-مانوش تو ... تو ... نگران من شده بودی ؟  
 آب دهنم و به زور قورت دادم و گفتم:  
 -نه اینطور نیست  
 لبخند محوی زد و گفت:  
 -راست بگو مانوش ، تو دلت واسه من شور می زد به همین خاطر  
 حالت بد شد و گریه کردی مگه نه ؟  
 انقدر تابلو بازی در آورده بودم که نمی دونستم چه جوری ماست مالیش  
 کنم . دستش و از زیر چونم کنار زدم و سرم و انداختم پایین و گفتم:  
 -آخه خودم هفته پیش تو روزنامه خوندم یکی با پاراگلایدر به کابلهای  
 برق گیر کرده و چند ساعت تو وضع بدی آویزون بود . تازه تو روزنامه  
 نوشته بود چند بار دیگه هم از این اتفاقها افتاده ، اگه تو هم گیر می  
 کردی به کابلها چی ؟ یا اگه چترت پاره میشد یا...  
 یکدفعه دستم و گذاشتم رو دهنم و ساکت شدم . اینکارم باعث شد صدای  
 خنده هیروش بلند بشه . خاک تو سرت مانوش مثلا می خواستی ماست  
 مالیش کنی ؟ تو که بدتر گند زدی . حالا چه فکری راجع بهت می کنه  
 احمق ؟  
 قدرت این که سرم و بلند کنم و ببینم در چه وضعیتی رو نداشتم . همون  
 جوری که می خندید دستم و محکم گرفتم و به سمت ماشین حرکت کرد.  
 سرم و بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:  
 -چیکار می کنی ؟ دستم و ول کن.  
 اومدم دستم و از تو دستش در بیارم بیرون که نداشتم و همون جوری که  
 می خندید و با سرعت راه می رفت ،نگام کرد و گفت:  
 -اونجوری نگاه نکن . بیا زودتر از اینجا بریم تا وسط این همه آدم از  
 خوشحالی یه کاری دست خودم و خودت ندادم.  
 از خجالت لبم و به دندان گرفتم و به اعتراض گفتم:  
 -اااا هیروش!!!  
 در ماشین و باز کرد و من و سوار ماشین کرد و دستش و گذاشت رو  
 سقی ماشین و خم شد سمتم و یه چشمک بهم زد و گفت:  
 -من که میدونم الان باز صدای دادت در میاد ولی بازم میگم . جون  
 هیروش  
 با حرص نگاهش کردم که خندید و در و بست و رفت کوله اش و گذاشت  
 صندوق عقب و خودش اومد سوار شد و گفت:  
 -بریم یه جای ساکت حرئ بزنیم ؟  
 آروم گفتم:  
 -باشه  
 بعد هم روم و برگردوندم سمت شیشه و زل زدم به منظره بیرون . چند  
 دقیقه یکبار ، سنگینی نگاهش و احساس می کردم ولی به روی خودم نمی  
 آوردم . از مسیر تشخیص دادم که داریم می ریم پارک کوهسار . جای

خوبی بود برای صحبت کردن . رسید به بالاترین نقطه پارک و ماشین و پارک کرد و گفت:

-یه لحظه صبر کن . زود میام.

بعد هم پیاده شد و رفت . یه نگاه به منظره رو به روم کردم . سوئیچ و از رو ماشین برداشتم و پیاده شدم . هوای این بالا سرد بود . یکم لرز کردم . دستام و بیل کردم و رفتم تکیه دادم به ماشین و زل زدم به تهران دود گرفته.

کلی فکر تو سرم چرخ می زد . این بود دوری کردنت مانوش؟ تو که با این حریت زدن زدی همه چیز و خراب کردی . همین جوری تو فکر بودم و داشتم سر خودم پکر پکر می کردم که یکدفعه یه لیوان رو به روی صورتم گرفته شد . پریدم بالا و یه جیگ خفه کشیدم . سرم و چرخوندم و دیدم هیروش داره با لبخند نگام می کنه . تا نگاه من و متوجه خودش دید گفت:

-کجایی دختر خوب ؟ هر چی صدات می کنم اصلا حواست نیست.

لیوان و ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردم . اونم اومد کنارم تکیه داد به ماشین و بی حریت زل زد به منظره رو به روش . یکم از چایم رو خوردم که پرسید:

-حالت خوبه ؟ بهتر شدی ؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-ای بدک نیستم . یه جورایی عادت کردم.

با تعجب پرسید:

-به چی عادت کردی ؟

-به دلشوره و نگرانی . من آدم خیلی مضطربی هستم . دائم دلشوره دارم

. واسه همه چی نگران میشم . انقدر نگران مامان اینا هستم که یه وقتایی

خودم هم کلافه میشم . نگران بیرون رفتن و سالم برگشتنشون . نگران

این که یه وقت مریض نشن . وای به حال این که یه جایی بدون من برن

، تا برگردن و بیان میمیرم از دلشوره و نگرانی . من خیلی به خانواده ام

وابسته ام . می دونی شاید به نظر خیلیا مسخره باشه ولی من یه وقتایی

فکر می کنم اگه زمانی خدایی نکرده مامان اینا نباشن چی میشه ؟ می

دونم میمیرم من.

آروم زیر لب گفت:

-خدا نکنه.

بعد از چند لحظه نگام کرد و با شیطنت گفت:

-منم به نگرانیات اضافه شدم . آره ؟

سرم و انداختم پایین . بعد از اون همه ضایع بازی چی می گفتم ؟ یه نفس

عمیق کشیدم و سرم و تکون دادم و گفتم:

-آره

-چرا !!!؟

نگاش کردم و گفتم:

-چی چرا ???!

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-تو نگران خانوادتی چون بهشون علاقه داری . چرا برای من دلشوره داری و نگرانی ؟

هول کردم . موندم چی بگم . سرم و انداختم پایین و گفتم:

-خوب ... خوب تو هم بالاخره فامیلی . با هم ... با هم دوستیم

چشماش و ریز کرد و به چشمام نگاه کرد و گفت:

-فقط به همین خاطر مانوش ؟ همه دلشوره و نگرانی و همه اون اشکایی

که ریختی به خاطر حس فامیلی بوده !!!!

می دونستم دلیل خیلی مزخرفی آوردم ولی چاره ای نداشتم . چی می گفتم

؟ اومد رو به روم و ایستاد و گفت:

-ولی چشمات این و نمیگه

فوری سرم و انداختم پایین و گفتم:

-چشمای من حرفی برای گفتن ندارن .

با صدای خش داری گفت:

-مانوش چرا اینقدر اذیتم می کنی ؟

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-من چرا باید تو رو اذیت کنم ؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-چرا از من و احساسم فرار می کنی ؟ فکر می کنی اگه تو هیچی نگی

و راجعش حرفی نزنی من هم یادم می ره ؟

الان آمادگی شنیدن این حرفا رو نداشتم . الان که اینقدر دست دلم واسش

رو شده . الان که می دونم تا چه اندازه جونم به جونش بنده . به سختی و

با صدای آرومی گفتم:

-من از چیزی فرار نمی کنم . واسه من چیزی وجود نداره که بخواد

فراریم بده .

سرش و یکم سمتم خم کرد و با دقت نگاه کرد و گفت:

-داری خودت و گول می زنی ، فکر می کنی منم می تونی گول بزنی

بچه ؟

قلبم با بیشترین سرعت ممکن داشت می زد . بعد رفت نشست رو گارد

ریل و دست به سینه زل زد بهم و گفت:

-میدونی مانوش من اصلا اهل ازدواج نبودم ولی شدم . اهلی ام کردی ؟

می فهمی ؟

احساس می کردم صدای ضربان قلبم و می شنوم . انقدر از شنیدن

حرفاش شکه شده بودم که نمی تونستم حرفی بزنم . آروم گفتم:

-می خوای فرار کنی از دستم ؟ باشه فرار کن ولی منم ول کننت نیستم و

دنبالت میام . انقدر میام تا بهم بله بگی . نمی خوام یه وقتی به خودم بیام

که ببینم راحت از دستت دادم و جام رو یکی مثل امیر علی و سپهر گرفته

-احساس می کردم از استرس زیاد رنگ و روم پریده . با صدایی که از هیجان می لرزید گفتم:

-تو قضیه امیر علی و از کجا می دونی ؟  
نگام کرد و تلخ خندید و گفت:

-می دونی چی واسه یه مرد سخته ؟ این که یکی از عزیزترین دوستات عاشق عشقت باشه و با نگاهش به اون آتیشت بزنه . می دونم که اون زودتر از من اومده . قول نمی دم که حتی آگه اون و دوست داشتی ، من تلاشی واسه به دست آوردنت نمی کردم ولی الان که می دونم جوابت به اون منفیه ، هیچ چیزی نمی تونه جلوم و بگیره که تو رو مال خودم نکنم

از خجالت گوشه لبم و به دندون گرفتم گه گفتم:  
-ول کن اون لبت و بچه.

لبم و ول کردم و سرم و تا جایی که می تونستم پایین انداختم . آروم گفتم:

-یه چیزی بگو مانوش

با صدایی که به زور از گلویم بیرون میومد گفتم:

-من نمی خوام دوباره به کسی وابسته بشم . نمی خوام دوباره ضربه بخورم.

بلند شد اومد رو به روم و ایستاد و گفت:

-یعنی الان بهم وابسته نشدی ؟ هیچ احساسی بهم نداری ؟  
کلافه گفتم:

-حرّی من این نیست هیروش

-پس چیه ؟ !!! من یه روز آگه ازت خبری نداشته باشم کلافه و داکون می شم . دائم دلم می خواد باهات حرّی بزنم . صدات و بشنوم . ببینمت . حسرت کنم . تو تا حالا نشده که منتظر زنگ من باشی ؟ دلت واسم تنگ بشه ؟

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-ولی من دلم نمی خواد بازم ضربه بخورم . دلم نمی خواد یه مدت دیگه یه درد دیگه به دردام اضافه بشه.

با صدای عصبی گفتم:

-کی قرار بهت ضربه بزنه ؟ من ؟ !!! اینجوری من و شناختی ؟ من که تمام ترسم اینه که یکی دیگه پیدا بشه و تو رو از من بگیره ؟ این که نداشته باشمت ؟ منی که از وقتی فهمیدم عاشق شدم حتی نتونستم یه شب خواب راحت داشته باشم . واسه خاطرت از کار و زندگی افتادم . اون وقت پیام بهت ضربه بزنم ؟

انقدر عصبی بود که حتی می ترسیدم نگاهش کنم . اومد رو به روم

وایستاد و گفت:

-به من نگاه کن مانوش

سرم و بلند کردم و به چشمای عصبی نگاه کردم . آروم گفتم:

-من فقط منتظرم هلیا عروسش تموم بشه تا با مامان اینا صحبت کنم.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-ولی هیروش ما به درد هم نمی خوریم

با جدیت گفتم:

-چرا ؟ !!چرا فکر می کنی به درد هم نمی خوریم ؟

سرم و بلند کردم به قیافه منتظرش نگاه کردم و گفتم:

-هیروش من مثل دامون یا خانواده عمه ام نیستم . بعضی از چیزا خیلی

واسم مهمه . دلم نمی خواد خانواده شوهرم از نظر مالی از ما خیلی

بالا تر باشن . ما یه خانواده معمولی هستیم . ولی...

کلافه پرید وسط حرفم و گفتم:

-تو رو خدا حرئ الکی نزن . این چیزا اصلا واسه من مهم نیست می

فهمی ؟

منم عصبی شدم و بلند گفتم:

-شاید واسه تو مهم نباشه ولی واسه من خیلی مهمه . دلم نمی خواد وقتی

در آینده با خانواده شوهرم رفت و آمد می کنم دائم این فاصله طبقاتی به

چشمم بیاد و اذیت بشم . تو یه نگاه به ماشین زیر پات بنداز ، بعد همه

چیز و می فهمی

کلافه دستی به گردنش کشید و گفتم:

-مانوش شاید تو یه خانواده دیگه پیدا کنی که از نظر مالی باهاتون در

یک سطح باشه ولی ممکنه از لحاظ اخلاقی و اجتماعی زمین تا آسمون با

هم فرق داشته باشید . خودتم می دونی که جدا از مسئله مالی خانواده های

ما خیلی به هم شبیه هستن.

تازه این واسه یه پسر که بد نیست . خوب بود که وضع مالییم بد بود و

داماد سر خونه می شدم . تازه من به هر جا که رسیدم با زحمت و تلاش

خودم بوده . نمی گم بابا کمک نکرد ولی خودمم زحمت کشیدم . حالا

همچین حرئ میزنه انگار از این خانواده های فقیره . تازه فکر نکن به

این بهانه های الکی من بی خیالت می شم . می فهمی ؟

-ولی...

-ولی نداره . چه بدبختم من . همه دخترا در به در دنبال یه شوهر پولدار

می گردن بعد خانم به من میگه چرا پولداری!!!

خندم گرفت . سرم و انداختم پایین و لبم و گاز گرفتم تا هیروش لبخندم و

نبینه . یکم سرش و خم کرد و زل زد تو چشمام و گفتم:

-تموم شد یا بازم بهانه داری ؟

از کنارش رد شدم و رفتم طرئ گاردریل و زل زدم به رو به رو و گفتم

:

-تو همه گذشته من و می دونی هیروش ... من .... من نمی خوام...  
 اومد پشتم وایستاد و گفت:  
 -نمی خوای چی؟ هان؟ می ترسی که در آینده همه اینا رو بزخم تو  
 سرت و به روت بیارم؟ ای خدا، دختر تو چی راجع به من فکر می کنی  
 ؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-من می ترسم میفهمی؟

عصبی نگام کرد و گفت:

-درک می کنم می ترسی ولی حق نداری بی انصائی باشی. مگه من  
 خودم قبلا با کسی نبودم؟ مگه من حرفام و به تو نگفتم؟ پس منم باید از  
 این قضیه بترسم. مانوش من همه چیز و می دونستم و عاشقت شدم.  
 ناراحتیت و دیدم. عذاب کشیدنت و دیدم و عاشقت شدم. فقط این واسم  
 مهمه که به اون آدم دیگه احساسی نداشته باشی  
 سریع گفتم:

-نه دیگه ندارم. خیلی وقته که ندارم.

خندید و گفت:

-خوبه.

بعد اومد کنارم وایستاد و بازو هام و گرفت و من و چرخوند سمت خودش  
 و با مهربونی نگام کرد و گفت:

-مانوش با دلم راه بیا. دوستم داشته باش حتی شده یه کوچولو. تو اون  
 یه ذره رو با من راه بیا. بقیه اش با من. نمیذارم پشیمون بشی.

نگام و تو چشمای نگرانش دوختم. من این پسر چشم سبز مهربون و  
 خوشگل و دوست دارم. چرا هم خودم و عذاب بدم هم اونو وقتی که دل  
 جفتمون یه چیزی رو می خواد. زل زدم تو چشمای مهربونش و گفتم:  
 -از الان بگم. من از ظری شستن متنفرم. بعدا دبه در نیاری بگی تنبلی  
 و این حرفا

یه ذره با تعجب نگام کردم بعد یه لبخند دندان نما زد و محکم بیلم کرد و  
 گفت:

-نفس منی تو فینقیل خانم

خودم و از تو بیلمش کشیدم بیرون و یه مشت به سینه اش زدم و گفتم:

-خودت و لوس نکن دیگه

چشمکی زد و گفت:

-دیگه تو ابراز احساسات من فضولی نکن بچه

موبایلم زنگ زد. با دیدن شماره هیروش یه لبخند دندان نما زدم و فوری  
 جواب دادم.

-سلام آقا هیروش

-سلام نفسم. خوبی؟

-خوفم. تو خوبی؟ رسیدی؟



-آره الان تازه رسیدم . انقدر خسته ام که حتی حس شام خوردن هم ندارم

-یعنی چی شام نمی خورم ؟ !!تنبلی نکن . اول شام بخور بعد بخواب  
خندید و گفت:

-من می میرم واسه این نگرانیات.

-لوس بی مزه

خندید و گفت:

-داشتی چیکار می کردی ؟

-هیچی داشتیم با مرصا حرف می زدیم . الانم فضول خانم نشستته جلوی من و زل زده به دهنم ، سلام می رسونه.

خندید و گفت:

-تو هم سلام برسون . بگو پاشو برو زشته از الان به این حرفا گوش کنی . چشم و گوشت باز میشه.

با حرص گفتم:

-هیروش!!!

-جون هیروش.

دلم ضعیف رفت . یه چشم و ابرو واسه مرصا رفتم که یه چشمک زد و از اتاق رفت بیرون . چند روز بعد از این که با هیروش دوست شده بودم ، به مرصا و شادی همه چیز و گفته بودم . نمی خواستم و نمی توانستم از این دوتا موضوع رو پنهون کنم . بماند که دوتایی چه بلاهایی به خاطر دیر گفتنم سرم آوردن و چقدر فحش خوردم . بعد از این که مرصا رفت گفتم:

-خوب رفت . پرو . حالا یه نفر بشنوه فکر می کنه ما چه حرفایی به هم میزنیم . راستی فردا می خوام با مرصا برم خرید . هنوز واسه عروسی دامون لباس نخریدم . دو روز دیگه بیشتر نمونده.

خمیازه ای کشید و گفت:

-خوب صبر کن فردا یه جوری کارام و تنظیم می کنم ، میام دنبالت با هم بریم.

الهی . چقدر خسته است . آروم گفتم:

-چرا اینقدر خودت و خسته میکنی هیروش . عروسی خواهرته . این کارایی که تو میکنی رو باید خانواده پسر انجام بده نه تو.

-خوب چیکار کنم ؟ این پسر عمه تو یکم زیادی خونسرد تشریف دارن. منم دلم نمی خواد هلیا نگران چیزی باشه و حرص بخوره . منم و همین پدونه خواهر.

-کی میشه این دو روز هم تموم بشه تا راحت بشی.

خندید و گفت:

به قول مامان بزرگم تا باشه از این دردسرا باشه . حالا چیکار میکنی ؟  
فردا پیام دنبالت ؟

-نه با مرصا میرم . اونم لباس می خواد . خیلی طول میکشه خودت به اندازه کافی کار داری

-باشه عزیزم . مانوش فقط حواست باشه که چی میخریا با تعجب گفتم:

-یعنی چی ؟

-یعنی این که کوتاه نباشه . یقه اش خیلی باز نباشه . مانوش نری از لباسایی بخری که پشت نداره اصلا .

خندم گرفت . گفتم:

-بابام به این چیزا کار نداره که تو داری فضول خان . تازه نمی خوام مانند بخرم که اینقدر پوشیده باشه . لباس باید جلوه ای هم داشته باشه .

-اولا تو خودت به اندازه کافی جلوه داری و به اندازه کافی حرص میدی . دیگه نمی خواد اون شب سکنه ام بدی . دوما من با پدر گرامیت فرق دارم . من عشقتم . نفستم . عزیز دلتم .

خندیدم و گفتم:

-بسه . کم خودت و تحویل بگیر صداش و مظلوم کرد و گفت:

-حالا یعنی من هیچ کدوم از اینا نیستم ؟

خندیدم گفتم:

-هستی بابا . هستی .

دوباره با صدای ناراحتی گفت:

-مانوش نری مثل لباس نامزدی هلیا بگیریا با تعجب گفتم:

-چرا زشت بود ؟

-نه مشکل اینه که زیادی تو چشم بودی . چاک دامنشم خیلی بالا بود . راه می رفتی تمام پات می اومد بیرون و اعصابم خورد می شد .

با تعجب گفتم:

-هیروش تو چیکار به چاک دامن من داشتی اونجا ؟ حالا خوبه دفعه اولی بود که من و میدی!!!

-آره . دفعه اولی بود که می دیدمت . ولی دوست نداشتم این دختر زبون دراز بگیر از خودم به چشم هیچ پسر دیگه ای بیاد . شاید وقتی تو همون برخورد اول از خجالتت در اومدی روت حساس شدم و میدونستم یه جورایی باید مال خودم باشی .

-آره از اون اخمای وحشتناک و پوزخندات معلوم بود .

خندید و گفت:

-تو چقدر ساده ای دختر . اونا واسه رد گم کردن بود .

خندیدم و گفتم:

-خیلی خلی

-میدونم

-هیروش برو یه چیزی بخور بعد بخواب . باشه ؟

-باشه . می خورم . بهت گفتم همه زندگیمی و چقدر دوست دارم ؟  
خندیدم و گفتم:

-آره گفتمی

-من برم دیگه . مانوش دیگه سفارش نکنم خانمی . شبت بخیر عسلم  
-باشه . شب تو هم بخیر عزیزم.

قطع کردم و عکسش و آوردم و بوسش کردم . خیلی دوشش داشتم . تازه  
می فهمیدم چقدر خوشبختم که تو زندگیم دارمش.

یکم به گردنم عطر زدم و تو آینه به لباسم نگاه کردم . یه لباس دکلمه  
ماکسی سفید رنگ که یه طرئ لباس از بالا تا پایین با پولک طلایی کار  
شده بود . موهام رو هم عسلی کرده بودم و پایینه پایین سمت چپ صورتم  
شینینون کرده بودم . بهم میومدم . واسه من که هیچ وقت موهام و شینینون  
نکرده بودم قیافم خیلی متفاوت شده بود . آرایشم هم خیلی لایت و ملایم بود

تا الان بهش نگفته بودم که چی خریدم . کلی واسم خط و نشون کشیده بود  
که وای به حالم اگه لباسم خیلی باز باشه ولی من میخندیدم و اهمیتی نمی  
دادم و حرصش و در می آوردم . همون جوری که تو فکر بودم و جلوی  
آینه و ایستاده بودم که مرصا زد به پشتم و گفت:

-بسته دیگه کم خودت و تو آینه نگاه کن . خوشگل شدی . زود باش بریم  
عروسی تموم شد . آژانس جلوی در ایستاده.

از فکر اومدم بیرون و گفتم:

-مانتوم و تنم کردم و اومدین بیرون . مامان اینا زودتر رفته بودن.

هیروشم که تو این چند روز انقدر سرش شلوغ بود که اصلا ندیده بودمش  
عروسی تو همون باکی بود که نامزدی هم اونجا بود . ولی حال و حس

الان من با اون زمان چقدر فرق می کنه . اون زمان احساس می کردم

دارم میرم به سلاخ خونه . ولی الان کوچکتترین حسی به دامون نداشتم.

شاید ته دلم یه جوری ازش ممنون بودم که کپیر مستقیم هیروش و سر راه  
من قرار داد . توی نامزدی دامون یه درصد هم فکر نمی کردم پسری که

این قدر حرصم میدده و با چشمای میروور و پوزخند مسخره اش نگام می

کنه یه روز بشه تمام زندگی ام و قلبم واسه دیدنش اینجوری بیتابی کنه.

به باغ که رسیدیم هیروش و دیدم که داشت با یه خانم و آقای صحبت می  
کرد . با دیدن ما صحبتش و تموم کرد و اومد سمتمون و یه لبخند دندون

نما زد گفت:

-به به مانوش خانم . خوبی شما ؟

با خنده جوابش و دادم و با یه نگاه خریدارانه بهش نگاه کردم که داشت با

مرصا احوال پرس می کرد . یه کت شلوار که رنگش بین قهوه ای

روشن و کرم تیره بود و خیلی خوش دوخت بود با یه پیرهن قهوه ای

سوخته پوشیده بود که تیپش و با یه کروات که نصفش قهوه ای و نصت

دیگه اش مشکی بود کامل کرده بود و موهاش رو هم مثل همیشه مدل شلوغ درست کرده بود . خیلی خوشتیپ شده بود . برگشت سمتم و یه چشمک زد و گفت:  
-پسندیدی خانمی ؟

جلوی مرصا خجالت کشیدم و سرم و از خجالت پایین انداختم که باعث شد خنده مرصا و هیروش بلند بشه . یه چپ چپ به جفتشون نگاه کردم که هیروش به زور جلوی خنده اش و گرفت و گفت:  
-برین طبقه بالا اتاق سوم ته راهرو . اونجا لباساتون و عوض کنید . پایین نرید ، خیلی شلوکه . راحت نیستید اونجا .  
از هیروش خداحافظی کردیم و رفتیم داخل ساختمون که مرصا با خنده گفت:

-خواهری یه ذره خودت و کنترل کن . با نگات پسر مردم و خوردی!!!  
با حرص نگاهش کردم و گفتم:  
-نخیرم اصلا هم اینطوری نیست فقط داشتم میدیدم کت شلوارش چجوریه خندید و گفت:  
-بله . کاملاً مشخص بود

با حرص بدون زدم تو کمرش که ساکت شد و دیگه حرفی نزد . به اون اتاقی که هیروش گفته بود رفتیم . یه اتاق خیلی بزرگ بود که با یه تخت دونفره و کتابخونه خیلی بزرگ و یه میز کامپیوتر جمع و جور و کلی دکوری ریز و درشت تزئین شده بود . فکر کنم اتاق خود هیروش بود چون دکوراسیون اتاق در عین شیکگی خیلی پسرانه بود .  
با پکرمر مرصا سریع مانتوم و در آوردم و جلو آینه شروع کردم به تمدید آرایشم . مرصا هم لباسش و سریع عوض کرد که موبایلش زنگ زد . موبایلش و برداشت و گفت:

-من می رم پایین ، تو هم زودتر بیا .  
سری تکون دادم که رفت . داشتم تو کیفم دنبال رژ لبم می گشتم که در باز شد و بسته شد . بدون این که پشت سرم و نگاه کنم گفتم:  
-مرصا رژ لب من پیشت جا نمونده ؟ هر چی میگردم پیداش نمی کنم .  
دیدم جواب نمی ده برگشتم پشت سرم و نگاه کردم که با دیدن هیروش که به در تکیه داده بود و داشت با لذت نگام می کرد خشکم زد . تا نگاه مات و مبهوت من و به خودش دید ، دستاش و کرد تو جیب شلوارش و همون جوری که با شیطنت نگام می کرد اومد جلو و رو به روم و ایستاد و بدون حرئی ، مثل همیشه از سر تا پام و با چشمش رصد کرد .  
زیربرق اون نگاه جذاب حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم چه برسه به حرئی زدن . یکی از ابروهاش و بالا انداخت و با صدای دو رگه ای گفت :

-میدونی خیلی خوشگل و خواستنی شدی ؟  
بدون این که حواسم باشه گفتم:

-میدونم  
یکدفعه بلند زد زیر خنده جوری که سرش به شدت به عقب پرت شد . از خنده اش ، ابرو هام تو هم گره خورد و گفتم:  
-هه هه خندیدم.

چشماش و باریک کرد و با چهره ای خندون گفت:  
-یه ذره تو اوضاع بد نیستا

دست به سینه شدم و با حرص نگاهش کردم و گفتم:  
-از بعضیا یاد گرفتم

همون جوری که با چهره خندون نگام می کرد ، یکدفعه ابرو هاش تو هم گره خورد اومد نزدیکتر جوری که نفس های عصبیش به صورتم می خورد . بوی عطرش وحشتناک خوب بود . یکم خودم و عقب کشیدم و سرم و گرفتم بالا و به چشمای عصبیش با تعجب نگاه کردم . این چرا یکدفعه اینجوری شد ؟ با صدایی دورگه گفتم:

-با این سر و وضع می خوای بیای جلوی این همه مرد ؟  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-مگه سر و وضع چه عیبی داره ؟ آرایشم که کلیظ نیست . لباسم که ....لباسم که....

یکدفعه یاد لباسم افتادم و فوری یه نگاه به سر و وضع کردم دیدم کتم هنوز روی تخته و من همون جوری با این لباس دکلته جلوش ایستادم . هول شدم و فوری دستم و گذاشتم رو سینه ام و خودم و کشیدم عقب و با عجله رفتم سمت تخت و کتم و از روش برداشتمم و هم زمان گفتم:

-نه این لباس که اینجوری نیست . این کت و باید تنم کنم که شونه هام ....نمی دونستم کسی میاد تو اتاق وگرنه....

همین جوری داشتم تند تند حرئی می زدم و توضیح میدادم که با یه قدم بلند خودش و بهم رسوند و مچ دستم و محکم گرفت و گفت:

-مانوشم . آروم باش عزیزم . فهمیدم . باشه ؟ چرا اینقدر هول کردی ؟  
یه نگاه به دستش کردم و نفسم و با شدت دادم بیرون و از خجالت ساکت شدم . دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و بلند کرد و گفت:

-من و نگاه کن عسلم.

چشمام و به سختی از کرواتش گرفتم و به چشمای براقش نگاه کردم.  
آروم گفتم:

-از من خجالت می کشی عسلم ؟

لبم و به دندون گرفتم و حرفی نزدم . یه لبخند محو زد و گفت:

-می دونی خیلی خواستنی و مامانی شدی ؟ دلم می خواد درسته قورتت بدم.

دستم و گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم عقب و گفتم:

-||| هیروش . باز به روت خندیدم پرو شدی ؟

خندید و با شیطنت نگام کرد و بعد لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

-حیتی که اسلام دست و پام و بسته و گرنه نشونت می دادم پرو بودن یعنی چی مانوش خانم.  
با حرص گفتم:  
-هیروش  
-جون هیروش . می دونی اگه اون کت نبود ، فکر کنم امشب سخته رو زده بودم.  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:  
-خدا نکنه  
لبخند محوی زد و گفت:  
-مانوش با این تیپ و قیافه جلوی چشمم باش . راه نیوفتی تو باغ بخوای تنها واسه خودت قدم بزنی.  
-حالا همچین حرئی می زنه انگار تمام مردم و ایستادن تا من و ببینن . باشه حواسم هست هیروش خان.  
بعد کتم و تنم کردم و و کیفم و برداشتم و به هیروش که داشت با چشمای ریز شده نگام می کرد گفتم:  
-بریم ؟ من حاضرم . یکدفعه یکی میاد توی اتاق ، ما رو با هم ببینن بد میشه.  
با کلافگی کنار ابروش خاروند و گفت:  
-حالا نمی شد یه کت پوشیده می گرفتی ؟ این که توره و همه جات معلومه.  
دستم و انداختم زیر بازوش و به سمت در کشیدمش و گفتم:  
-اولا تور نیست و دانتل ، یاد بگیر اینارو . دوما تو چرا امروز اینجوری شدی ؟  
-نمی دونم چرا دلم شور میزنه . کی میشه همه چی تموم بشه . اونجوری خیالم راحت میشه که همه می دونن تو صاحب داری و واست نقشه ای چیزی نمی کشن.  
-وای هیروش کشتی منو ، بیا بریم . اول تو میری یا من برم ؟  
-اول من می رم بعد از من تو هم زود بیا  
بعد برگشت سمتم و دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد . بوی عطرش داشت دیونه ام می کرد . آروم گفتم:  
-خیلی دوست دارم مانوش . مرسی که هستی . مرسی که مال منی.  
مرسی که دوستم داری  
بعد قبل از این که بتونم حرفی بزنم سریع پیشونیم و بوسید و قبل از این که به خودم پیام از اتاق بیرون رفت . دستم و گذاشتم رو پیشونیم جایی که بوسیده بود . هنوز احساس می کردم داکه . دستم از هیجان زیاد یخ زده بود . دستم و گذاشتم رو قلبم تا یکم ضربانش عادی بشه . یه نفس عمیق کشیدیم و با لبخندی که از حرکت هیروش روی لبم بود ، لباسم و درست کردم و رفتم بیرون

عروس و داماد اومده بودن و تو جایگاهی که برایشون درست کرده بودن نشسته بودن . با چشم به دنبال هیروش گشتم ولی پیداش نکردم . یه نفس عمیق کشیدم و با خونسردی رفتم سمت عروس و داماد تا تبریک بگم . هلیا داشت با یه دختر صحبت می کرد و می خندید ولی دامون از همون دور زل زده بود به من که داشتم با خونسردی می رفتم سمتش . معنی نگاهای دامون و درک نمی کردم . تو این شبی که برای رسیدن بهش پا روی علاقه و حتی نسبت فامیلیمون گذاشته بود . این نگاه سرگردون و بی قرار معنی نداشت .

بدون حرّی زل زده بودیم به هم . من با بهت برای کشتی راز نگاهش و اون با یه جور پکم و ناراحتی . با صدای هلیا که با لبخند بهم سلام داد رشته نگاه من و دامون قطع شد . یه پوزخند به نگاه دامون زدم و برگشتم سمت هلیا . واقعا خوشگل شده بود . جوری که ناخودآگاه از این همه زیبایی لبخند رو لبم نشست . باهانش دست دادم و بهش تبریک گفتم و یه نگاه سرسری هم به دامون انداختم به اونم تبریک گفتم و رفتم سمت جایی که مامان اینا نشسته بودن .

خنده دار بود واقعا . ممکن بود تا چند وقت دیگه هلیا و دامون بشن خواهر شوهر و شوهر خواهر شوهرم .

شوهرم ... شوهرم .... از فکر این که هیروش بشه شوهرم قند تو دلم آب شد . بعد از کلی احوال پرسی با فامیل ، پیش مرصا نشستم که آروم زد تو پهلو و پرسید:

-چرا اینقدر دیر کردی ؟

-هیچی . هیروش و تو راهرو دیدم . یکم با هم صحبت کردیم .

سرش و تگون داد و حرفی نزد . یه نگاه به دور و اطرافم کردم ببینم کیا اومدن و کیا نیومدن . خبری از امیر علی نبود . فکر می کردم امشب حتما بیاد . باید از هیروش بپرسم ، شاید اون بهش حرفی زده .

مرصا دستم و گرفت و به زور بلندم کرد که بریم برقصیم و باعث شد که بیشتر از این فکر نکنم . انقدر اون وسط با بچه ها رقصیده بودیم و جیگ زده بودیم و با آهنگ خنده بودیم که هم گلوم درد گرفته بود و هم پاهام داشت تو کفش له می شد . به زور از جمع اون وسط جدا شدم و رفتم نشستم پیش مامان . داشتم از گرما میمردم . لیوان آبی رو که مامان واسم ریخته بود و یه نفس خوردم و باد بزنم و در آوردم و یکم خودم و باد زدم که سنگینی نگاهی رو رو خودم احساس کردم .

فکر کردم هیروشه . یکم دور و اطرافم و نگاه کردم . هیروش و دیدم که داشت با باباش صحبت می کرد . پس این نگاه ....

اهمیتی ندادم و به خودم گفتم شاید الکی حساس شدم . همون موقع سایه اومد نشست کنارم و کفشش و از پاش در آوردو گفت:

-وای مردم از پا درد . نمی تونم دیگه راه برم

خندیدم و گفتم:

-خوب مگه مجبوری دختر این همه برقصی؟ یه ذره بشین و به پات استراحت بده.

حالا یکی می خواست این حرفا رو به خودم بزنه . همون جوری که پاش و می مالید گفت:

-چیکار کنم؟ تا یه آهنگ شاد می شنوم اصلا نمی تونم یه جا بشینم . یه جوری باید انرژیم و تخلیه کنم.

همون جوری که داشتم با سایه حرّی می زدم چشمم تو یه جفت چشم پر جذبه قفل شد . خدایا این دیگه کی بود؟ چقدر این جذبه و نگاه و اسم آشنا بود . قیافش حدود 30 سال می زد . دست به سینه نشسته بود و پاهاش رو انداخته بود رو هم و زل زده بود به من . قیافش خیلی پر جذبه و جدی بود . خوشگلی خیلی افسانه ای نداشت ولی یه جور جذابیت و خشونت خاصی تو نگاهش بود.

ابروهای پر پشت و مردونش تو هم گره خورده بود . از اون فاصله رنگ چشمش معلوم نبود ولی نگاهش یه برق خاصی داشت جوری که لرز تو تنم نشست و از نگاهش ترسیدم . وقتی نگاهم و متوجه خودش دید به جای اینکه مسیر نگاهش تغییر بده همون جوری با خونسردی نگاه کرد.

قیافش خیلی و اسم آشنا بود . مطمئن بودم که یه جایی این پسر و دیدم ولی تو اون لحظه چیزی به ذهنم نمی رسید . از ترسم سرم و انداختم پایین و به دستای لرزونم نگاه کردم . نمی دونم چرا نگاهش باعث میشد که دلشوره بگیرم.

سایه دوباره داشت اون وسط می رقصید . انقدر اون نگاه حواسم و پرت کرد که حتی متوجه نشدم کی سایه از پیشم رفته بود . مامان و عمه هم نبودن . از استرس با انگشتام رو میز ضرب گرفته بودم و تو فکر بودم که این پسر و کجا دیدم که با صدای سلام یه نفر سرم و بلند کردم و با دیدن فرد رو به روم تا مرز سکنه پیش رفتم . با صدای جدی و پر جذبه ای گفت:

-می تونم بشینم اینجا؟

آب دهنم و با صدا قورت دادم و گفتم:

ولی اینجا جای...

با همون جدیت گفت:

-زیاد وقتت و نمی گیرم مطمئن باش.

همزمان که داشت میشت عاجزانه یه نگاه به اطرافم کردم تا شاید هیروش و ببینم که بیاد یه کاری کنه و یه جوری من و از این وضعیت خلاص کنه ولی خبری از هیروش نبود . با صدای خش دار و پر جذبه ای پرسید:

-فکر نمی کردم امشب اینجا ببینمت

جان؟ این چی میگه؟ با تعجب سرم و بلند کردم و گفتم:

-چرا همچین فکری کردید؟



با ژست خاصی که مخصوص به خودش بود دستش و گذاشت رو چونه اش و گفت:

-به خاطر دامون و علاقه ای که بینتون بود.

یه آن احساس کردم که قلبم دیگه نمی زنه . نفسم بالا نمی اومد . این آدم کی بود . از کجا این قضیه رو می دونست ؟ یه نگاه به دور و اطرافم کردم که ببینم آشنایی کنارمون نباشه تا حرفامون رو بشنوه . حالا دلم نمی خواست تا نفهمیدم چی شده و این آدم کیه ، هیروش حتی نزدیکم بیاد . بعد که خیالم راحت شد کسی دور و اطرافم نیست با لکنت گفتم:

-معلوم .... معلوم هست چی میگی شما ؟ شما کی هستید ؟  
چشماتش و ریز کرد و گفت:

-واقعا من و یادتون نمی یاد ؟

ابروهام تو هم گره خورد و رفتم تو فکر ، وقتی دید که حرفی نمی زنه و همچنان تو فکرم آروم گفتم:

-من سورنام . دوست دامون

ناخودآگاه یه هین بلند گفتم . تازه یادم افتاد که کجا دیده بودمش . چند بار که با دامون بیرون قرار گذاشته بودیم ، دامون با این پسره اومده بود . وقتی من می اومدم اون زود خداحافظی می کرد و می رفت ولی چون همون موقع هم از نگاهش خوشم نمی اومد . حتی به قیافش دقت هم نکرده بودم و از یادم رفته بود . مدت زیادی هم از اون زمان گذشته بود . به همین خاطر اصلا نشناختمش . می دونستم رنگ و روم پریده . خدایا این بار یه کاری کن هیروش این اطرائی نیاد . خدایا نمی خوام راجع به دامون چیزی بدونه .

خاک تو سرت مانوش . آروم باش . تو کاری نکردی که بخوای به خاطرش بترسی . نذار بفهمه از اینکه کسی موضوع رو بفهمه چقدر وحشت داری . تمام این فکرها در عرض چند ثانیه از ذهنم گذشت . نفسم و با شدت بیرون دادم و دستام و گذاشتم روی پام زیر میز تا متوجه لرزش دستام نشه . سعی کردم آروم حررت بزنم تا متوجه لرزش صدام نشه . صدام و صائت کردم و با ته اعتماد به نفسی که برام مونده بود گفتم :

-چرا نباید می اومدم ؟ من واسه نامزدی هم اومده بودم

با دستش رو میز ضرب گرفت و گفت:

-راستش من برای نامزدی دامون ایران نبودم . یعنی یه جورایی فکر

نمی کردم دامون اینقدر هول بشه و بخواد به این زودی نامزد کنه

بعد چشماتش و ریز کرد و با دقت به چشمام نگاه کرد جوری که تازه

متوجه رنگ چشماتش شدم . سیاه سیاه بود . یه جور سیاهی که احساس

می کردی داره تو رو با خودش به عمق تاریکی می کشه . با صداهش

نگاهم و از چشماتش گرفتم و نگاش کردم

-ولی خیلی کنجکاو بودم بدونم میای به مراسم یا نه ؟

حرصم در اومد . جوری حرّی میزد که انگار داره راجع به یه فیلم سینمایی صحبت می کنه . اینبار با صدایی که برعکس قبل محکم و بدون لرزش بود گفتم:

-چرا باید واسه شما مهم باشه بدونید تو اون مراسم بودم یا نه ؟ ببینید آقای سورنا ، این یه موضوع بین من و دامون بوده که الان برای جفتمون حل شده و هر دومون راه زندگیمون و انتخاب کردیم و دلیلی نمی بینیم این رابطه تموم شده رو واسه کسی توضیح بدیم یا اینکه با گفتنش به دیگران باعث سوءتفاهم بشیم . میفهمید که چی میگم ؟  
یه لبخند زد و دستاش و گذاشت رو میز و خم شد سمتم و گفت:  
-الان بیشتر به این باور می رسم که دامون لیاقت تو رو نداشت ابرو هام ار تعجب بالا پرید و گفتم:

-بیخشید ؟ من متوجه منظورتون نمی شم بدون این که نگاه از صورتم برداره گفت:  
-من می دونستم که دامون آدمی نیست که بتونه به یه نفر وفادار بمونه . من از تمام زیر آبی رفتن های دامون خبر داشتم . نمی خواستم تو ، توی آتیش دامون بسوزی با لکنت گفتم:

-شما دارید راجع به چی صحبت می کنید ؟  
تکیه داد به صندلی و دست به سینه نشست و با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:

-من دامون و هلیا رو با هم آشنا کردم چشمم از تعجب گرد شد . این چی گفت الان ؟ با بهت و حیرت گفتم:  
-شما چی کار کردید ؟  
دوباره با خونسردی گفت:

-گفتم که باعث آشنایی دامون و هلیا من بودم  
-ولی عمه که گفت هلیا دختر دوستشه ؟  
-لابد این حرفیه که به فامیل گفته شده ولی اصل قضیه همین حرفیه که من گفتم

باورم نمی شد این حرفا . با بهت گفتم:  
-چرا این کار و کردید ؟ شما که ... شما که ... میدونستید من ... من ...  
پرید وسط حرفم و گفت:

-می دونستم دامون آدمی نیست که این همه پول وسوسه اش نکنه و راحت ازش بگذره . البته خدایی نباید از این همه جاذبه هلیا هم گذشت  
-شما هلیا رو از کجا می شناختین ؟  
-هلیا دوست صمیمی خواهرم بود .

هنگ کرده بودم . انقدر اعصابم خراب بود که حتی متوجه نبودم که نشستم سر یه میز تو یه جمع خانوادگی و دارم با یه پسر کُریبه حرّی می زنم .

خدایا دور و اطرائی من چه خبر بود؟ این آدم کی بود؟ واسه چی این کارها رو کرده بود؟ تمام نفرتم و تو چشمام ریختم و با حرص نگاه کردم و گفتم:

-چی به شما می رسید؟ چه دلیلی داشت این کارها رو بکنید؟  
با خونسردی نگاه کرد و گفت:

-من دشمنی در حق تو و دامون نکردم. دامون آگه تو رو دوست داشت با هیچ چیز دیگه ای وسوسه نمی شد.

-شما حق نداشتین به جای من تصمیم بگیرید. شاید من دلم می خواست بیوفتم تو چاه. شاید من دلم می خواست تو زندگیم اشتباه کنم و سرم به سنگ بخوره و خودم درس عبرت بگیرم. به شما چه ربطی داشت؟ چی گیر شما می اومد اون وسط؟

دستش. گذاشت رو میز و با خونسردی نگاه کرد و گفت:

-فرض کن تو یکم با گیجی نگاه کردم. اصلا معنی حرفش و نفهمیدم. با بهت گفتم:

-بیخشید متوجه نشدم چی گفتی. یعنی چی من؟  
با همون خونسردی اعصاب خورد کن یه نگاه از سر تا پام کرد و بی توجه به سوالم گفت:

-میدونی کی نظرم نسبت بهت جلب شد؟ وقتی که دامون باهام در و دل می کرد و از خوبیهای تو تعریفی می کرد. از خوشگلیت. از این که چقدر از خودش بدش میاد که با این که تو اینقدر بهش اعتماد داری ونجیبی اون هنوز نمی تونه تصمیم درستی بگیره.

سینه ام از زور عصبانیت بالا و پایین میرفت. پریدم وسط حرفش و گفتم:

-من حوصله شنیدن این حرفا رو ندارم. لطفا تمومش کن  
نیم خیز شدم تا از جام بلند شم که روی میز خم شد و از بین دندونهای به هم کلید شده اش گفت:

-بشین مانوش. هنوز کارم باهات تموم نشده.

انقدر جدیت و تحکم تو صداهش بود که ناخودآگاه نشستم ولی از روی عصبانیت دندونام و به هم فشار میدادم. ازش می ترسیدم. دست خودم نبود. حس می کردم آخر همین آدم گند میزنه به همه زندگی من. با حرص نگاهش کردم و گفتم:

-دیگه اسم من و صدا نکن. زودم با من پسر خاله نشو. مواظب حریتی زدنتم باش

همون جوری که نگاهم می کرد جعبه سیگارش و از تو جیبش در آورد و با ژست خاصی یه سیگار بیرون آورد و با فندکش روشن کرد و یه کام عمیق ازش گرفت و با لذت دودش داد بیرون و بعد زل زد تو چشمام و گفت:

-میدونی یه وقتایی از دست خودم ناراحت میشم. من یه جورایی به

دوستم خیانت کردم چون یه زمانی به خودم اومدم که دیدم چشم بدجوری دنبال دوست دخترشه

یه آن احساس کردم قلبم ریخت . خدایا این آدم چی داره میگه ؟ بی توجه به حال خراب من یه پوزخند زد و گفت:

-می دونی چیزی که بیشتر از همه لج من در می آود این بود که با این که میدیدم دامون اینقدر اذیتت می کنه تو باز هم ولش نمیکنی . ولی من با این که از همه نظر از دامون سر بودم هیچکدوم از دخترایی تا الان با من بودن منو به خاطر خودم نخواستن . همه دنبال پولم بودن . ولی دامون با این که حتی اخلاق هم نداره تو این قدر دوستش داشتی. بعد زل زد تو چشمام و گفت:

-جالب اینجا بود منی که تو هر جمعی می رفتم همه دخترا یه جوری می خواستن توجه من و جلب کنن حالا با دختری رو به رو شده بودم که حتی واسه چند ثانیه هم شده تو چشمام نگاه نمی کرد و واسش اهمیتی نداشت که من کیم ؟ چه جور آدمیم.

دست لرزونم و مشت کردم و گفتم:

-واسه همین به فکر افتادی زندگی من و هم خراب کنی ؟

با عصبانیت نگام کرد وبا صدایی بم گفت:

-من زندگی تو رو خراب نکردم . این و بفهم . واسم مهم نیست تو چی فکر می کنی ولی دامون لیاقت تو رو نداشت پوزخندی زدم و گفتم:

-اون وقت چی باعث شد فکر کنی که تو لیاقت من و داری ؟

-ببین مانوش . جبهه بگیر . من می تونستم هیچ کدوم از این حرفا رو بهت نزنم و مثل بقیه آدما پیام خواستگاریت ولی نمی خواستم با کلک خودم و بهت نزدیک کنم . می خوام بدونی من کیم و به خاطر چی این کار و کردم.

-گوش کن مانوش خانم ، من پسر دله و هیزی نیستم . پس فکر نکن هر روز دنبال یه دختر می افتم و همین جوری از سر هوس ، خودم و به خاطر هر دختری به آب و آتیش می زنم بعد دستش و تکیه داد به میز و خم شد رو میز و با جدیت نگام کرد و گفت:

-ولی این و بدون ، فقط کافیه چیزی رو بخوام و یا حس کنم اونی رو که می خوام ارزشش رو داره ، شده دنیا رو به آتیش بکشم ، این کار رو می کنم و اون چیزیی رو که می خوام به دست میارم نفسم از زور عصبانیت بالا نمی اومد . از بین دندونهای به هم کلید شده ام گفتم:

-داری من و تهدید می کنی ؟

دوباره تکیه داد به صندلی و دست به سینه نشست و گفت:

-نه من تهدید نکردم . واقعیت و راجع به خودم بهت گفتم . من تا حالا

نشده چیزی رو بخوام و به دست نیارم . تو هم جزء هدفهای بلند مدت من بودی که بعد از این همه مدت به قدمیش رسیدم . پس مطمئن باش این یه قدم آخر و محکم بر میدارم.

همون جوری که داشتیم با حرص نگاهش می کردم از اون دور هیروش و دیدم که با قیافه درهم و قدمهای محکم داشت می اومد طرفم . حتی از اون فاصله هم می تونستم تشخیص بدم که چقدر عصبانی و ناراحته. احساس می کردم از اضطراب و دلشوره در حال مردن هستم.

یه خانم و آقای سر راه هیروش قرار گرفتن و شروع کردن به صحبت با هیروش . یه نفس عمیق کشیدم و نگاهم و از قیافه کلافه هیروش گرفتم و سعی کردم خونسردی خودم و حفظ کنم تا قبل از رسیدن هیروش حرفم و بزنم . به چشمای خونسرد سورنا نگاه کردم و یه پوزخند زدم و گفتم:

-ببینید آقای به ظاهر محترم ، واسم مهم نیست شما واسه خودتون چه فکری کردین و این توهم واستون به وجود اومد که در حقم لطمه کردین چون به نظر من اگه دامون آدم نامردیه ، شما هم به همون میزان نامردین حتی شاید چند درجه بیشتر . پس بیخود سعی نکنید رفتارهای خودتون و توجیه کنید.

همون جوری که حرّی می زدم قیافشم زیر نظر داشتیم و میدیدم چطور هر لحظه با حرفام ، قیافش گرفته تر و سرخ تر میشه ولی واسم مهم نبود . فقط می خواستم تا قبل از رسیدن هیروش که چند قدمی بیشتر باهون فاصله نداشت حرفم و بزنم . یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم:

-من اسباب و وسیله نیستم که شما دلّتون بخواد من و به دست بیارید و همه چی راحت تموم بشه . باید بگم شما زیادی پاتون و از گلیمتون دارزتر کردین و این لقمه زیادی واستون بزرگه و تو گلوتون گیر می کنه . من از شما خوشم نمی یاد و بعد از شنیدن کارهایی که کردین حتی نمی تونم یه لحظه هم تحملتون کنم . من واسم دامون درس عبرت شده . پس یه درصد هم فکر نکنید همون اشتباه قبلی و دوباره تکرار می کنم بعد خم شدم رو میز و شمردم شمردم گفتم:

-پس آقای سورنا باید بهتون بگم که لطفا دست از سرم بردارید و بدونید خیلی خوشحال می شم که دیگه هیچ زمانی تو زندگیم نبینمتون. نفسش و با حرص بیرون داد و دستش که رو میز بود مشت کرد و با حرص گفت:

-اگه فکر کردی....

ولی حرفش با صدای هیروش که اسمم و صدا می کرد قطع شد . از دلشوره و اضطراب دستام یخ کرده بود ولی تمام سعی ام و می کردم که ظاهر همون جوری خونسرد نشون بده . بدون حرّی آروم از جام بلند شدم و کنار هیروش و ایستادم . هیروش که از قیافش کاملاً معلوم بود که تمام سعی خودش و میکنه که خونسرد باشه یه نگاه عصبی به سورنا کرد و به آرومی گفت:

-خوبی مانوش؟ مشکلی پیش آمده؟  
به زور لبخندی زدم و گفتم:

-نه مشکلی نیست عزیزم

جا خوردن هیروش رو از شنیدن لفظ عزیزم جلوی یه مرد کربیه ای که نمی شناختش رو کاملا حس می کردم . آروم دستم و دراز کردم و دست هیروش که برخلاف دست من گرم و داغ بود و گرفتم تو دستم که باعث شد یه لبخند محو رو لبش بشینه و با چشمایی مهربون ولی جدی نگام کنه. تو اون لحظه اصلا واسم مهم نبود که یه نفر از فامیل من و تو اون وضعیت ببینه . فقط دلم می خواست از وجود هیروش آرامش بگیرم . دلم می خواست هیروش بدون تو این دنیا هیچ چیز و هیچ کس به اندازه اون واسم مهم نیست . یه نفس عمیق کشیدم . یه نگاه به قیافه برزخی و عصبی سورنا که داشت با پوزخند به دستای حلقه شده تو هم ما نگاه می کرد ، کردم و گفتم:

-معرفی می کنم عزیزم . آقا سورنا دوست دامون . آقا سورنا ایشون هم هیروش برادر هلیا جون هستن که به زودی قرار با همدیگه نامزد کنیم هیروش بعد از شنیدن حرفم به آرومی دستم و فشار داد و نگام کرد و یه لبخند بهم زد ولی تو چشماش علاوه بر تعجب ، دلخوری هم موج می زد

سورنا با سستی از جاش بلند شد . هیروش با همون ژست مخصوص به خودش دستش و دراز کرد طرئی سورنا ، اون هم با ابروهای گره خورده به هیروش دست داد و گفت:

-از آشنایی با شما خوشبختم

-منم همین طور

نفس عمیقی کشیدم و در مقابل چشمای به خون نشسته سورنا رو به هیروش کردم و گفتم:

-هیروش خسته شدم از بس نشستم . بهتره بریم یکم این اطرائی قدم بزنیم

هیروش لبخند آرومی زد و گفت:

-باشه عزیزم.

بعد سرش و به احترام کمی خم کرد و گفت:

-با اجازه . بعدا می بینمتون.

منم خیلی عادی به چشمای عصبانی سورنا که روی دستای ما دو تا قفل بود نگاه کردم و گفتم:

-با اجازه

کمی که از میز دور شدیم حلقه دست هیروش دور دستم محکم تر شد و به سرعت به سمت انتهای باغ رفت . می دونستم عصبانیه . درکش می کردم . به همین خاطر بدون حرئی دنبالش رفتم . از یه راه درختی رفت سمت یه آلاچیق که از مراسم جشن یکم دور بود و دستم و آروم ول کرد

و رفت رو صندلی تو آلاچیق نشست و با ناراحتی نگام کرد . زیر سنگینی نگاهش داشتم آب می شدم . سرم و انداختم پایین و یه نفس عمیق کشیدم و بدون حرئی رفتم تو آلاچیق و رو صندلی رو به روش نشستم . یکم که گذشت وقتی دیدم حرئی نمی زنه آروم سرم و بلند کردم و نگاش کردم . یه نگاه به چشمم کرد و کلافه دستش و کشید به صورتش و همون جا روی گونه اش نگه داشت و با ناراحتی گفت:

-خوب؟؟ !می شنوم.

خدایا . خدایا . خودت کمکم کن . با استرس نگاه به ابروهای گره خورده و چشمای نگران و ناراحتش کردم و گفتم:

-دوست دامون بود . خودش بدون این که نظر من و بخواد اومد نشست سر میز و شروع کرد به حرئی زدن.

با صدای دورگه و عصبی گفت:

-وقتی اون اینقدر بی شعور بود که نظر تو واسش مهم نبود نمی تونستی تو از اون میز بلند شی ؟ می دونی از کی دارم نگات می کنم که دارید با هم حرئی می زنید ؟دیگه نتونستم طاقت بیارم و اومدم جلو . گفتم هر چه بادا باد.

سرم و انداختم پایین و گفتم:

-آخه ... آخه ....

با صدایی که سعی می کرد کنترل کنه تا بالا نره ، از بین دندونهای به هم کلید شده اش گفت:

-آخه چی ؟

نفسم و با شدت بیرون دادم و نگاش کردم . تمام شهامت و جمع کردم و با صدای محکمی گفتم:

-آخه یه حرفی زد که باید جوابش و می دادم.

ابروش و بالا انداخت و با تعجب گفت:

-چه حرفی ؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-ازم خواستگاری کرد

یکدفعه انگار برق بهش وصل کردن . یکم با بهت نگام کرد و بعد یکدفعه مثل باروت منفجر شد و با داد گفت:

-چی خواستگاری کرد ؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-آره

یکدفعه عصبی از جاش بلند شد و شروع به قدم زدن کرد . انقدر عصبی بود جرات نداشتم حتی بخوام حرفی بزنم تا آروم بشه . یکم که راه رفت

یکدفعه و ایستاد و دستاش و گذاشت رو میز و خم شد سمتم و با عصبانیت گفت:

-مرتیکه به چه حقی اومده از تو خواستگاری میکنه . مگه تو پدر و

مادر نداری؟ اصلا اون از کجا تو رو میشناسه که بخواد ازت خواستگاری کنه؟

بهش حق میدادم که عصبی باشه. آروم دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:

-هیروش آروم باش تو رو خدا. بشین تا توضیح بدم. آروم نشست ولی از تکون دادن پاهاش معلوم بود که چقدر عصبی و بی قراره. تمام شهامت و جمع کردم و گفتم:  
-منو از چند باری که اومده بود خونه عمه یا با دامون بودم می شناخت. خیلی از خودش مطمئن بود، جوری که انگار هنوز نیومده معلومه که جوابش مثبت. می خواستم خیالش و راحت کنم که از این خبرا نیست و حتی دلم نمی خواد یه بار دیگه قیافشم ببینم. واسه همین تو رو نامزد خودم معرفی کردم که حساب کار دستش بیاد و بدونه من یه نفر و دوست دارم و دیگه به خودش زحمت نده که بخواد با بابا اینا صحبت کنه. ساکت شدم و به هیروش نگاه کردم. سبز چشماش تیره تر از همیشه شده بود و داشت با ابروهای گره خورده، خیلی جدی نگام می کرد. نگاه من و که دید، سرش و آورد نزدیک تر به چشمم زل زد و گفت:  
-چیز دیگه ای هم هست؟

نمی دونستم چه جوری حرفم و بزخم که بد نشه واسم. نگاهم و از چشماش گرفتم و با انگشتم رو میز ضرب گرفتم و آروم گفتم:

-راستش هیروش من خیلی می ترسم  
با صدای دو رگه ای گفت:

-می ترسی؟ چرا؟!!! از چی می ترسی؟

-نمی دونم ولی حسم میگه اون آدم درستی نیست و یه جورایی خطرناکه دستش و گذاشت زیر چوئم و سرم و آورد بالا و دوباره زل زد تو چشمم و گفت:

-از چه نظر خطرناکه مانوش؟

لب زیرینم و به دندون گرفتم و با ترس گفتم:

-گفت که کوتاه نیاد و هر جور شده... هر جور شده... من... من و به دست میاره، حتی آگه راضی نباشم

صدای نفسهای عصبیش و می شنیدم. فک منقبض شده اش اذیتم می کرد. من گند زده بودم به عروسی تنها خواهرش. از خودم متنفر بودم. ولی گناه من چی بود؟ من از هیچی خبر نداشتم. منم بازی خورده بودم اونم بدجور.

عصبی دستش و رو میز کوبید، جوری که از فکر اوادم بیرون و پریدم بالا. از بین دندونای به هم کلید شده اش گفت:

-پسره عوضی. شیطونه میگه برم دندوناش و تو دهنش خورد کنم تا دیگه جرات نکنه حرئی اضافه بزنه. من نمی فهمم دامون هنوز با این سن، نمی فهمه چه دوستی و وارد حریم خانوادش کنه؟؟ فکر کرده کیه



؟ فکر کرده اینجا کجاست ؟  
عصبی گفتم:  
-آروم باش هیروش . من نگفتم تا تو رو عصبی کنم . فقط ترسیدم و نمی دونم چیکار کنم.  
یکدفعه با تمام وجود احساس ترس کردم . با دوتا دستام دست مشت شده اش رو میز و گرفتم تو دستام با عجز تمام گفتم:  
-حالا باید چیکار کنیم هیروش ؟  
نفشش و کلافه بیرون داد و بعد اون یکی دستشو گذاشت رو داستای قفل شده تو هممون و با صدایی آروم گفت:  
-آروم باش مانوشم . از چی می ترسی ؟ هنوز من و نشناختی ؟ به نظرت من آدمیم که اجازه بدم کسی چشم به حق من داشته باشه ؟ کسی بتونه عشقم و ازم بگیره ؟ همین امشب یا نهایتا فردا با بابا صحبت می کنم تا با خانوادت قرار خواستگاری رو بذاره و تکلیفمون معلوم بشه . اون وقت می خوام ببینم این آقا پسر می خواد چیکار کنه .  
بعد دستام و محکم فشار داد و گفت:  
-اون وقت فقط کافیه از یه کیلومتری تو رد بشه ، من میدونم و اون . بیضم و قورت دادم و گفتم:  
-کی میشه همه چیز تموم بشه  
لبخند محوی زد و گفت:  
-تموم میشه . همون جوری که ما دلمون می خواد تموم میشه . مطمئن باش . تو مال منی . هیچ چیزیم تو دنیا نمی تونه جلوم و بگیره تا تو رو مال خودم نکنم.  
زل زدم تو جنگل سبز چشماش و دلم با نگاهش گرم شد و یه جور آرامش پیدا کردم.  
داشتیم بر می گشتیم توی جمع که آروم کنار گوشم گفت:  
-مانوش جلوی چشمم باش . از کنار مامانت اینا تکون نخور . باشه ؟  
و ایستادم و تو چشمات نگاه کردم و آروم گفتم:  
-باشه . تو نگران نباش . نمی خوام شب عروسی تنها خواهرت و با فکرای بیخود خراب کنی  
با همون ابروهای گره خورده نگام کرد و با نوک انگشت ضربه آرومی به بینیم زد و آروم زمزمه کرد:  
-تو تنها چیز منی . از همه دنیا واسم مهمتری . تو رو نداشته باشم میمیرم . میمیرم مانوش میفهمی ؟  
آروم دستم و به معنی سکوت گذاشتم رو لیش و گفتم:  
-هییس . هیچی نگو . این چه حرفیه که میزنی؟  
یه بوسه کوتاه به انگشتم که رو لیش بود زد و دستم و از رو لیش برداشت و گرفت تو دستش و یه چشمک زد و گفت:  
-بیا بریم تا همه بسیج نشدن دنبالمون بگردن

از همدیگه خداحافظی کردیم و آرام بدون جلب توجه رفتم پیش مامان اینا و در جواب این که کجا بودم گفتم رفته بودم دستشویی. نشستم پیش مامان و عمه و از ترسم حتی دور و اطرافم رو هم نگاه نمی کردم. نمی خواستم یه بار دیگه چشمم به سورنا بیوفته مرصا و بچه ها داشتن وسط مجلس می رقصیدن و منم همون جوری که بستنیم و می خوردم، نگاهشون می کردم. من نمی دونم اینا چقدر توانایی داشتن که با اون کفشا هنوز اون وسط می رقصیدن. همون جوری که داشتم نگاهشون می کردم یکفر از پشت خورد به دستم و قاشق بستنی برگشت رو لباسم و ریخت رو یقه کت و یکم از بدنم رو هم کثیبتی کرد. خانمی که خورده بود بهم شروع کرد به معذرت خواستن. آرام گفتم: -مهم نیست. خودتون و اذیت نکنید.

فوری چند تا دستمال کاکذی برداشتم و بستنی رو از لباسم پاک کردم ولی چون بستنی کاکائویی بود جاش رو لباس سفیدم موند و بدنم هم یکم چسبناک شد.

کیفم و برداشتم و به مامان گفتم:

-میرم لباسم و تمیز کنم

مامان آرام گفت:

-می خوای من باهات بیام یا مرصا رو صدا کنم که همراهت بیاد؟  
یه نگاه به مرصا که تو حال و هوای خودش داشت می رقصید کردم و گفتم:

-نه بابا می رم خودم

کیفم و از روی میز برداشتم و همون جوری که داشتم می رفتم سمت ساختمون یه نگاه به دور و اطرافم کردم تا هیروش و پیدا کنم با اون برم که دیدم و ایستاده کنار چند تا از دوستاش و نمی دونم اونا چی می گفتن که هیروش داشت پکش و ضعت می رفت از زور خنده. اینم از هیروش. حالا گفتم تابلو بازی در نیار و زیاد دور و اطرائی من نچرخ ولی نه این که اصلا طرفم نیا و فقط از دور نگاه کن.

نفسم و با شدت بیرون دادم و از کنار میزها رفتم سمت ساختمون. سرویسی که توی سالن بود شلوغ بود و یکی دو نفر هم کنار در و ایستاده بودن. از خدمتکاری که داشت از کنارم رد میشد پرسیدم جای دیگه ای هم هست که من و به یه سرویس که پشت راه پله ها بود راهنمایی کرد. خدا رو شکر اونجا خلوت بود و کسی نبود.

رفتم تو دستشویی و اوادم در و قفل کنم که دیدم قفلش خیلی سفته و ناخونم درد گرفت. ترسیدم ناخونم بشکنه. بیخیالش شدم. اینجا که کسی نمی اومد. یه نگاه به اطرافم کردم. دستشویی خیلی بزرگی بود. کیفم و گذاشتم رو سنگ کمد و آرام کتم و در آوردم. گوشه یقه اش خیلی کثیبتی شده بود. شانس آوردم دانتل بود وگرنه لکش با آب خالی از بین نمی رفت.

آروم گوشه یقه اش رو گرفتم زیر آب و شستمش و محکم فشارش دادم تا آبش گرفته بشه و به گیره توی دستشویی آویزونش کردم و یه دستمال کاغذی برداشتم و یکم خیسش کردم و کشیدم به بدنم تا لک بستنی پاک بشه.

کارم که تموم شد یه نگاه تو آینه به خودم کردم . واقعا این لباس بهم میومد . آرایشم به هم نریخته بود ، فقط رژلبم کم رنگ شده بود . اومدم از تو کیفم رژ لبم در بیارم که یکدفعه در باز شد . از ترس خودم و عقب کشیدم و با تعجب به در نگاه کردم که با دیدن سورنا که سریع اومد تو و در و قفل کرد وحشت همه وجودم و گرفت . یکدفعه به خودم اومدم و فوری خودم و عقب کشیدم و اومدم جیگ بزخم که با یه قدم بلند خودش و بهم رسوند و دستش و گذاشت رو شونه ام و چسبوند به دیوار پشت سرم و دست دیگه اش و محکم گذاشت رو دهنم و فشار داد . تمام این اتفاقات در عرض چند ثانیه افتاد جوری که قدرت هر عکس العملی رو ازم گرفت .

داشتم سخته می کردم . قلبم با تمام قدرت داشت می زد . انقدر دستش و محکم رو دهنم فشار میداد که احساس خفگی می کردم . با ترس به چشمای عصبی و قرمزش نگاه کردم . دستم و آروم آوردم بالا و گذاشتم رو دستش و سعی کردم دستش و از رو دهنم بر دارم ولی هر کاری که کردم نشد . زور من ترسیده کجا به این مرد وحشی می رسید آخه ؟ همون جوری که داشت با لذت به ترس و تقلای من نگاه می کرد ، سرش و آورد جلو ، جوری که نفس های عصبیش به پوست صورتم می خورد . هیچ کاری از دستم بر نمی اومد فقط با چشمای درشت شده از ترس حرکاتش و نگاه می کردم .

سرش و به گوشم نزدیک کرد . جوری که از برخورد نفسهای داکش به گردنم خودم و جمع کردم . با لحن کشیده و لرزونی ، زمزمه وار گفت : -دستم و از رو دهنم بر میدارم . وای به حالت اگه بخوای جیگ جیگ کنی . تو همین دستشویی بلایی که نباید و سرت میارم . پس مجبورم نکن خشونت به خرج بدم . فهمیدی ؟

بعد سرش و عقب کشید و با جدیت نگاه کرد . با حرفش بند دلم پاره شد و از ترس ، سرم و به معنای باشه تکون دادم . همون جوری که دستش رو دهنم بود یه نگاه خریدارانه به سر تا پام کرد و عجیب نگاهش سنگین بود رو تنم . سرش و آورد جلو و به حالت نجوا توی صورتم گفت :

-می دونی اگه جیگ و داد کنی واسه تو بد میشه . به هر حال تو یه جمع خانوادگی هستی و زیاد خوب نیست که همه بگن با یه پسر تو دستشویی بودی و اسمت بیوفته سر زبونها . به هر حال من که کپریه ام و هر حرفی هم که بشه ، مشکلی واسه من پیش نیما . میفهمی که ؟

اشک تو چشمم جمع شده بود و صورتمش و تار می دیدم . راست می گفت اگه یه نفر ما رو تو این وضعیت می دید ابروم می رفت . جواب

هیروش و چی باید می دادم؟  
 آروم دستش و از رو دهنم برداشت و گذاشت کنار سرم رو دیوار. یه نفس عمیق کشیدم تا از اون حالت خفگی بیرون بیام. بین دستاش و دیوار گیر افتاده بودم. اختیار اشکام دیگه دست خودم نبود و بدون این که بخوام داشتم بی صدا گریه می کردم  
 آروم دستش و آورد بالا و با انگشت شصتش آروم اشکام و پاک کرد و دستش و همون جا روی گونه ام نگه داشت. از تماس دستش با صورتم یه لرز تو تنم نشست و اومدم خودم و عقب بکشم ولی جایی واسه عقب رفتن نداشتم.  
 لرز تنم و دید و یه لبخند محور رو لبش نشست و ابروهاش بالا پرید. انگار از عذاب دادن من لذت می برد. دستش و آروم از گونه ام به سمت لبم آورد و با انگشت شصتش آروم کشید رو لب پایینم.  
 خدایا یه وقت ... یه وقت .... تمام قدرتم و جمع کردم و با صدایی که به خاطر گریه کردن، خیلی لرزون و دورگه بود، آروم گفتم:  
 -تو رو خدا ولم کن. بذار برم  
 همون جوری که با انگشت شصتش آروم رو لبم می کشید با صدای آرومی زمزمه کرد.  
 -کجا بذارم بری؟ تازه پیدات کردم. میدونی وقتی اینجوری از ترس تو بیلم می لرزی چقدر خوردنی میشنی؟ فقط خوشگلیم نیست که من و اینجوری دیونه می کنه. دختر خوشگل دور و اطرافم کم نیست. ولی دختری که دست نخورده باشه و از تماس دستام با بدنش اینجوری از ترس بلرزه کمه.  
 از زور ترس قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین می رفت. دیگه نمی تونستم گرمای دستش و سنگینی نگاهش و تحمل کنم. چون نمی تونستم تکون بخورم سرم و چرخوندم و دوتا دستام و گذاشتم رو سینه اش تا هلش بدم عقب که دوتا دستام و با یه دستش گرفت و آورد بالا و بعد هم از هم بازشون کرد و گذاشت دو طرف سرم. بوی عطر سردش بیش از اندازه داشت ادیتم می کرد. سرش و برد بین گردن و شونه ام که یکدفعه گردنم سوخت. خدایا.... نه .... تحمل این یکی و دیگه نداشتم. از ترس و اضطراب دیگه به هق هق افتاده بودم ولی برای اون اصلا اهمیتی نداشت و داشت کار خودش و می کرد. انقدر مچ دستام و محکم به دیوار فشار میداد که مطمئن بودم کبود میشه. وسط هق هقم گفتم:  
 -تو رو خدا بهم دست نزن. ولم کن بذار برم.  
 آروم سرش و آورد کنار گوشم و زمزمه کرد:  
 -یه درصد هم فکر نکن بعد از اینکه با این همه سختی و نقشه، از چنگ یکی دیگه بیرون کشیدم بذارم خیلی راحت، جلوی چشم من با یکی دیگه، دست تو دست بری فهمیدی؟! انا حالا آدمی پیدا نشده که بخواد پا رو پکرور من بذاره و من و بیچونه و به من جواب نه بده. پس مطمئن

باش تو هم اون آدم نیستی . من به هر چی خواستم رسیدم کوچولو  
دیگه نمی تونستم کنترلی رو اعصابم داشته باشم و بلند بلند هق هق می  
کردم و تو دلم اسم خدا رو صدا می کردم . با شنیدن صدای گریه ام ،  
خیلی خونسرد سرش و کشید عقب و با لبخند نگام کرد . این بشر واقعا  
دیونه بود . اصلا واسش مهم نبود که من دارم جلوی چشمش اینجوری  
گریه می کنم . انگار یه جوری می خواست قدرتش و بهم نشون بده و  
پرور لعنتیشو ترمیم کنه .

بعد همون جوری که دستم و محکم به دیوار فشار میداد با لبخند از سر  
تا پام و از نظر گذروند . جوری که سنگینی و کثیفی نگاهش تمام بدنم و  
لرزوند بعد خیلی آروم زمزمه کرد:

-تو حیثی بودی که دست دامن بیوفتی . من خوب بدم با دختر لوندی  
مثل تو چطوری رفتار کنم . مطمئنم باش من قدرت و بیشتر از اون خائن  
می دونم

نفسم از ترس داشت بند می اومد . این آدم حالت عادی نداشت . دوباره  
داشت سرش و به صورتم نزدیک می کرد که یکدفعه انگار معجزه شد و  
یه نفر به در زد و دستگیره در و تکون داد . انقدر منتظره یه روزنه  
کوچیک واسه فرار بودم که با همون صدای خش دار و لرزون و از  
گریه ، در عرض یه ثانیه، قبل از این که سورنا بتونه دستم و ول کنه و  
عکس العملی نشون بده بلند داد زدم:  
-بله . صبر کنید . دارم میام .

خدایا مرسی . ممنونم ازت . خدایا شکرت . مرسی که من و تو  
این وضع تنها نداشتی . برعکس سورنا که داشت عصبی نگام می کرد ،  
همین که خیالم راحت شد که تنها نیستم ، ناخودآگاه یه نفس راحت کشیدم  
و میون گریه ، خندیدم . سورنا که خندم و دید ، دستم و ول کرد و با مشت  
محکم زد کنار صورتم رو دیوار ، جوری که پریدم بالا و از بین دندونای  
به هم کلید شده اش گفت:  
-لعنتی . لعنتی

این بار دیگه نترسیدم . ته دلم یه جوری گرم بود . این که خدا صدام و  
شنیده . این که داره کمکم میکنه . این بار با آرامش دستم و گذاشتم رو  
سینه اش و هولش دادم عقب . بدون هیچ مقاومتی رفت عقب و من تونستم  
از فاصله ایجاد شده بینمون صورت عصبی و ابروهای گره خوردهش و  
بهتر ببینم

دستم و گذاشتم به دیوار و آروم خودم و از دیوار سرد جدا کردم و بی  
توجه به سورنا ، به سمت در رفتم که یکدفعه بازوم و گرفت و من و  
سمت خودش کشید و محکم فشارش داد جوری که زیر لب یه آخ گفتم .  
سرش و آورد کنار گوشم و آروم جوری که صداش بیرون نره ، زمزمه  
کرد:

-دیدی که چه کارایی ازم بر میاد . پس بهتره اینقدر چموش بازی در

نیاری و این نامزدی مسخره رو هر چه زودتر تموم کنی.  
همون موقع دوباره در زدن . هر دومون عصبی رو به روی هم دیگه  
و ایستاده بودیم و با ابروهای گره خورده به هم نگاه می کردیم . دیگه  
تهدیداش واسم مهم نبود . تو موقعیتی نبود که تهدید کنه . یه پوزخند زدم  
و همون جوری که به چشمای عصبی سورنا نگاه می کردم بلند گفتم:  
-الان میام

بعد دستم و با شدت از تو دستش بیرون کشیدم و با حرص و بیض ،  
آروم گفتم:

-فکر نکن با آدم بی کس و کاری طرفی . بخوای کلط اضافی بکنی به  
بابام میگم پدرت و در بیاره . مطمئن باش یه بار دیگه کار امروز و  
تکرار کنی از دستت شکایت می کنم . برو دعا کن که نمی خوام عروسی  
دامون و خراب کنم وگرنه حالیت می کردم آقا سورنا  
بعد همون جور که به چشمای قرمز از عصبانیتش نگاه می کردم و اشکام  
و پاک کردم و کیتی و کتم برداشتم اومدم در و باز کنم که پشیمون شدم.  
هنوز دلم خنک نشده بود . به خاطر همین برگشتم سمتش و آروم گفتم:  
-اگه تو پولداری و نفوذ داری مطمئن باش نامزد من از تو پولدار تره .  
پس پات و تو کفش من نکن . یه کاری نکن تا دنیا رو روی سرت خراب  
بکنم.

با یه قدم بلند رسید بهم و دستش و انداخت دور کمرم و محکم بیل کرد و  
همون جوری که من تلاش می کردم دستاش و از دور بدنم باز کنم ، زل  
زد تو صورتم و از بین دندونای به هم کلید شده اش گفت:

-مانوش دستم بهت میرسه ، مطمئن باش . فقط می خوام ببینم اون موقع  
هم زبونت اینجوری دراز هست یا نه ؟ کاری نکن که یه بلایی سرت  
بیارم که بابا مامانت التماسم کنم تا پیام بگیرم.

این حریت و که زد یه جورایی انگار آتیش گرفتم . اون آدم پشت در دلم و  
گرم کرده بود . من انبار باروت بودم که سورنا با این حرفش منفجرم  
کرد . آروم دامن لباسم و با دست بالا گرفتم و محکم با زانوم کوبیدم به  
وسط پاش . جوری صورتش از درد قرمز شد و یه آخ گفت و ولم کرد و  
از درد ، دولا شد و با زانو رو زمین افتاد.

قبل از این به خودش بیاد و بخواد حرکت دیگه ای انجام بده خم شدم  
روش و آروم جوری که صدام بیرون نره گفتم:

-تو که آمار من و خوب در آوردی حتما اینم میدونی که من یه دایی  
بیشتر ندارم . یه دایی که انقدر تو نیروی انتظامی و اسه خودش کله گنده  
هست که واسه همچین حرکتی بفرستت بالای چوبه دار . خیلی قانونی و  
حساب شده . پس دور و ور من دیگه آفتابی نشو عوضی.

سرش و بلند کرد و با صورت قرمز شده از درد و با نهایت عصبانیت  
نگام کرد . ولی من بی توجه به تمام نفرت و خشمی که تو نگاش بود  
سریع قفل در و باز کردم و کیتی و کتم و از رو زمین برداشتم و بیرون

رفتم.

بیرون از دستشویی دوتا دختر تی تیش مامانی و ایستاده بودن که وقتی از در اومدم بیرون ، با عصبانیت نگام کردن و پشت چشمی واسم نازک کردن و اومدن بیان سمت دستشویی که یکدفعه یاد موقعیتم افتادم . دستم و محکم گذاشتم رو دستگیره در تا یه وقت سورنا بیرون نیاد . فقط امیدوارم بودم که صدای صحبت‌های من و بشنوه و شعورش برسه بمونه اون تو ، تا اینا برن . وگر نه اگه اینا هیروش و تو دستشویی می دیدن آبرو و حیثیتم به باد می رفت.

دختر ها که انگار تازه به قیافه به هم ریخته من دقت کرده بودن ، داشتن با تعجب به چشمام و این که هنوز جلوی در و ایستادم نگاه می کردن. آخر هم یکیشون نتونست طاقت بیاره و یه قدم جلو اومد و با نگرانی گفت:

-حالتون خوبه خانم ؟

سرم و تکون دادم و اولین حرفی که به ذهنم رسید و گفتم و امیدوار بودم که دروچم بگیره . قیافه ناراحتی به خودم گرفتم و دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-آره . یکم فقط ترسیدم . آخه یه ملخ بزرگ تو دستشویی ، نزدیک در بود . نه می تونستم پیام بیرون ، نه کاری کنم . خیلی ترسیدم . اشکم در اومده بود دیگه . همش می ترسیدم بپره بهم . تا یکم از جلوی در کنار رفت ، دویدم بیرون

دخترایه نگاه هراسون به هم کردن و گفتن:

-وای خدای من . پس ما می ریم همون دستشویی تو سالن

بعد هم دوتایی با عجله رفتن . بعد از چند دقیقه پر استرس و دلهره ، یه لبخند اومد رو لبم و از ترس اینکه سورنا دوباره نیاد بیرون . سریع رفتم بیرون و از ترسم کتم رو هم تو مسیر تنم کردم . همین که به باغ و میون جمعیت رسیدم و ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم تا نفسم بالا بیاد.

بعد با سرعت از پله ها پایین رفتم و خودم و کشیدم یه گوشه و سریع از تو کیفم یه آینه در آوردم و سر و وضعم و نگاه کردم . آرایش چشمم به خاطر ضد آب بودن به هم نخورده بود ولی چشمام خیلی قرمز بودو پلک چشمام متورم . اروم و با دستای لرزون پنکیکم و در آوردم و یکم به صورتم زدم تا رد اشکام پاک بشه.

الان فقط دلم می خواست زودتر از این جشن و مراسم مزخرف برم خونه و یه دل سیر گریه کنم . بعد هم دوتا قرص خواب بخورم و تا صبح به هیچی فکر نکنم . سرو وضعم و درست کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم اشک چشمام و پس بزنم و نذارم دوباره پایین بیاد . خیلی سخت بود ولی باید می تونستم.

بعد از چند لحظه ، با ظاهر آرومی رفتم سمت جایی که مامان اینا نشسته بودن . همین جوری تو فکر بودم که با صدایی که اسمم و صدا می کرد

یه جیگ خفه کشیدیم و با ترس برگشتم سمت عقب که هیروش و دیدم که داشت با تعجب نگام می کرد . با عجله او مد سمتم و گفت:  
-حالت خوبه مانوش ؟ چرا ترسیدی ؟

با دیدنش اشک تو چشمام جمع شد . دلم می خواست می رفتم تو بیلتش و یه دل سیر گر یه می کردم ولی نمی خواستم بیشتر از این امشب و واسش زهر کنم . به زور یه لبخند لج زدم و گفتم:  
-حواسم نبود . واسه همین ترسیدم.

با دقت به چشمام نگاه کرد و بعد دستم و گرفت و برد روی صندلی که دور یه میز خالی بود نشوندم و خودش پایین پام نشست جوری که از میون جمعت معلوم نبود و بعد دستمام و گرفت تو دستش و با نگرانی گفت:

-چرا چشمات قرمز مانوشم ؟ گریه کردی ؟ حالت خوبه ؟  
بیضم و قورت دادم و تو دلم گفتم:  
کجا بودی که مانوشت و از تو دستای یه گرگ که می خواست تیکه پارم کنه نجات بدی ؟

ولی همه این حرفا تو دلم بود و چیزی که بعد از یه لبخند نصفه و نیمه زدم این بود:

-مگه خلم الکی گریه کنم ؟ !!یکم سرم درد می کنه و اعصابم و خورد کرده . میدونی که من تحمل سر درد و اصلا ندارم.  
با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-فکر کنم به خاطر سر و صداست . قرص خوردی ؟  
الکی گفتم:  
-آره خوردم.

دستم و نوازش کرد و گفت:  
-فدات بشم ، بمیرم و نبینم مانوشم مریض باشه.  
با اخم نگاش کردم و گفتم:  
-بد . لوس نشو باز .

خندید و گفت:  
-راستی کجا بودی ؟ خیلی دنبالت گشتم . این پسره هم پیداش نبود.  
ترسیدم باز دوباره اومده باشه سراکت . دو دقیقه دیگه پیدات نمی شد تمام باغ و واسه پیدا کردنت بسیج می کردم  
دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:

-لایب رفته اون . من که ندیدمش . دستشویی بودم . یکم شلوغ بود . طول کشید

با لبخند نگام کرد و هیچی نگفت و منم حرفی نزدم و فقط تو چشمای سبز خوشرنکش گم شدم.

بالاخره اون عروسی مزخرفی و پر استرس هم تموم شد و یه نفس راحت کشیدیم . فردای روز عروسی هیروش طاقت نیاورد و با پدر و مادرش



راجع به من صحبت کرد . بابای هیروش هم همون روز با بابا تماس گرفت و قرار آخر هفته رو گذاشتن . از الان دل تو دلم نیست . با مرصا رفتیم یه کت دامن خیلی خوشگل یشمی رنگ که مناسب اون شب باشه خریدیم .

مامان هم از الان کارگر آورده و تموم خونه رو ریخته به هم . اون بیشتر از من دلشوره داره . حرفی نمی زنه ولی می دونم از هیروش بدش نمیاد و یه جورایی از این که دامادش بشه خوشحال میشه . بابا هم که کلا راجع به این موضوع حرفی نمی زنه .

تو این چند روز هر بار که با هیروش حرف می زنی ، سعی می کنه کلی آروم بکنه ولی حال دست خودم نیست . می دونم دلشوره و نگرانی اون ، کمتر از من نیست ، ولی نمی خواد ته دل من و خالی کنه و حال من و بدتر از این بکنه .

ظهر بود تازه از دانشگاه امده بودم و بعد از ناهار ، روی تخت دراز کشیده بودم و تو خواب و بیداری بودم که موبایلم شروع کرد به زنگ زدن . همون جوری که خواب آلود بودم ، دستم و دراز کردم و از پایین تخت گوشیم برداشتم . شماره نا آشنا بود . با همون چشمای بسته جواب دادم .

-الو بفرمایید ؟

-سلام مانوش

صداش واسم آشنا بود ولی با اون ذهن خواب آلود اصلا نمی تونستم تشخیص بدم . با تعجب گفتم:

-سلام . ببخشید شما !!!؟

-من و نشناختی ؟ یعنی اینقدر زود از یادت رفتم !!؟

یه آن احساس کردم برق از چشمم پرید . با تعجب بلند شدم و فوری رو تخت نشستم و گفتم:

-دامون تویی ؟

با صدای پمگینی گفت:

-آره منم .

لبم و به دندان گرفتم و نفسم و عصبی بیرون دادم و گفتم:

-چی میخوای دامون ؟ واسه چی زنگ زدی ؟

آروم گفت:

-یعنی حتی به عنوان یه پسر عمه هم تحمل شنیدن صدام رو نداری ؟

با حرص گفتم:

-نه ندارم . دلیلی هم نداره که بخوام صدات رو بشنوم . حالا بگو چیکار

داری که زنگ زدی ؟؟

صدای نفسهای عصبی و پشت تلفن می شنیدم . با توجه به اخلاقم می دونستم که تا چه حد از دستم عصبیانه ولی واسم اصلا اهمیتی نداشت .

بعد از کمی سکوت ، با صدایی که خیلی سعی می کرد آروم و کنترل

شده باشه گفت:

- هیروش باهام حرئ زد

با تعجب گفتم:

- هیروش ؟ !!! اون با تو چی کار داشت ؟

پوزخندی زد و گفت:

- مثل این که برادر زنه . اینقدر تعجب داره که با من حرئ بزنه ؟

کلافه گفتم:

- حرفت و میگی یا قطع کنم ؟

نفسش و با شدت بیرون داد و گفت:

- راجع به سورنا باهم حرئ زد . واقعا حرفایی که هیروش زد راست

بود ؟

از رو تخت بلند شدم و کلافه شروع کردم تو اتاق راه رفتن و گفتم:

- چی گفته مگه ؟

با حرص گفت:

- همین که سورنا از تو خواستگاری کرده ؟

- راست میگه ؟

در حالی که سعی می کردم صدام از اتاق بیرون نره با حرص گفتم:

- واسه چی باید بهت دروغ بگه ؟ آره . خواستگاری کرد . من به

هیروش نگفتم ولی گفت که از وقتی که ما... ما..

حتی دیگه نمی تونستم به زبون بیارم که بگم ما با هم دوست بودیم . یه

جورایی واسم سخت بود . آب دهنم و قورت دادم و به سختی گفتم:

- از اون زمان چشمش دنبال من بوده و منو می خواسته . جالبه!!!

دوتایی خوب به هم می میان . به هیچ کدومتون اعتمادی نیست.

هیچ صدایی از اون طرئ خط نیومد . جوری که فکر کردم گوشه رو

قطع کرده . آروم گفتم:

- الو ... الو... ؟ قطع کردی ؟

با صدای مبهوتی گفت:

- یعنی .... یعنی .... به خاطر تو ، هلیا رو وارد زندگی من کرد ؟!!

یدونه زدم تو سرم به خاطر این که نتونسته بودم جلوی زبونم و بگیرم.

همین یکی و کم داشتم . قبل از این که من حرفی بزوم ، جوری که انگار

داره با خودش حرئ میزنه گفت:

- من چقدر احمق بودم که نفهمیدم . همه این بیرون رفتنها . تعریئ

کردن از هلیا واسه خاطر این بود که تو رو از دستم در بیار ؟

با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم:

- حرئ ببخود نزن دامون . هوسبازی خودت و گردن این و اون ننداز

لطفا . تو اگه واقعا من و دوست داشتنی هیچی نمی تونست مانع دوست

داشتنت بشه و کس دیگه ای به چشمت نمی اومد . حتی اگه 10 تا دختر

دیگه ام بهت معرفی می کردن ، به چشمت نمی اود . اون فقط یه معرفئ

بود . خودت بقیه کارا رو کردی . مشکل این بود که این وسط چشمت پول و ثروت اونا رو گرفته بود . البته نباید از هلیا هم گذشت . اونم بد تیکه ای نیست .

-چرا حرّی بیخود میزنی ؟ انقدر زیر گوشم از اونا تعریّت کرد...  
پریدم وسط حرفش و گفتم:

-دامون بس کن . نمی خوام چیزی بشنوم . دلگی خودت و گردن این و اون ننداز . یه جوری حرّی نزن که انگار عالم و آدم گناهکارن و تو بی گناهی .

عصبی شد و بلند داد زد:

-لعنت بهت مانوش . من دوست داشتم . میفهمی ؟ از همون بچگی دوست داشتم .

عصبی خندیدم و گفتم:

-دامون لطفا اسم دوست داشتن و به گند نکش . من اصلا نمی فهمم حالا مشکلات چیه ؟ تو که داری زندگی خودت و می کنی و ازدواجم که کردی . زنتم که همه چی تمومه . هم خانمه ، هم نجیبه ، هم پولدار . پس دردت

چیه دیگه!!!

به آرومی گفت:

-دردم تویی . دردم عشقه که ندارم

عصبی گفتم:

-بس کن این حرفای تکراری رو . تو خیلی خودخواهی . یه آدم خودخواه با اعتماد به نفس زیاد .

آروم گفتم:

-خود تو چرا هیروش و انتخاب کردی ؟ هان ؟

پوزخندی زدم و با خونسردی گفتم:

-جالبه . به تو چه ربطی داره که من بخوام مسائل خصوصی زندگیم و واست توضیح بدم ؟

با حرص گفتم:

-تو هیروش و انتخاب کردی که لج من و در بیاری . آره ؟ واسه این که

اعصاب من و خورد کنی می خوام بیای تو این خانواده . آره ؟

دیگه داشت اعصاب منو خورد می کرد . خودش می دونست من دیگه

اون آدم سابق نیستم و جوش بیارم بدجوری حالش و می گیرم . خیلی

داشتم تلاش می کردم که داد نزنم . با تمام حرصی که ازش داشتم ، گفتم

:

-دامون روی سگ من و بالا نیار . تو با خودت چی فکر کردی ؟ هان ؟

انقدر خودت و تحویل میگیری که فکر کردی من به خاطر تو حاضرم

گند بزنم به زندگیم ؟

بعد پوزخندی زدم و گفتم:

-تو اصلا واسه من دیگه ارزش نداری که بخوام به خاطرت کاری و

انجام بدم . آگه هیروش و انتخاب کردم به خاطر اینکه که مرد و پای تمام کارها و بی محلی هام و ایستاد و از دوست داشتتم دست برداشت . فکر می کنی دختر دور و اطرائی هیروش کمه ؟ یا فکر کردی من پسر ندیده ام و تو اولین و آخرین پسر عالم بودی ؟  
 نخیر آقا . آگه به این مرحله رسیدیم ، واسه اینکه که دوستم داره . واسه اینکه که با دوست داشتنتش کاری کرد که عاشقش بشم . می دونی اون اوایل ازت متنفر بودم ولی الان حتی اون تنفرم نسبت بهت ندارم . انقدر هیروش و دوست دارم عشقش همه قلبم و پر کرده که حتی نذاشته تو قلبم جایی واسه تنفر بمونه .

عصبی داد زد:

-مانوش بس کن . کم بگو دوستش دارم دوستش دارم

بعد پوزخند عصبی زد و گفت:

-همه میگن عشق یه بار تو زندگی آدم پیش میاد . آگه من عشق تو بودم ، پس مسخره است باور دوست داشتن هیروش . فقط داری خودت و گول می زنی که هیروش دوست داری . مانوش بفهم . تحمل ندارم کسی و که دوست دارم تو بیل برادر زنم ببینم .

دهنم باز موند . این آدم چقدر عوضیه و پسته . چی داره میگه واسه خودش . با حرص گفتم:

-دامون خفه شو . می فهمی ؟ خفه شو .

انقدر حرص داشتتم نفسم بند اومده بود . یه نفس عمیق کشیدم و به زور گفتم:

-حیی از اون هلیا که زن تو شده و نمی دونه چشم شوهرش هرز میره و هنوز این ور و اون ور می چرخه . تو به چیت می نازی دامون . به قیافه خیلی خوشگلته ؟ به وضع مالی خیلی خوبت ؟ به اخلاقه توپت . فقط بلدی دائم دورغ بگی .

فقط یه چیز و راست گفتمی . آدم یه بار بیشتر عاشق نمی شه . وقتی که من عاشق هیروش شدم تازه فهمیدم اون حسی که به تو داشتتم نه اسمش عشق بود نه دوست داشتن . فقط یه عادت بود همین .

یه عادت مسخره به اولین پسری که تو زندگیم ، چشمم بهش خورد . آره آقا دامون . عشق اول و آخرم هیروشه و یه جورایی باید ازت ممنون باشم که باعث شدی پای هیروش به زندگی من باز بشه

عصبی داد زد:

-بس کن مانوش . فقط می خوام با این حرفات من و دیونه کنی

منم بدتر از خودش عصبی گفتم:

-درکت نمی کنم دامون . این من نبودم که ولت کردم و رفتم . این تو بودی که من و گذاشتی و رفتی . پس نه مشکلات و می فهمم نه می خوام که بفهمم . چیه خرت از پل گذشت یاد قدیم افتادی ؟ لااقل بذار یه مدت بگذره بعد برگرد به همون دامون سابق . فقط می تونم بگم حیی از هلیا .

آدم باش دامون . آدم باش و دیگه هم به من زنگ نزن.  
 و قبل از این که حرّی دیگه ای بزنه گوشی و قطع کردم . از دستش انقدر حرص خورده بودم که دستام داشت می لرزید . موبایلم و پرت کردم رو تخت و نشستم پایین تخت و زانو هام و بیل کردم و سرم و گذاشتم رو پاهام و زدم زیر گریه . چقدر بدبخت بودم من خدا . مگه من آدم نیستم ؟ من یه زندگی عادی می خوام . تحمل ندارم دیگه . تحمل استرس و ندارم دیگه . خسته شدم خدا . خسته شدم.  
 دستام یخ کرده بود . داشتم از نگرانی میمردم . مرصا با خنده نگام کرد و گفت:

-مانوش ، یکم آروم باش . اینجوری باشی یکدفعه جلو مهمونا پکش می کنی و آبرومون و میبریا  
 با حرص گفتم:

-مرصا تو رو خدا ول کن . حالم خیلی بده . یه وقت اتفاقی نیوفته ؟  
 بحثی پیش نیاد ؟

آروم دستم و گرفتم و گفتم:

-واسه چی بحث پیش بیاد دختر ؟ پدر مادر اون که راضین . مامان اینا هم که از این اخلاقا ندارن.  
 همون موقع صدای زنگ در حرفامون و قطع کرد . با اضطراب دستم و رو قلبم گذاشتم و گفتم:  
 -وای اومدن.

مرصا یقه کتم و صائ کرد و گفت:

-عالی شدی دختر . بیا بریم . اینقدر هم نگران نباش.

دست مرصا رو گرفتم و یه نفس عمیق کشیدم و با مرصا رفتیم به استقبال خانواده هیروش.

شب روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم با هیروش تلفنی راجع به امروز صحبت می کردم و به حرص خوردمش می خندیدم . هیروش با حرص گفت:

-بهت می گم نخند. آخه تو بگو انصافه ؟ چه خبر آخه یه هفته می خوای مثلا فکر کنی ؟ تو که راضی . منم که راضی . مشکلی هم که نیست.  
 با خنده گفتم:

-وا . یه هفته که چیزی نیست واسه فکر کردن به ازدواج . موضوع آینده امه . تازه کی گفته من راضی ام ؟ باید حسابی فکر کنم ببینم به دردم می خوری یا نه ؟ باید بابام بره حسابی تحقیق کنه یه وقت زن و بچه نداشته باشی . تازه اگه همه موارد اکی بود باید فکر کنم ببینم می تونم دوست داشته باشم یا نه ؟

با حرص گفتم:

-از زمان فکر کردنتون گذشته مانوش خانم . دیگه چه بخوای چه نخوای مال منی بچه و راه برگشتی نداره.

بعد خندید و با یدجنسی گفت:  
 -تازه دوست نداشتنت از نگاه کردنای امروزت معلوم بود.  
 با تعجب گفتم:  
 -مگه چه جوری نگاه می کردم؟  
 -بمیرم واست . انقدر مات و مبهوت بهم نگاه می کردی که اصلا  
 حواست نبود دسته گل و ازم بگیری . اگه مرصا نبود فکر کنم کلی طول  
 می کشید تا از بهت بیای بیرون.  
 بعد با جدیت گفت:  
 -ولی مانوش یه چیز خیلی مهم و امروز فهمیدم  
 با تعجب گفتم:  
 -چی و فهمیدی؟  
 خندید و گفت:  
 -می دونستم خوشگل و خوشتیپم ولی فکر نمی کردم خوشگلیم تا این حد  
 باشه که دست و پات و اونجوری گم کنی.  
 یه جیگ زدم و گفتم:  
 -خیلی مسخره ای هیروش . من عمرا زن تو بشم . از خود متشکر.  
 خندید و گفت:  
 -آره قربونت برم . اصلا این طور نبود.  
 بعد با صدای آرام و زمزمه ماندی گفت:  
 -زنم میشی عزیزم . شک نکن . چون می دونی هیچ کس به اندازه من  
 نمی تونه دوستت داشته باشه خوشگلم.  
 چشمام و بستم و یه لبخند نشست رو لبم چون به حرفش ایمان داشتم.  
 امروز مامان کلی باهام حرّی زد و یه جورایی زیر زبونم و کشید که  
 بدونه نظر واقعیم چیه و خودمم به این ازدواج راضی هستم یا نه؟ منم  
 بعد از کلی خجالت کشیدن و قرمز شدن گفتم که هیروش و دوست دارم.  
 امشب هم قرار مامان با بابا صحبت کنه و نتیجه نهایی و رو از بابا بگیره  
 . از ظهر تا حالا دلشوره داره دیونه ام می کنه . از من بدتر هیروشه که  
 هر نیم ساعت یکی زنگ می زنه و با سوال جوابایی که می پرسه حالم و  
 از اینی هم که هست بدتر می کنه.  
 آخرم طاقت نیاورد و گفت میاد دنبالم تا با هم بریم بیرون و یه دوری  
 بزنیم . این بار دیگه به مامان گفتم می خوام با هیروش برم بیرون . اون  
 هم بعد از کلی کپر زدن و سفارش کردن قبول کرد.  
 تازه از پیش مامان اومده بودم که هیروش زنگ زد و گفت دم در  
 منتظرمه . معلومه الکی گفته بود تازه راه افتادم و همین اطرائی بود.  
 سریع یه تیپ ساده زدم و حاضر شدم . نمی خواستم زیاد دم در منتظرش  
 بذارم . زود از مامان خداحافظی کردم و رفتم پایین.  
 دیدمش تو ماشین سر کوچه منتظرمه . رفتم سمت ماشین و آرام باز  
 کردم و نشستم تو ماشین . از صدای در ماشین از فکر اومد بیرون و با

لبخند نگام کرد و گفت:

-سلام مانوش خانم . خوبی عزیزم ؟

با بهت و حیرت جوابش و دادم و با ابروهای گره خورده به قیافه در همش نگاه کردم . زیر چشماش به خاطر بی خوابی پتی کرده بود و سفیدی چشماش ، قرمز قرمز بود و با ته ریشی که نسبت به همیشه بلند تر بود و موهای در هم تر از همیشه قیافه ای کلافه پیدا کرده بود . با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-این چه قیافه ای و اسه خودت درست کردی ؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

-خوبم . نگران نباش . تو خوبی ؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-مطمئنم از تو بهترم .

چشمکی بهم زد و بی حرئی ماشین و روشن کرد و گفت:

-بریم همون جای همیشگی ؟ دلم یکم گرفته

آروم گفتم:

-باشه

-چه خبرا ؟ مامانت دیگه حرفی نزد ؟

-نه حرفی نزد .

-کی میشه امشب تموم بشه . و همه چی خوب تموم بشه تا بتونم بعد چند وقت با خیال راحت بخوابم .

دست به سینه نشستم و رو به رو نگاه کردم و گفتم:

-به نظر من که تو الکی نگرانی . جواب بابا مثبتیه . بابا آدم منطقیه .

شاید یکم اختلاقی طبقاتیمون ادینش کنه ولی این که مامان بگه منم راضیم و دوست دارم ، خیلی تاثیر داره .

لپم و کشید و با خنده گفت:

-فدای دوست داشتنت بشم من بچه .

دستم و گذاشتم رو لپم و گفتم:

-وای کندی لپمو .

بعد یکدفعه یه فکری تو ذهنم جرقه زد و فوری برگشتم سمتش و تکیه دادم به در و گفتم:

-اتفاقی افتاده هیروش ؟ مامانت اینا حرفی زدن ؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-نه بابا چه حرفی ؟ حال یکم خوب نیست . نمی دونم چرا اینقدر دلشوره

دارم . دو شبه که نتونستم درست بخوابم

آروم دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:

-دلشوره واسه چی داری دیونه ؟ همه چی درست میشه نگران نباش .

این و بدون که هر اتفاقی هم بیوفته ، من پشتت و ایستادم هیروش .

آروم نگام کرد و یه لبخند محو زد . رسیدیم به مقصد . ماشین و پارک

کرد و دوتایی پیاده شدیم و کنار هم تکیه دادم به ماشین و زل زدیم به شهر دود گرفته.

برگشت و با لبخند نگام کرد و گفت:

-میدونی روز اولی که فهمیدم انقدر دوست دارم که دلم می خواد داشته باشمت و مال من باشی ، چیکار کردم ؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-نه چیکار کردی ؟

برگشت و رو به رو نگاه کرد و یه نفس عمیق کشید و با صدای دورگه ای گفت:

-به نظر تو هم یه مرد نباید گریه کنه ؟

از سوالش تعجب کردم ولی چشمام و بستم و یکم فکر کردم و بعد آروم چشمام و باز کردم و به چشمای منتظرش نگاه کردم یه لبخند محو زدم و گفتم:

-به نظر من بد نیست . یه مرد مثل یه دختر همیشه گریه نمی کنه ولی وقتی گریه کنه ، اون گریه خیلی ارزش داره . بالاخره مرد هم احساس داره . بیض داره .

با چشمای پمگین نگام کرد و بعد کلافه دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-وقتی فهمیدم که از ته دل دوست دارم ، گریه کردم مانوش . نمی خواستم ، ولی انگار یه چیزی مثل کپده تو گلوم گیر کرده بود.

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-چرا ؟ !! چرا گریه کردی ؟

یه نفس عمیقی کشید و با پاش زد به سنگی که جلوی پاش بود و پرتش کرد کنار و گفت:

-من آدم خیلی کدی ام مانوش . نگاه به خنده هام نکن . این خندیدن ها و دست و پا زدنم ، اینکه واسه یه قرار ناهار باهات کلی نقشه بکشم و کلی باهات چونه بزوم واسه اومدنم ، واسم راحت نبود.

بعد برگشت تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-مانوش ، تمام اینا فقط به خاطر تو بود . می فهمی !!؟

-من ؟؟ !! منظورت چیه ؟؟!!

-اگه این جور باهات سر و کله می زدم و واسه بودن باهات خودم و به در و دیوار می کوبیدم ، واسه خودم هم تازگی داشت . خودم هم این هیروش جدید و نمی شناختم ، ولی حس و حالم و دوست داشتم . حس این که وقتی با توام یه آرامش لذت بخش دارم واسم قشنگ بود مانوش.

شنیدن حرفاش یه حس عجیبی می داد بهم و ضربان قلبم و بالا می برد.

اعتزای قشنگی بود . یه نفس عمیق کشید و تکیه اش رو از ماشین برداشت و رفت سمت گاردریل و دستاش و تو جیب شلوارش کرد و گفت :



-مانوش من سردی نگات و می دیدم . این که می خواستی همیشه از دستم در بری . این که منتظر بودی یه حرفی بهت بزنم . تا بدتر از اون جوابش و بدی و این که به اجبار من خیلی وقتا می اومدی بیرون . همه رو می دیدم و به روی خودم نمی آوردم . می دیدم که تو از من پدتری. فهمیدم اگه بخوام همون هیروش همیشگی باشم که عادت داره دخترا بیان طرفش ، کلاهم پس معرکه اشت . فهمیدم اگه بخوام پد بازی در بیارم ، همیشه باید با حسرت از دور نگات کنم.

با ناراحتی نگاش کردم . چقدر حرّی تو دلم هیروشم بود . اون زمان که من به فکر دامون و دردای خودم بودم ، ناخواسته چقدر کم رو دلش گذاشته بودم.

آروم رفتم سمتش و کنارش وایستادم و دستم و گذاشتم رو بازوش و گفتم:  
-آروم باش هیروش

برگشت و با لبخند کمگینی نگام کرد و اون یکی دستش و از جیبش در آورد و دستم از رو بازوش برداشت و گرفت تو دستش و آروم آورد بالا و بوسید . یه آن دلم ریخت . جوری که احساس کردم هر چی حس خوب تو دنیااست هجوم آورد سمت قلبم . از لذت زیاد چشمام و بستم و از این همه علاقه ای که بهش تو قلبم احساس می کردم . اشک تو چشمام جمع شد.

"خدایا این حس خوب و ازم نگیر . خدایا اگه هیروش آدم خوبیه ، اگه می دونی می تونه بهم آرامش بده ، اگه دوست دارم ، تو زندگیم نگهش دار"

با صدای آرومش چشمام و باز کردم و از اون خلسه لذت بخش اومدم بیرون.

-مانوش خیلی زود فهمیدم که دوست دارم . خیلی زود فهمیدم که دلم می خواد مانوش من باشی و از این فهمیدن گریه کردم.  
بعد با صدای دورگه ای گفت:

-اومدم همین جا . آخر شب بود و هیچ کسی این دور و اطرائی نبود.  
نمی دونم چقدر تو حال خودم بودم که احساس کردم صورتم از اشک خیس شده . وقتی خیزی اشک و رو صورتم احساس کردم انگار یکدفعه بیضی که تو گلووم بود شکست و بعد از چند سال از ته دل گریه کردم.  
گریه کردم واسه این که نمی دونستم با خودم و این احساس جدیدم چیکار کنم . نمی دونستم با مانوشی که حتی جواب سلام من و هم به زور میده چیکار کنم.

بعد دستم آروم فشار داد و با اون چشمای کمگینش نگام کرد و گفت:

-مانوش من دوست نداشتم فقط به خاطر اینکه باید ازدواج کنم یه دختری و انتخاب کنم و همه چی تموم بشه . می خواستم زنم همه کسم باشه.  
عشقم باشه . نفسم باشه . دلم می خواست انقدر دوستش داشته باشم که حتی یه لحظه هم نتونم به جای اون ، کس دیگه ای رو تصور کنم . دلم

می خواست انقدر طرفم و دوست داشته باشم که آگه همه دنیا هم باهام مخالفتی باشن برام مهم نباشه و شده زمین و زمان و به هم بدوزم که اونی که می خوام و به دستش بیارم . ولی مشکل من این بود که تو هیچ حسی به من نداشتی.

-می فهمیدم بعضی وقتا اصلا حوصله ام و نداشتی و از این که گیر میدادم بهت دلت می خواست سرم و از تنم جدا کنی . دوست نداشتم به زور به دستت بیارم . دلم می خواست همون قدر که من دوست دارم ، تو هم دوستم داشته باشی و عاشقم باشی و این که بدونم قلب تو هم فقط به خاطر من میزنه ولی مانوش تو دوستم نداشتی . تو اصلا من و نمی دیدی .

بعد دستش و انداخت دور شونه ام و من و کشید تو بیلش ، جوری که سرم روی قلب پر طپشش قرار گرفت . از شنیدن صدای قلبش احساس آرامش کردم . آروم دستم و آوردم بالا و با کمی مکث انداختم دور کمرش و به صدای آرومش که با صدای قلبش قاطعی شده بود گوش کردم -افتاده بودم تو یه جریانی که که با همه باورهام متفاوت بود . نه می تونستم ازت بگذرم نه می تونستم قبول کنم اینقدر بهم بی تفاوت باشی تا صبح اینجا نشستم و فکر کردم . من آدمی نبودم که زود بکشم و نا امید بشم.

تصمیم گرفتم تمام تلاشم و بکنم تا دلت و به دست بیارم . حتی آگه شده من و پس بزنی . اون موقع دیگه دلم نمی سوزه که هیچ کاری نکردم و مفت از دستت دادم.

بعد یه نفس عمیق کشید و من و بیشتر به خودش فشار داد و گفت:  
-اولش فکر می کردم که این تلاش کردن کار خیلی سختی باشه ولی دیدم نه ، اینطور نیست . چون احتیاجی به تلاش خاصی نداشتم چون هیچ کدوم از کارایی که انجام می دادم دست خودم نبود . دلم نمی خواست اصلا ازت دور باشم . دلم نمی خواست یه لحظه تنهات بذارم . دوست نداشتم کپیر از من به چشم هیچ پسری خواستنی بیای . من سپر و میدیدم. امیر علی و میدیدم و داکون می شدم و به روی خودم نمی آوردم. بعد دستش و از دور شونه ام برداشت و من و از خودش جدا کرد . با تعجب نگاهش کردم . روبه روم و ایستاد و دستش و گذاشت زیر چوونم و سرم و بلند کرد و به چشمام نگاه کرد و آروم زمزمه کرد:

-مانوش می فهمی بعد از اون همه سختی شنیدن این حرفی که هر اتفاقی که بیوفته تو پشتمی چه حس خوبی بهم میده ؟ دلم می خواد بمیرم از خوشی . خیلی دوست دارم بچه ، این و می فهمی ؟  
چشمام و به هم زدم و گفتم:

-آره می فهمم . چون منم خیلی دوستت دارم.

آروم سرم و بلند کرد و پیشونیم و بوسید.

با اضطراب داشتم تو رختخوابم کپلطم می زدم . پس چرا مامان نمی

اومدم . من که از کار این مامان سر در نمیارم . نتونست اول شب از بابا بپرسه و من و اینقدر حرص نده . گوشیم و بیره زد واسم sms اومد .  
 حتما هیروش این وقت شب . همون جوری که دراز کشیده بودم گوشی و آوردم بالا تا ببینم چی گفته که انقدر دستم به خاطر اضطراب یخ کرده بود و بیحال بودم که گوشی از دستم افتاد رو صورتم ، جوری که بلند گفتم آخ . از زور درد اشکم در اومد . دماچم خورد شد . یه نگاه به مرصا کردم که تو خواب عمیق بود .  
 لعنتی . بلند شدم نشستم و یکم دماچم و مالیدم تا یکم دردش کم بشه و بعد sms و باز کردم .

- خوابی یا بیدار ؟ می خوام باهات حرف بزنم . زنگ بزنم ؟  
 بدون این که جواب sms و بدم ، شمارش و گرفتم . با اولین زنگ گوشی و برداشت . خندم گرفته بود .

- سلام .  
 - سلام آقا . میداشتی یه زنگ بخوره بعد گوشی و بر می داشتی .  
 کلافه گفتم :

- حوصله ندارم مانوش . چی شد پس ؟ تو که من و کشتی .  
 نفسم و با شدت بیرون دادم و گفتم :  
 - خوب به من چه ربطی داره ؟ منم دارم از دلشوره میمیرم . منتظر مامانم . هنوز نیومده .  
 با نگرانی گفتم :

- نکنه یادش رفته خبر بده . یا این که ..... این که .... نکنه جوابش منفی بوده و مامانت نخواستته این وقت شب بهت بگه .  
 کلافه چشمم مالیدم و گفتم :

- وای نمی دونم هیروش . خیلی بهش سفارش کردم که جواب هر چی بود بهم بگه . می دونه من دلشوره دارم و تا صبح خوابم نمی ره . نباید بهت می گفتم امشب جواب می ده . باید صبح می گفتم تا امشب راحت می خوابیدی  
 کلافه گفتم :

- یه شبم زودتر بفهمم یه شبه . حالا نه که من هر شب خواب درست و حسابی دارم . تا بله رو نگیرم خیالم راحت نمی شه . تازه میخواستی این دلشوره و تنهایی تحمل کنی ؟  
 چشمم و مالیدم و گفتم :

وای نمی دونم هیروش . نمی دونم چرا اینقدر طول کشید  
 همون موقع صدای در اتاق مامان اینا رو شنیدم . احساس کردم ضربان قلبم تا آخرین حد ممکن رفت بالا  
 با اضطراب گفتم :

هیروش فکر کنم مامان داره میاد . زنگ می زنی بهت .  
 و قبل از این به هیروش اجازه بدم حرفی بزنی ، گوشی و قطع کردم و با

اضطراب زل زدم به در تا مامان در و باز کنه . یکم بعد دستگیره در تکون خورد و مامان آرام در و باز کرد و سرش و کرد تو اتاق و وقتی من و بیدار و نشسته رو تخت دید ، یواش اومد تو اتاق و درو بست. یه نگاه به مرصا که تو خواب عمیقی بود ، کرد و بعد آرام اومد کنارم روی تخت نشست و چراغ خواب کنار تخت و روشن کرد . انقدر مضطرب و نگران بودم که حتی قدرت نداشتم بعد از اون همه انتظار ، ازش بپرسم جواب بابا چی بود ؟ فقط با دلشوره زل زده بودم به صورت مامان تا از قیافش بفهمم جواب چیه . ولی از صورت خونسرد مامان هیچ چیز معلوم نبود.

تمام توانم و جمع کردم . با دستای سردم ، دست مامان و گرفتم و گفتم:  
-چی شد مامان ؟ بابا چی گفت ؟

مامان دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و آورد بالا و زل زد تو چشمام و گفت:

-خیلی دوستش داری ؟

خجالت کشیدم و لبم و به دندون گرفتم . دستش و از زیر چونم برداشت و آرام موهام و داد پشت گوشم و گفت:

-مطمئنی باهات خوشبخت میشی ؟ این فاصله طبقاتی و است سخت نیست ؟ انقدر دوستش داری که اگه فردایی تو زندگی بیاد که دچار مشکل بشه

بی پول بشه ، خدایی نکرده مریض بشه یا هر اتفاق دیگه ای براش

بیوفته ، پشتش و خالی نکنی همه جوره هواس رو داشته باشی ؟

تمام توانم و جمع کردم و سرم و به معنی آره تکون دادم.

لبخندی زد و دستای سردم و تو دستای گرمش گرفت و گفت:

-من با بابات صحبت کردم.

با اضطراب سرم و بلند کردم و منتظر چشم به دهن مامان دوختم

-گفت تا جایی که از دستش بر می اومده تحقیق کرده و پرس و جو کرده

. همه چیز خوب بوده و چون میدونه خودتم دوستش داری . حرفی نداره

و موافقه

یکم با بهت نگاش کردم تا تونستم معنی حرفش و بفهمم و بعد با لکنت

گفتم:

-یعنی .... یعنی .... بابا اوکی داد ؟

خندید و سرش و به معنی آره تکون داد.

یکدفعه بدون توجه به ساعت و مرصا که خواب بود ، با خوشحالی جیگ

زدم و گفتم:

-قربونت برم مامانی . مرسی

یکدفعه مامان دستش و گذاشت رو دهنم و گفت:

-دیونه شدی دختر ؟ چرا جیگ می زنی نصفه شبی ؟

تازه فهمیدم چقدر ضایع بازی در آوردم . دست مامان رو دهنم بود و منم

داشتم با خجالت نگاش می کردم که دوتایی با صدای مرصا پریدیم بالا

هیچ معلوم هست نصفه شبی دارین چیکار می کنید؟ همیشه بذارید حرفاتون و صبح بزنید.

مرصا چشمای خواب آلودش و باز کرد و گفت:

-حالا چی شده اینقدر نصی شبی خوشحالی؟

مامان دستش و از روی دهنم برداشت و با لیخند نگام کرد تا خودم خبر و به مرصا بدم. با خوشحالی از روی تخت بلند شدم و رفتم کنار مرصا روی تخت نشستم و گفتم:

-مرصا باورت میشه بابا بالاخره موافقت کرد. بابا با هیروش موافقت کرد.

مامان همون جوری که نگام می کرد یه اخم ریز کرد و گفت:

-مانوش بسه. حالا خوبه کسی اینجا نیست این ذوق کردن تو رو ببینه، اون وقت فکر می کنه رو دست من و بابات مونده بودی.

مرصا چشماش و مالید و گفت:

-مامان جان چیکارش داری؟ بذار بچه ذوقش و بکنه. حالا بعد از یه عمری خدا زده تو سر یه بنده خدا تا بیاد این و بگیره تا ما از دستش راحت بشیم

بعد خواب آلود نشست رو تخت و بالشتش و بیل کرد و گفت:

-حالا خودمونیم، کپیر از ما که کسی اینجا نیست. راحت باش خواهرم.

از زیر لقب پر از افتخار دختر ترشیده بیرون اومدی

مامان با خنده ولی با لحن اعتراض آمیزی گفت:

-||| مرصا این چه حرفیه می زنی؟

با حرص مرصا رو نیشگون گرفتم. جوری که صدای جییش بلند شد و عصبانی گفتم:

-کوفت، مگه من چند ساله اینجوری حرّی می زنی؟ وقتی رفتم میفهمی که چقدر دلت واسم تنگ می شه

همون جوری که دستش و می مالید گفت:

-وحشی. هیچم دلم تنگ نمی شه. حالا انگار می خواد بره اون طرّی دنیا. تازه تو بری من صاحب یه اتاق شخصی میشم و هر کاری دلم بخواد می کنم.

دوباره نیشگونش گرفتم و داشتیم دوتایی تو سر و کله هم می زدیم که یکدفعه صدای در بلند شد و بعد هم بابا بلند گفت:

-چه خبرتونه نصفه شبی؟ بخوابین بذارید منم بخوابم دیگه

من و مرصا از هولمون زود ساکت شدیم و بعد از چند لحظه دستمون و گذاشتیم رو دهنمون و ریز خندیدیم. بعد از این که کلی با مامان و مرصا حرّی زدیم، مامان شب بخیر گفت و رفت تا بخوابه. مرصا هم گفت که خواب از سرش پریده و هندزفری و گذاشت تو گوشش و مشیول بازی کردن با موبایلش شد.

فهمیدم به خاطر این که من با هیروش راحت صحبت کنم این کار و کرد

و به خاطر این کارش واقعا ازش ممنون بودم . یه نگاه به ساعت کردم . از وقتی مامان تو اتاق اومده بود یه ساعتی می گذشت . دستم رو شماره هیروش مونده بود . شک داشتم بهش زنگ بزنم یا نه ؟ نکنه تو این یه ساعت خوابش رفته باشه ؟ !!!ایکم فکر کردم و بعد شمارش و گرفتم .  
 عمرا اگه خواب باشه اونم با این همه دلشوره و نگرانی با اولین بوق گوشی رو برداشت و گفت:  
 -الو . مانوش ؟ چی شد ؟  
 از این که درست حدس زده بودم نفس راحتی کشیدم و با لبخند گفتم:  
 -آروم باش پسر خوب  
 بعد با صدای آروم و ناراحتی گفتم:  
 -هیروش مامان با بابا صحبت کرده  
 با عجله پرسید:  
 -خوب نتیجه ؟  
 با بدجنسی حرفی نزدم و سکوت کردم . بعد از چند لحظه با صدایی دورگه و مضطرب پرسید:  
 -چی شده مانوش ؟ نکنه ... نکنه .... بابات گفته نه ؟؟؟!!!  
 همون جوری که به نفس کشیدنهای عصبی هیروش گوش می دادم با خونسردی گفتم:  
 -هیروش من از این پارچه های سنگ دوزی شده و گیپور خوشم نمیاد . از الان گفته باشم . یا واسم یه پارچه ساده بگیر تا لباس آماده . اینجوری خیلی شیک تر و امروزی تره .  
 ساکت شد . میدونستم داره حرفم و تو ذهنش تجزیه و تحلیل کنه . بعد از چند لحظه انگار منفجر شد و بلند داد زد:  
 -هیچ معلوم هست چی داری می گی ؟ یعنی چی این حرفا ؟ خل شدی ؟  
 داری من و به مرز سکنه می رسونی . یه کلمه بگو بابات چی گفت ؟  
 یه لبخند بدجنس اومد رو لبم و گفتم:  
 -آخه با خودم فکر کردم از الان بهت بگم تا واسه بله برون سلیقه به خرج بدی و نری واسه من پارچه مادر بزرگی بگیری . من حلقه هم ساده دوست دارم .  
 یکدفعه ساکت شد . احساس کردم حتی نفس هم نمی کشه . آروم گفتم:  
 -الو هیروش ؟؟ الو .... هستی ؟  
 با صدای آرومی گفتم:  
 -یعنی .... یعنی .... بابات .... موافقت کرد ؟  
 خندیدم و گفتم:  
 -آره . تو رو به کلامی قبول کرد  
 یکدفعه یه داد از خوشحالی زد که احساس کردم گوشم کر شد و بعد از کلی نوق کردن ، خندید و گفت:  
 -باورم نمیشه . وای خدا نوکرتم . بالاخره تموم شد .

خندیدم و گفتم:

-گوشم کر شد دیونه . چی چی رو تموم شد ؟ تازه اول راهی آقا پسر .  
به دختر مردم کلی وعده و قول دادی . تا خرت از پل گذشت میگی تموم شد ؟

با خوشحالی گفتم:

-نوکرتم هستم خانمی . ولی خوب پول مرحله اول و رد کردیم .  
خندم گرفت ولی با عصبانیت ساختگی گفتم:  
-کتک می خوای ؟ به بابا من می گی پول ؟

خندید و گفتم:

-من کلط بکنم به پدر زنم حرفی بزنم . باورم نمی شه مانوش داریم  
نامزد می کنیم . بالاخره مال من شدی بچه  
از خوشی چشمام و بستم و گفتم:  
-هیروش قول بده تنهام نمیذاری  
با صدای نجوا ماندی گفتم:

-تموم زندگی بچه . مگه میشه تنهات بذارم . هیروش بدون مانوش  
زنده نیست . خیلی دوست دارم می فهمی ؟ خیلی دوست دارم....  
همون جوری که به حلقه ساده و شیکم نگاه می کردم لبخند اومد رو لبم .  
بالاخره مهم ترین روز زندگیم گذشت و تموم شد و کلی خاطره خوب  
واسم به جا گذاشت . با یادآوری تک تک لحظه های امروز از ته دل  
احساس خوشبختی کردم . هنوز شیرینی تک تک اون لحظه ها رو می  
تونم حس کنم .

چه لحظه قشنگی بود وقتی در لحظه ورود هیروش نگاهم تو نگاهش گره  
خورد و نتونستیم از هم چشم برداریم . وقتی که جلوی چشمای همه  
اعضای فامیل با پاهایی لرزون رفتم کنار هیروش نشستم و در جواب  
عاقده با همه وجود همه ترس و نگرانیهام و عشقی که به هیروش داشتم  
بله گفتم و برای یکسال به محرمیت هیروش در اومدم تا زمان عقد و  
عروسی .

وقتی هیروش دستای سرد و لرزوم و تو دستای گرمش گرفت و حلقه  
تک نگین زیبایی رو به نشونه عشق پاکمون دستم کرد و من با چشمای  
اشک آلود به چشمای عشقم ... شوهرم .... نفسم ... نگاه کردم . وقتی  
برای اولین بار با نامزدم رقصیدم و از شنیدن دوست دارم ها و ابراز  
علاقه اش احساس گناه نکردم .

تمامی لحظه های امشب واسم خاص و ماندنی بود . تو این لحظه حتی یاد  
سپهر هم دلم و پرق محبت کرد . چه حس بدی بودی وقتی که دست تو  
دست هیروش باهش رو به رو شدم . نمیدونم چرا ولی من از دیدنش  
خجالت کشیدم و هیروش عصبی شد ، جوری که انقباض عضلات دست  
هیروش و زیر دستم حس کردم . ولی سپهر با محبتش من و شرمنده کرد .  
وقتی از ته دل با لبخندی عمیق برامون آرزوی خوشبختی کرد و به من

اطمینان داد که همیشه می توئم رو محبت برادرانش حساب کنم . من و دست هیروش سپرد و واسه خوشبخت کردنم از هیروش قول گرفت. تو اون لحظه اشک تو چشمام جمع شد . میدونم هیروشم هم توقع این برخورد و نداشته . این و از لبخندی که رو لبش نقش بست و تعریفی که از سپهر کرد فهمیدم.

همه چیز امشب عالی بود به جز دامون با اون نگاه عصبی و طلبکارانه که در طول مراسم روی من و هیروش بود . جوری که بدجوری عصبیم کرده بود و دائم دلشوره داشتم هیروش به چیزی شک کنه . دلم می خواست برم جلو با مشت بکوبم تو صورتش تا تمام عصبانیم و خالی کنم و دلم خنک بشه . بگو آخه چه مرگته پسر . بچسب به زندگی و دست از سر من بردار . نه به فکر آبروی خودش نه آبروی من . آخه آدم اینقدر خودخواه میشه ؟

قرار جمعه هفته آینده یه مراسم نامزدی کوچیک بگیریم تا مراسم عقد و عروسی . من نمی دونم تو این وقت کم چطور می تونیم این همه کار و انجام بدیم . هر کاری هم که کردم ، هیروش کوتاه نیومد تا مراسم و عقب بندازیم . حالا انگار می خوان من و ازش بگیرن . خبر نداره که من بدون اون دیگه حتی نمی توئم نفس بکشم.

یه هفته مثل برق و باد گذشت . شب قبل از مراسم انقدر اضطراب داشتم که حد نداشتم . حس می کردم کلی کار مونده که انجام ندادم . با این که تمام این یه هفته رو در حال پیدا کردن لباس و آرایشگاه و کارت و وسایل جانبی مراسم بودیم ولی این دلشوره از جا موندن کاری که به فکرم نرسیده بود ، اعصابم و خورد کرده بود . هر قدر هم که هیروش دلداریم می داد که بیخودی دارم خودم و اذیت می کنم و همه چی طبق برنامه پیش رفته تاثیری تو حال من نداشتم.

قرار بود مراسم تو خونه باغ مامان بزرگم که خیلی خوشگل و بزرگ بود انجام بشه . من یه جورایی اقوام مادری نداشتم . مامانم تک فرزند بود . فقط یه مامان بزرگ مهربون داشتم که تمام دلخوشیش من و مرصا بودیم .

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم با هیروش کارهای آخر و چک می کردم و این که فردا چه ساعتی بیاد دنبالم که دیدم پشت خطی دارم . یه نگاه به گوشیم کردم . دامون بود . اعصابم خورد شد . نفهمیدم چه طوری حرفام و با هیروش تموم کردم و خداحافظی کردم . تو این چند روز کلی بهم زنگ زده بود که جواب نداده بودم . حوصله حرفای تکراریش رو نداشتم .

همون جوری که تو فکر بودم دوباره تماس گرفت . تصمیم گرفتم جواب بدم . نمی خواستم دوباره فردا با کاراش حرصم بده . یه نفس عمیق کشیدم و جواب دادم.

-چیکار داری انقدر زنگ می زنی ؟ دیونم کردی!!



نفسش و با شدت بیرون داد و گفت:  
 -سلام . خوبی ؟  
 با عصبانیت گفتم:  
 -علیک . گفتم چیکار داری ؟  
 ساکت شد و حرفی نزد . عصبانی گفتم:  
 -واسه این که ساکت باشی روزی ده بار به من زنگ میزدی ؟  
 بعد یه پوزخند زدم و گفتم:  
 -هر چند اگه می خوای همون مزخرفات تکراری همیشه رو بگی همون  
 بهتر که ساکت باشی.  
 با صدای دو رگه ای گفت:  
 -هنوز پشیمون نشدی ؟ هنوزم می خوای زن این بچه سوسول بشی ؟  
 با عصبانیت گفتم:  
 -حرف دهنتم و بفهم دامون . راجع به شوهر منم درست صحبت کن . یه  
 کاری نکن که چشمام و بیندم و دهنم و باز کنم و هر چی که لایقت بارت  
 کنم.  
 عصبی داد زد و گفت:  
 -بگو ببینم می خوای چی بگی ؟ از پشت خنجر میزنی تازه طلبکارم  
 هستی ؟  
 از زور عصبانیت خندم گرفته بود . اونم یه خنده عصبی . لبم و به دندان  
 گرفتم تا یکم آرام بشم و بعد از چند لحظه گفتم:  
 -می دونی چیه . تو قاطی داری . دست خودتم نیست . انقدر نشستی  
 واسه خودت خیال بافی کردی تا خودت هم باورت شده مورد ظلم قرار  
 گرفتی . بعد تازه میشینی واسه مظلومیت خودت هم کصه میخوری ؟  
 خستم کردی دیگه . می فهمی ؟ خسته!!!  
 یه نفس عمیق کشید و گفت:  
 -مانوش نامزدی و به هم بزن . خواهش می کنم  
 دستام از زور عصبانیت می لرزید . با حرص گفتم:  
 -اون وقت چی به تو می رسه اگه نامزدی من به هم بخوره ؟  
 بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفت:  
 -مانوش من هنوز دوست دارم می فهمی ؟ به خدا نمی تونم تو رو کنار  
 یه نفر دیگه ببینم . اونم کسی که دائم جلوی چشمامه . نمی تونم ببینم کسی  
 حتی دستت و می گیره چه برسه به.. به...  
 داشتم از حرفش دیوونه می شدم . پریدم وسط حرفش و گفتم:  
 -دامون خفه شو می فهمی ؟ خفه شو . داری روی سگ من و بالا میاری  
 . تحملم دیگه داره تموم میشه . خجالت نمی کشی به زن شوهر دار ابراز  
 علاقه می کنی ؟  
 عصبی داد زد:  
 -ولی اون شوهر تو نیست . هنوز عقد نکردین . فقط یه صییه محرمیت

مسخره بینتون خونده شده.

دیگه نمی تونستم خودم و کنترل کنم . دلم نمی خواست صدام از اتاق بیرون بره ولی کنترل کردن خودم تو این وضعیت کار خیلی سختی بود. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که از زور عصبانیت می لرزید گفتم:

-آقای خوش کپیرت حالت بشه . هیروش شوهر منه ، چه با صیئه چه با عقد . دوشش دارم . عاشقشم . تو رو هم در برابر اون آدم حساب نمی کنم . یه کاری نکن تا گوشی تلفن و بردارم و زنگ بزنم به عمه و آبرو و حیثیت نداشته ات رو ببرم . دفعه دیگه هم بخوای از این چرت و پرتا بگی با بابا و عمه طرفی . شاید اونا بتونن حد و حدودت و نشونت بدن عصبی داد زد:

-واسم هیچی مهم نیست . می فهمی ؟ همون عمه گرامیتون من و بدبخت کرد که حالا اینجوری دارم تو آتیش می سوزم.

با حرص گفتم:

-نفهم ، بفهم . تو زن گرفتی می فهمی ، زن گرفتی . فهمیدن این موضوع خیلی سخته ؟ این که آدم باشی و وفادار باشی خیلی سخته ؟ بلند داد زد:

-آره سخته . سخته که بفهمی چقدر خرید کردی و چیزی که مال تو بوده رو چقدر راحت دو دستی تقدیم یکی دیگه کردی . تو مال من بودی . مال من . از همون بچگیت مال من بودی . اشتباه کردم . خرید کردم . تا کی باید چوب اشتباهم بخورم هان ؟

با حرص گفتم:

-چی می گی واسه خودت هی مال بودی مال من بودی راه انداختی. حیثی از اون هلیا بدبخت که با چه آدم عوضی ازدواج کرده.

دیگه نفس کم آورده بودم . یه نفس عمیق کشید تا آرام بشم یعد با صدایی که سعی می کردم آرام و متقاعد کننده باشه گفتم:

-دامون این حرفا رو تموم کن . همه چیز گذشته و تموم شده . بچسب به زندگیت.

یکم ساکت شد و بعد با صدایی آرام گفت:

-ولی مانوش ... اگه ... اگه تو بخوای میشه همه چیز و جبران کرد.

با تعجب گفتم:

-یعنی چی که جبران کرد ؟ نمی فهمم حرفاتو.

یکم من من کرد . انگار می ترسید از گفتن حرفش . بعد از چند لحظه که برای من به اندازه یه قرن گذشت گفت:

-فقط آرام باش و به حرفم فکر کن.

با عصبانیت گفتم:

-آه کشتی منو . حرفی میزنی یا قطع کنم ؟

یکدفعه بدون هیچ مکثی گفت:

-من زنم و طلاق میدم . تو هم از هیروش جدا شو . یه مدت که گذشت و

آبها از آسیاب افتاد من میام خواستگاریت  
بعد با تموم شدن حرفش انگار خیالش راحت شده باشه نفسش و با شدت  
بیرون داد و ساکت شد.

احساس کردم گوشام اشتباه شنیده یا شاید هم درست شنیده بودم ولی  
حرفاش و درک نمی کردم . دهنم مثل ماهی باز و بسته می شد ولی انقدر  
شکه بودم که نمی تونستم حرفی بزنم . تمام توانم و جمع کردم و به سختی  
با لکنت گفتم:

-چی گفتی تو؟

با صدای التماس آمیزی گفتم:

-مانوش خواهش می کنم . ما می تونیم دوباره از اول شروع کنیم . باور  
کن هیچ کس مثل من نمی تونه دوستت داشته باشه . عشق من مال یکی  
دو روز نیست . مال خیلی سال پیش . می دونم اشتباه کردم ولی تو رو  
خدا یه فرصت دیگه به من بده . قول میدم خوشبختت کنم.

احساس می کردم سرم داره منفجر میشه . شنیدن این حرفا از دامون واسم  
خیلی سخت بود . چطور می تونه به خودش اجازه بده به این موضوع  
فکر کنه چه برسه به این که بخواد به زبون بیاره و به من هم پیشنهاد بده  
؟ هنوز داشت واسه خودش حرفی می زد . ولی من حتی یک کلمه از  
حرفاش و نمی فهمیدم فقط تونستم تمام توانم و جمع کنم و بگم:

-لعنت یهت دامون . خدا لعنتت کنه . حالم ازت بهم می خوره . خفه شو  
دامون . دیگه نمی خوام صدات و بشنوم.

صداش خفه شد و هیچ حرفی نزد. فقط صدای نفسهای تندش تو گوشم می  
پیچید . شاید اونم توقع شنیدن این حرفا رو از من نداشت . اومدم گوشه و  
قطع کنم که با صدای دورگه ای گفتم:

-من دست از سرت بر نمی دارم مانوش . نمیذارم دست کسی جز من  
بهت برسه. قسم می خورم دوباره به دستت میارم . فهمیدی؟

جواب حرفش و ندادم و گوشه و قطع کردم . حرفی زدن با همچین آدم  
نفهمی فایده نداشت . اگر می خواست حرفی حالیش بشه تا الان شده بود.  
دلم می خواست از زور عصبانیت تا جایی که می تونم داد بزنم تا تمام  
حرص و عصبانیتم و خالی کنم . کم حرفی بهم نزده بود که بتونم راحت  
ازش بگذرم . خسته شده بودم . از این همه استرس و دلشوره و نگرانی  
خسته بودم.

چرا من نمی تونستم مثل خیلی از آدمای عادی زندگی کنم؟ خیلی از  
دخترها هزار تا دوست پسر دارن کنارش هر کلماتی هم دلشون می خواد  
می کنن آخرم خیلی راحت ازدواج می کنن ولی من که ... خدایا ناشکری  
نمی کنم . خودت کمک کن . تو که می دونی من پاکم . نذار یه دیونه  
زندگیم و به هم بریزه.

اگه از عکس العمل هیروش نمی ترسیدم می رفتم همه چیز و خودم بهش  
می گفتم ولی الان فقط مشکل من نیستم . هلیا هم هست. اگه همه چی رو

بشه اون چیکار می کنه ؟ هیروش نمی گه چرا تا الان بهم نگفتی ؟ اگه خدایی نکرده زندگیشون به هم بخوره همه چیز سر من خراب میشه. خودم و انداختم رو تخت . داشتم از سر درد میمرم . مثلا فردا یکی از مهمترین روزهای زندگیمه . لعنت بهت دامون . لعنت . اینجوری همیشه باید یه فکر اساسی بکنم.

هیروش دست سردم و تو دستای گرمش فشار داد و گفت:

-چرا اینقدر دستات سرده عسلم ؟ نکنه فشارت پایینه ؟

تو چشمای خوش رنگش نگاه کردم و گفتم:

-نه خوبم . یکم هیجان دارم فقط

آروم ماشین به کنار خیابون کشید و بعد بدون حرّی از ماشین پیاده شد.

با تعجب داشتم به هیروش که با عجله از خیابون رد میشد نگاه می کردم

چند لحظه بعد هیروش و دیدم که با دوتا آبمیوه تو دستش داره به

سرعت میاد طرّی ماشین . با دیدنش نا خودآگاه اشک تو چشمم جمع شد

خدایا من هیروش می خوام . من این مرد دیونه عاشق و واسه خودم

میخوام . ازم نگیرش. التماس می کنم خدا این مرد و برای من نگهدار.

با باز شدن در از فکر اومدم بیرون و بیضم و قورت دادم و یه لبخند

نصفه به هیروش زدم و گفتم:

-پسر دیونه مگه نگفتم حالم خوبه ؟

آبمیوه رو به دستم داد و گفت:

-حالا حالت بهتر میشه . مگه بده ؟

آبمیوه رو از دستش گرفتم . نی و گذاشتم توش و بدون حرّی تا آخرش

خوردم . واقعا راست میگفت . به موقع بود . حالم و بهتر کرد . یه نگاه

به هیروش کردم که داشت با لبخند محوی نگاه می کرد . آروم گفتم:

-مرسی عشقم . به موقع بود.

بعد با دقت نگاهش کردم و گفتم:

-راست بگو هیروش . واقعا خوب شدم ؟

دستش و آورد سمت صورتم و آروم گونم و نوازش کرد و گفت:

-عالی شدی . باور کن . انقدر که دلم می خواد درسته بخورمت.

ابروهام و تو هم گره کردم و گفتم:

-لوس بی مزه

خندید و ماشین و روشن کرد و گفت:

-حالا من هر حرّی جدی که می زنی تو به شوخی بگیر . بعدا فرق بین

شوخی و جدی و نشونت میدم بچه.

با حرص گفتم:

-خیلی بی ادبی!!!

چشمکی زد و گفت:

-من حرفی زدم که میگی بی ادب ؟ نگاه کن تقصیر من نیستا خودت می

خوای بد برداشت کنی . منم که از خدامه . همه جوره حاضریم به این بد

برداشت کردنت کمک کنم.  
 با مشت کوبیدم به بازوش و گفتم:  
 -داری عصبانیم میکنی کم کم . حواست باشه آقا هیروش.  
 خندید و گفت:  
 خانم خشن خودمی دیگه چیکارت کنم ؟ بریم که حسابی دیر شده . مامان  
 کله ام و میکنه.  
 -تقصیر خودته . حفته . می خواستی انقدر موقع عکس انداختن اذیت  
 نکنی  
 با تعجب نگام کرد و گفت:  
 -من اذیت می کردم یا اونا ؟ بابا دهنم کش اومد از بس الکی خندیدم . آدم  
 تو همه عکس ها که نباید خندونو سر خوش باشه . بعضی وقتا قیافه جدی  
 و ژست های خشن هم جواب میده.  
 -آره . آره تو راست می گی  
 دست تو دست هیروش داشتم با لبخند به مهمونا خوش آمد می گفتم . بعد  
 از دیدن چشمای اشک آلود و پر محبت مامان و دیدن نگاه دلگرم کننده  
 بابا و بعد از تعریفهایی که بقیه از آرایش و قیافم کرده بودن اعتماد به  
 نفسم بیشتر شده بود و داشتم با پرور وسط مهمونا قدم می زدم که یکدفعه  
 رو در روی دامون و هلیا قرار گرفتیم.  
 هیلا داشت با لبخند بهمون تبریک می گفت . انقدر خوشگل شده بود که  
 حد نداشت . داشتن همچین زن خوشگل و خانواده داری لیاقت می خواد  
 که متأسفانه دامون این لیاقت و نداره . همین جوری که تو فکر بودم  
 نگاهم تو نگاه دامون قفل شد که داشت با یه جور حسرت و لذت تو  
 اجزای صورت و بدنم می چرخید.  
 واسه یه لحظه از سنگینی نگاهش لرز بدی از تنم گذشت و خودم یکم  
 پشت هیروش کشیدم . یه جورایی می خواستم از نگاههای بی پروای  
 ودریده دامون فرار کنم . نمیدونم چند ثانیه طول کشید ولی برای من خیلی  
 طولانی بود گذر کردن از اون نگاههای آزار دهنده.  
 بعد از کلی گشتن میون مهمونا و شنیدن تبریکاتشون ، تو جایگاه  
 مخصوص مون نشستیم. هیروش آروم خم شد سمت و گفت:  
 -آروم باش مانوش . چرا اینقدر مضطربی . من پیشتم نگران نباش  
 خانمی.  
 به زور لبخندی زدم و گفتم:

-مگه چند بار نامزد کردم . خوب هیجان دارم دیگه چیکار کنم ؟  
 همون لحظه یکی از دوستای هیروش صدایش کرد که باعث شد نگاه  
 نگرانش و ازم بگیر . ولی هنوز گرمی دستاش و روی دستام حس می  
 کردم . قلبم با بیشترین سرعت ممکن می زد و نفسم به سختی بالا می  
 اومد . یه نگاه به هیروش کردم که داشت با یکی از دوستاش صحبت می  
 کرد و می خندید . حتی نگاه کردن بهش هم باعث آرامشم میشد . چند تا

نفس عمیق کشیدم تا تونستم به راحتی نفس بکشم.  
 نمیذارم . نمیذارم دامون یکی از مهمترین روزای زندگیم و خراب کنی.  
 باید تمام سعی ام و بکنم تا آخر مراسم به دامون حتی نگاه هم نکنم  
 .نمیذارم تو و اون نگاههای ناپاکت امروز و ازم بگیرن . با دیدن شادی  
 که داشت به سمتم می اومد از فکر اومدم بیرون و سعی کردم از این به  
 بعد تمام تلاشم و بکنم تا لحظه های خوبی و داشته باشم.  
 از اون به بعد تمام سعی ام و کردم تا به دامون نگاه نکنم . شلوپی دور و  
 اطرافم کمکم کرد تا از فکر دامون پیام بیرون . داشتیم دوتایی با هیروش  
 میون جمع می رقصیدیم و با صدای بلند با آهنگ و هم خونی می کردیم  
 تورو هر روز دیدن انگار واسه من عادتت  
 همه چی پیر توو اسم بی اهمیتت  
 نمیتونم از شنیدن صدات بگذرم  
 از تصویر قشنگ خنده هات بگذرم  
 به هیروش نگاه کردم که خیلی مردونه ، با متانت خاصی داشت باهام می  
 رقصید . الان تو این لحظه ، هیچ چیز واسم اهمیت نداره به جز هیروش  
 .به جز این نگاه مهربون و عاشق . به جز قلبی که می دونستم جام توش  
 امنه.

تو یه اتفاق خوبی که تو زندگیمی  
 خودتم خبر داری عشق همیشگی می  
 اگه هیچکی منو دوسم نداره مهم نیست  
 اگه دنیا منو تنها بزاره مهم نیست  
 دستم و انداختم دور گردن هیروش و با آهنگ همخونی کردم . اونم با  
 چشمای شیطان داشت نگام می کرد بعد از چند لحظه ، آروم لب زد:  
 -خیلی دوست دارم.  
 منم خندیدم و آروم لب زدم:  
 -من بیشتر

مهم اینه تو کنارمی خیلی بیقرارمی  
 هر لحظه به یادمی این روزا  
 مهم اینه تو شدی گلم خیلی عاشقت شدم  
 حتی بیشتر از خودم این روزا

با ناز چرخیدم و همون جوری که شیطان نگاش می کردم با عشوه  
 جلوش میرقصیدم که واسه یه لحظه توی تاریک و روشن سالن و رقص  
 نور چشمم به دامون افتاد که داشت با عصبانیت و فک منقبض شده نگام  
 می کرد . همون موقع هیروش به خاطر صدای بلند آهنگ ، برای اینکه  
 صداش به گوشم برسه ، سرش آورد تو گردنم و آروم کنار گوشم گفت:  
 -مانوش خانم این همه ناز کردن عواقب هم داره ها ، حواست باشه  
 همه چی پیر توو اسم بی اهمیتت  
 با تو رویا واسه من شبیه واقعیتت

همه ی وجودمو به دست تو میسپرم  
تو رو با تموم خوبی و بدیت دوست دارم  
واقعا این شعر حرّی دل من بود . منم با ناز خندیدم و کنار گوشش داد  
زدم:

-نه بابا مثلا چه عواقبی ؟

خندید و سرش و برد عقب و خندون نگام کرد و ابروش و بالا انداخت و  
بعد دوباره سرش و آورد کنار گوشم و گفت:

-عزیزم تو جمعیت نمی تونم نشونت بدم ولی قول میدم وقتی تنها شدیم  
سزای این کارت و ببینی.

تورو دارم انگار که یه دنیا مال منه

دل من عاشق کنار تو بودنه

نمی تونم ببرم تورو از یادم

خیلی خوشحالم از اینکه دل به تو دادم

مهم اینه تو کنارمی خیلی بیقرارمی

هر لحظه به یادمی این روزا

مهم اینه تو شدی گلم خیلی عاشقت شدم

حتی بیشتر از خودم این روزا

آهنگ تموم شد و همه شروع کردن به جیگ زدن و دست زد . هیروش هم  
خندید و صورتم و تو دستش گرفت و تو یه لحظه آروم پیشونیم وبوسید.

همه شروع کردن به هورا کشیدن و دست زدن . از این حرکتش جلوی

این همه جمعیت ، از خجالت قرمز شدم . با محبت تو چشمام نگاه کرد که  
آروم زیر لب گفتم:

-دیونه

خندید و گفت:

-او هم دیونه توام

بعد هم دستم و گرفت و از میون جمعیت رفتیم سمت جایگاهمون که توی

مسیر نگاهم باز هم به دامون افتاد که تا نگاه من و متوجه خودش دید با

حرص دست هلیا رو از دور بازوش بود ، جدا کرد و انداخت و در برابر

نگاه متعجب من و هلیا از سالن بیرون رفت . با دهن باز داشتم مسیر

رفتنش رو نگاه می کردم . این چرا اینجوری کرد ؟ انگار زده بود به سیم

آخر و این من و می ترسوند.

آخر مراسم ، دست تو دست هیروش و ایستاده بودیم و داشتیم از مهمونا

خداحافظی می کردیم تا اینکه نوبت به دامون و هلیا رسید . از چشمای

هلیا معلوم بود که زیاد رو به راه نیست . از این حال به هم ریخته و

ناراحتش حس بدی بهم دست داد. حس مقصر و گناهکار بودن.

دلَم می خواست همون لحظه دامون و خفه کنم . هلیا به زور لبخندی زد و

با بیضی که معلوم بود داشت به زور قورت می داد ، هیروش و بیل کرد

و شروع کرد به قربون صدقه رفتن هیروش . از این همه محبت و

بیضی که داشت اشک تو چشمام جمع شد و با نفرت برگشتم سمت دامون و زل زدم به چشماش که داشت با جدیت نگام می کرد از کی دامون اینقدر نفرت انگیز و بدجنس شدی؟! شاید بودی و چشمای کور شده من نمی دید!!! یه پوزخند اومد رو لبش و همون جوری که دستاش تو جیب شلورش بود یه قدم بهم نزدیک شد و گفت:  
-تبریک میگم مانوش خانم.

با حرص نگاه کردم و حرفی نزدم  
آروم جوری که صداس و تنها من شنیدم گفت:  
-شرمنده که نمی توئم آرزو کنم به پای هم پیر بشید . از حرفش عرق سردی رو تنم نشست

سرس و آورد بالا و زل زد به هیروش که داشت با هلیا و مامان بزرگش صحبت می کرد و آروم گفت:

-زیادی به این شازده پسر دل نبند چون به زودی پست می گیرم.

نمیدارم کپیر از من دست هیچ کسی بهت برسه مانوش  
بعد برگشت سمتم و با عصبانیت و جدیت نگام کرد . دندونام و ار حرص روی هم فشار میدادم ولی نمی تونستم جوابی بهش بدم . میدونستم نمی تونم صداس و کنترل کنم و هیروش حتما می فهمید . هلیا دستای هیروش ول کرد و اومد بیلم کرد و کنار گوشم گفت:

-من و همین یه دونه داداش . خیلی واسش خوشحالم مانوش چون می دونم خیلی دوستت داره . امیدوارم تو هم کنارش احساس خوشبختی کنی.  
با شرمندهگی نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی هلیا جون . لطی داری.

دامون هم خیلی خشک و رسمی با هیروش دست داد و بهش تبریک گفت و بدون این که به من نگاه کنه . دست هلیا گرفت و از در رفتن بیرون.  
هیروش با تعجب نگام کرد و گفت:

-به نظرت دامون یه جوری نبود؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

-نمی دونم . شاید خسته بوده.

هیروش شونه ای بالا انداخت و حرفی نزد . با اومدن مهمونای دیگه برای خداحافظی حواسش پرت شد . ای بمیری دامون که اینجوری با اعصاب من بازی می کنی.

دیگه همه رفته بودن که مامان بابای هیروش هم بعد از کلی تعاری کردن مامان اینا برای موندنشون ، بلند شدن تا برن . هنوز یکم از شون خجالت می کشیدم و معذب بودم . بابای هیروش آروم پیشونیم و بوسید و گفت:

-امیدوارم پسرم لیاقتت داشته باشه دخترم . امیدوارم خوشبخت باشید و مثل امشب همیشه خنده رو لیتون باشه

با خجالت نگاهش کردم و گفتم:

-مرسی با...بابا... جون



سخت بود واسم گفتن مامان و بابا بهشون . حس می کردم لفظ مامان و بابا فقط مخصوص پدر و مادر خودمه و تا عادت می کردم به گفتنش ، یکم زمان می برد.

خندید و پیشونی هیروشم بوسید و گفت:

-این گل دختر دستت امانته . امانت دار خوبی باش تا جلوی خانوادش یه وقت ما رو شرمنده نکنی.

هیروش هم نگاه مهربون از اون نگاهایی که ضربان قلب و بالا بهم کرد و گفت:

-مطمئن باش باشید بابا

مامان هیروش هم اومد کنارمون و ایستاد و همون جوری که گونم و می بوسید گفت:

-از این بعد فکر می کنم دوتا دختر دارم . دلم می خواد باهام راحت باشی و هر زمانی خدایی نکرده واست مشکلی پیش اومد و یا این هیروش اذیتت کرد بیا پیش خودم تا درستش کنم.

هیروش به اعتراض خندید و گفت:

-||| ا مامان داشتیم ؟

از این همه محبتشون اشک تو چشمام جمع شد . آروم گونه اش و بوسیدم و گفتم:

-مرسی مامان جون . شما هم من و مثل هلیا بدونید . امیدوارم بتونم دختر خوبی براتون باشم

بابای هیروش خندید و گفت:

-بسته دیگه خانم . شد فیلم هندی . الان اشک همه در میاد همه خندیدیم و پدر مادرش بعد از تبریک مجدد رفتن تا در سالن بسته شد، نشستم رو میل و فوری کفشم و از پام در آوردم و پاهای دردناکم و رو سنگهای سرد سالن گذاشتم و نفسم از روی لذت دادم بیرون . تمام انگشتهای پاهام درد گرفته بود . هیروش کنارم نشست و دستم و گرفت تو دستش و گفت:

-خسته شدی خانمی ؟

به چشمای خوشرنگش که به خاطر خستگی و خواب آلودگی به قرمزی می زد ، نگاه کردم و گفتم:

-آره ولی نه به خستگی تو

دستش و به حالت نوازش زیر چوئم کشید و گفت:

-امشب بهترین شب زندگیم بود مانوش . مرسی از این که قبولم کردی.

قول میدم هیچ وقت از این انتخاب پشیمون نشی . همه زندگیمی مانوش.

میفهمی ؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-آره می فهمم

یه نگاه زیر چشمی به اطرائ کرد و وقتی دید هر کسی حواسش به کاریه

، آروم پیشونیم و بوسید و گفت:  
 -من دیگه برم ، شما شب میمونید اینجا ؟  
 -آره . خاله مامانم و دختر خاله هاش هم می مونن . کارگرها کارای  
 بزرگ و انجام میدن ولی بازم کلی کار مونده . تو نمی مونی ؟  
 خبیانه نگام کرد و گفت:  
 -به یه شرط می مونم.  
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:  
 -به چه شرطی ؟  
 آروم کنار گوشم گفت:  
 -این که شب پیش تو بخوابم  
 با مشت کوبیدم به بازوش و گفتم:  
 -دیگه چی ؟ مگه ما عقد کردیم ؟ !!! تازه عقد کرده بودیم ما از اون  
 خانواده هاش نبودیم  
 حق به جانب نگام کرد و گفت:  
 -مگه چیه ؟ ز نمی . چه فرقی داره عقد کردیم یا نه ؟ محرمم که هستی؟  
 شیطون نگاهش کردم و گفتم:  
 -حرفی نیست عزیزم . به بابا بگو و بمون  
 سینه اش و صائ کرد و گفت:  
 -گفتن نمی خواد که ز نمی . اگه شب نمونم خیلی کپیر عادیه . تازه چه  
 کاریه ؟ من که می خوام فردا برگردم . این همه راه برم دوباره پیام ؟  
 انصافه ؟  
 همون موقع بابا ادمم پیشمون و هیروش هول شد و فوری بلند شد و ایستاد  
 . منم به احترامش کنار هیروش و ایستادم . بابا دستی به شونه هیروش زد  
 و گفت:  
 -بشین آقا هیروش چرا و ایستادی ؟ خسته نباشی  
 هیروش هول شد و گفت:  
 -مرسی بابا جون . من دیگه باید برم دیر وقته شما هم خسته اید.  
 خنده ام گرفته بود . لبم و گاز گرفتم تا نیش بازم و نبینه  
 بابا گفت:  
 -بمون پسر کجا میری ؟  
 فوری گفت:  
 -نه من دیگه برم  
 تا بابا خواست باز تعاری کنه ، هیروش فوری با بابا دست داد و گفت:  
 -بیخشید بابا جون امروز واقعا زحمت کشیدین . ایشاله بتونم از خجالتتون  
 در پیام.  
 خلاصه بعد از کلی تعاری کردن ، از بابا و بقیه خداحافظی کرد . مامان  
 هم ازش قول گرفت که فردا از صبح بیاد اینجا . همراه هیروش رفتم تو  
 حیاط تا بدرقه اش کنم و همون جوری که می خندیدم گفتم:

-بودین حالا . قرار بود پیش من بمونید . تو اتاق من و این حرفا....  
 کلافه دستی به به گردنش کشید و گفت:  
 -نشد بابا . جذبه پدر زن کار دستم داد . انقدر هول شدم که نگو . مانوش  
 الان رفتی زود بخواب . نری تازه الان بخوای کار کنی  
 با خستگی نگاهش کردم و گفتم:  
 -به نظرت قیافه من الان به آدمی که بخواد کار کنه میاد ؟ خیالت راحت  
 خندید و یکدفعه محکم بیلم کرد ، جوری که احساس کردم استخوانام صدا  
 داد . گرمی آپوشش و بوی عطرش که تو بینیم پیچید حس خیلی خوبی  
 بهم داد . حس اطمینان . حس آرامش و دلگرمی . حس این که الان یکی  
 و داری که همه زندگیت و می تونی همه جوره بهش تکیه کنی . با کمی  
 مکث دستم و آوردم بالا و انداختم دور کمرش و منم محکم بیلمش کردم و  
 واسه اولین بار طعم آپوش گرمش و چشیدم.  
 صدای گرمش و شنیدم که آروم کنار گوشم زمزمه کرد:  
 -وای مانوش بعد از چند ماه امشب آروم می خوابم . خیالم راحت و  
 مرسی که هستی . مرسی که اینقدر شیرینی و خوبی.  
 -منم دوست دارم هیروش . خیلی زیاد  
 بعد از چند لحظه آروم ازم جدا شد و آروم پیشونیم و بوسید و گفت:  
 -برو زود بخواب که فردا اول صبح بپشتم . بعد هم خداحافظی کرد و  
 رفت . انقدر خسته بودم که حتی به سختی روی پاهام وایستاده بودم . با  
 کمک الناز دختر خاله مامانم که هم سن و سال من بود و خیلی با هم  
 صمیمی بودیم و مرصا ، موهام باز کردم و آرایشم و پاک کردم و رفتم  
 یه دوش گرفتم.  
 از حمام که اومدم بیرون هنوز سرو صدای کارگرها از پایین می اومد .  
 می دونستم مرصا و الناز تا صبح می خوان حرّی بززن و منم خسته تر  
 از این حرفا بودم . مامان و صدا کردم بالا و گفتم من همین اتاق مهمون  
 می خوابم . حتی حوصله نداشتم موهام و خشک کنم . یه پیرهن کوتاه  
 آستین بندی که روش پر از عکس خرگوش بود پوشیدم و موهای خیسیم و  
 با گل سر بالا بستم و همین که هیروش تماس گرفت و گفت رسیده خونه  
 و خیالم راحت شد و فوری رفتم زیر پتو و خوابیدم.  
 نمیدونم ساعت چند بود و چه مدت گذشته بود و تو خواب عمیقی بودم که  
 احساس کردم یه دستی دورم حلقه شد . انقدر خوابم می اومد که اصلا  
 اهمیتی ندادم و دوباره داشت خوابم عمیق میشد که احساس کردم از پشت  
 کشیده شدم تو بیلم یه نفر . یکم هوشیار شدم و لای چشمم به زور باز  
 کردم و یه نگاه به شکمم کردم که با دیدن دست هیروش با همون بی حالی  
 اومدم خودم و جلو بکشم و از تو بیلمش بیرون بیام که نداشت و محکم تر  
 بیلم کرد و آروم کنار گوشم گفت:  
 -کجا بچه ؟ مگه جات بده؟  
 خندیدم و خودم بیشتر تو بیلمش جا دادم و گفتم:

-اینجا چیکار می کنی اول صبحی؟

آروم خندید جوری که نفس های گرمش ، گوشم و پلنلک می داد . یکم خودم و جمع کردم تو هم و گفتم پلنلکم میاد نخند کنار گوشم. سرش و کشید عقب و گل سرم و باز کرد و دستی تو موهام کشید و گفت :

-پلنلکی . من هر جا دلم بخواد می خندم بچه . تازه اول صبح کجا بود؟ ساعت . 11 من از صبح زود رفتم کله پاچه گرفتم و آوردم واسه خانم که دیدم تو خواب نازن و دلم نیومد بیدارت کنم . دیگه الان مامانت دلش واسم سوخت و گفت بیام بالا تا بیدارت کنم و بگم اینجوری شوهر داری می کنی؟

بعد همون جور که تو موهام دست می کشید یکدفعه اخم کرد و گفت:  
-دیشب با موهای خیس خوابیدی؟ چون موهات جمع بوده ، هنوزم نم داره . نمی گی سرما می خوری اینجوری؟  
خندیدم و همون جوری که به بدنم کش و قوس میدادم تا خستگیم در بیاد گفتم:

-اصلا حسش نبود خشک کنم . هوا هم گرم بود

هیروش همون جوری که آروم کنارم دراز کشیده بود سرش و تو موهام فرو کرد و یه نفس عمیق کشید و باعث شد ضربان قلبم با شدت هر چه تمام تر بزنه . چرخیدم سمتش و با دقت نگاهش کردم . با این موهایی که در هم درست شده بود و پیرهن مردون اسپرت با اون آستینایی که بیشتر از همیشه بالا زده بود ، قیافش خیلی بچه سال و شیطون شده بود . خدایا من چقدر این پسر و دوست دارم . مرسی که مال من کردیش.  
آروم نوک بینیم و کشید و گفت:

-کجا رو نگاه میکنی بچه؟ کار دستت خودت میدیا . اینجوری قول نمیدم بی خطر باشما . بسته دیگه بلند شو خانمی با صدایی دورگه شده از خواب پرسیدم:  
-همشو که نخوردی؟

با تعجب گفت:

-همه چیو؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-معلومه دیگه . کله پاچه رو

یکدفعه زد زیر خنده و بعد لپم و کشید و گفت:

-نفسک تو کله پاچه هم دوست داری؟

قیافم و حق به جانب کردم و گفتم:

-معلومه پس چی فکر کردی؟

با خنده گفت:

-آخه دخترا معمولا از این جور چیزها نمی خورن

چشمم و مالیدم و گفتم:

اتفاقا من خیلی دوست دارم . دبیزی هم دوست دارم . من بد کِذا نیستم آقا . بلند شد و نشست رو تخت و نگام کرد و گفت:

-اتفاقا منم بد کِذا نیستم

بعد با چشماش یه بار از سر تا پام رو رصد کرد و گفت:

-ولی خوب الان ترجیح میدم به جا کِذا یه چیز دیگه بخورم.

تا این حرئی و زد یه نگاه به سر و ضعم انداختم که با اون پیرهن کوتاه عکس دار و آستین بندینکی که یکی از بندهاش هم افتاده بود رو شونه ام و دامن لباس بالا رفته ، واقعا خیلی افتضاح شده بودم . اگه لباس تنم نبود سنگین تر بودم . واقعا همون جوروی جلوی هیروش خوابیده بودم ؟ فوری هول شدم و پتو و چنگ زدم و کشیدم روم که باعث شد هیروش بزنه زیر خنده . با حرص نشستم رو تخت و پتو رو تا شونه هام بالا کشیدم و گفتم:

-هه هه به چی می خندی ؟

چشمکی زد و گفت:

-به این که الان یه ساعت با همین وضعیت تو بیئل من خوابیده بودی ،

مهم نبود بعد یکدفعه یاد لباسات افتادی ؟؟

با گفتن این حرئی پتو رو انداختم پایین و گفتم:

-لوس . آدم روز اول ، نامزدش و با این تیپ و قافه می بینه ؟ همه کلی

به خودشون می رسن و آرایش می کنن اون وقت من اینجوری هپلی ؟

دستش و آورد جلو و آروم موهام و زد پشت گوشم با محبت به چشمام

نگاه کرد و گفت:

-به جاش اینجوری خیالم راحت که انتخابم درست بود و خودت خوشگلی

و همش آرایش نبوده که بعد از خواب بیدار شدن ترسناک باشی

عصبانی دستش و پس زدم و گفتم:

-خیلی بدی هیروش

خندید و دستم و گرفت و کشیدم تو بیئلش و گفت:

-جونم . عصبانی نشو . باورت همیشه وقتی اونجوری خواب آلود تو بیئل

کش و قوس می اومدی و با صدای دورگه و خواب آلود جوابم و میدادی

چقدر جلو خودم و گرفتم تا کار دستت ندم . مثل این گربه ملوسا شده

بودی

از تو بیئلش اومدم بیرون و عصبانی نگاش کردم و گفتم:

-ابراز احساسات من و کشته . پاشو برو بیرون تا لباسم و عوض کنم و

بیام

چشماش و مثل گربه شرک کرد و گفت:

-خوب شوهرتم ، چی میشه...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-هیروش . زود بلند شو برو

از رو تخت بلند شد و گفت:

-خوب چه کاریه؟ من میرم پایین. تو هم زود بیا. الان مادر زخم می‌گه اینا یه ساعته دارن تو اتاق چیکار می‌کنن.  
 خندم گرفت ولی به زور جلوی خودم و گرفتم تا نخندم. قبل از این که از اتاق بیرون بره دستم و گرفت و بلندم کرد و محکم بیلم کرد و بعد...  
 یکدفعه شکه شدم و بعد هم قبل از این که از شک بیرون بیام از اتاق بیرون رفت و در و هم بست. مات و مبهوت به در بسته خیره شدم.  
 دستم و گذاشتم روی لبم. احساس می‌کردم هنوزم داپکه. حس خوبی بود خیلی خوب. سریع بلند شدم و رفتم سرویس بالا دست و صورتم وشستم و یکم جلوی موهام و که بد حالت شده بود سشوار کشیدم و بعد از یه آرایش ملایم و عوض کردن لباسم رفتم پایین. اینم از شروع اولین روز نامزدی رسمی ما.

امشب مژده جون مامان هیروش خانواده ما رو شام دعوت کرده. یعنی یه جورایی پاگشام کرده. دفعه اول میریم خونه هیروش اینا و یکم هیجان زده ام. فکر بودن دامون اونجا هم یکم عصبیم میکنه. احساس می‌کنم اون اوایل یکم ملاحظه جمع و هلیا رو می‌کرد ولی انگار دیگه زده به سیم آخر و هیچ چیز دیگه و اسش مهم نیست و این من و میترسونه.  
 می‌گن وقتی تو چشمای کسی که دوستش داری نگاه کنی همه چیز و میفهمی همون جور که من تو چشمای هیروش همه چیز و میبینم. اگه دامون من و دوست داره و به قول خودش عشق اول و آخرشم، پس چرا از چشمام نمی‌خونه که اینقدر ازش متنفرم؟

واسه امشب یه شلوار دم پا گشاد کرم رنگ با یه بلیز حریر که پشتش نسبت به جلوش بلند تر بود پوشیدم و موهام رو هم کج، گیس بافتم. قیافم متفاوت و با مزه شده بود به نظر خودم. ساعت 7 بود که حاضر شدیم و بعد از گرفتن گل و شیرینی به آدرسی که داشتیم رفتیم.  
 نمیدونم چرا همیشه احساس می‌کردم که هیروش اینا تو یه خونه ویلایی با یه حیاط خیلی بزرگ و درختهای بلند باشه. ولی بر خلاف تصورم خونشون یه آپارتمان تو یه برج تو الهیه بود. نمای بیرون خونه که حریر نداشت.

داخل خونه هم چیزی از نمای بیرونش کم نداشت. یه آپارتمان بزرگ دوبلکس پر از وسایل شیک و آنتیک. کپیر از این هم انتظاری نمیرفت.  
 با تعارفتی مژده جون رفتیم سمت سالن و نشستیم. از دامون و هلیا خبری نبود. یعنی ممکن بود آرزوم برآورده بشه و امشب اینجا نیان؟  
 همین جوری تو فکر بودم که مژده جون اومد کنارم و گفت:  
 -عزیزم با مرصا برید لباساتون و عوض کنید. تعارفتی نکن دخترم راحت باش

بعد برگشت سمت هیروش و گفت:

-هیروش جان، مامان بچه‌ها رو راهنمایی کنن لباساشون و عوض کنن هیروشم با لبخند و اومد پیشمون و راهنمایمون کرد به طبقه بالا. داشتیم

از پله ها بالا می فتم که هیروش دستم گرفت و آروم کنار گوشم گفت:  
-خوشگل من چگونه؟

خندیدم و منم کنار گوشش گفتم:

-خوبم . تو خوبی؟

-میشه تو رو ببینم و خوب نباشم تازه آگه...

که یکدفعه مرصا پرید وسط حرفش و گفت:

-راحت باشین تو رو خدا ، منم اصلا نمی فهمم شما چی دارید میگین.

بعد جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت:

-من نمیفهم همه چه اصراری دارن من و سر خر کنن.

هیروش خندید و دستم و ول کرد و دستش و دراز کرد و موهای مرصا

رو به هم ریخت و گفت:

-|||ا شنیدی؟خدا رو شکر حرفی نزدیم وگرنه آبرومون میرفت

با حرص گفتم:

-هیروش

خندید و گفت:

خیلی خوب بابا نزن . چیکار کنیم چاره ای نداریم دیگه . یه خواهر زن

که بشتر نداریم . سر خر چیه . زبونت و گاز بگیر بچه

خندیدم و از پله ها که بالا رفتیم وارد یه سالن نسبتا بزرگ شدیم که به یه

راهرو می خورد . داخل اون راهرو شدیم که هیروش در یه اتاق و باز

کرد و تیاری کرد بریم داخل و گفت خودش میره پایین.

دلم می خواست مرصا نبود تا یه دل سیر نگاش می کردم و محکم بیلش

می کردم ولی حیثی که نمی شد . وقتی که رفت تازه یه نگاه به اطرائ

کردم . از وسایل اتاق معلوم بود که اتاق مهمان ، چون وسیله شخصی

مثل قاب عکس و چیزهای اینچینی تو اتاق به چشم نمی خورد.

مانتو و روسریم و در آوردم و گذاشتم رو تخت و ورژ لبم و در آوردم و

شروع کردم به تمدید کردن رژ لبم . از تو آینه یه نگاه به مرصا کردم که

اصلا حواسش به اطرائ نبود و مات و مبهوت وسط اتاق و ایستاده بود.

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

خوبی؟ پس چرا لباسات و عوض نمی کنی؟

یکدفعه به خودش اومد و سرینگ دکمه های مانتوش و باز کرد . همون

موقع موبایلش زنگ خورد . با عجله گوشی و از تو کیفش در آورد و با

دیدن شماره هول شد و گوشیش و برداشت و گفت:

-من میرم تو هم زود بیا

و در برابر چشمای متعجب من فوری رفت بیرون . خیلی مشکوک شده

باید یه جوری از قضیه سر در بیارم ببینم چه خبره . یه نگاه دیگه به

ظاهرم کردم و بعد از زدن عطر به موهام رفتم بیرون . داشتم از تو

راهرو رد می شدم که پشت در یکی از اتاقها با شنیدن صدای هلیا خشک

شدم و نتونستم قدمی بردارم

-معلوم هست تو چته دامون ؟ چرا تازگیا اینقدر بهونه گیری میکنی ؟ هر کاری می کنم بازم یه چیزی پیدا می کنی و بهش گیر میدی . رک و راست بگو مشکلات چیه ؟

بعد از چند لحظه صدای دامون بلند شد که عصبی داد می زد:  
-واسه این که از این رفتار لوست خسته شدم . انگار نه انگار یه زن شوهر داری . مثل بچه ها رفتار می کنی . اگه مامان و بابت هر کاری کردی هیچی نگفتن و با دلت راه اومدن ، من اینجوری نیستم . بعضی وقتا فکر می کنم تو الان وقت شوهر کردنت نبود و باید چند سال دیگه ازدواج می کردی.

از شنیدن حرفای دامون پشت در مات مونده بودم . می دونستم گوش و ایستادن کار بدیه ولی دست خودم نبود . باید می فهمیدم دامون داره چه گندی به زندگی من و خودش می زنه . بعد از چند لحظه هلیا با بیض گفت:

-دامون معلوم هست چی داری میگی ؟ مگه من چیکار کردم ؟  
یکدفعه دامون جوری بلند داد زد و گفت که:  
-بگو چیکار نکردی دیگه . خسته ام کردی هلیا میفهمی ؟ خسته ام کردی ؟

که من پریدم بالا . هلیا با عجله گفت:

-آروم دامون . ترو خدا صدات میره پایین . آبروم میره  
-به جهنم بره . من و از کی می ترسونی ؟

دیگه نتونستم بیشتر از این و ایستم و این حرفا رو بشنوم . قلبم داشت از قفسه سینه ام بیرون میزد . بالای پله ها جایی که به پایین دید نداشت نشستم تا یکم حال جا بیاد . چند تا نفس عمیق کشیدم تا بیض تو گلوم و پس بزنم و نذارم اشکام پایین بیاد . خدایا چقدر این دامون پست بود . چطور می تونه با این دختر معصوم این کار و بکنه . دلم می خواد برم بکشمش . خدایا چیکار کنم ؟ تو یه راهی پیش روم بذار .  
با صدای هیروش پریدم بالا و یه جیگ خفه کشیدم.

-چرا اینجا نشستی مانوش ؟ حالت خوبه ؟

دستم و گذاشتم رو زانوم و به زور بلند شدم و گفتم:

-آره الان خوبم . یکم سرم گیج می رفت نشستم خوب شدم الان  
با نگرانی دستم و گرفت و گفت:

-دستاتم که سرد . حتما فشارت پایینه . بیا بریم یه آب قند بدم بخوری  
حالت خوب بشه

دستم و گذاشتم رو دستش و گفتم:

-من خوبم هیروش الکی شلوکش نکن.

بعد با خنده گفتم:

-اون وقت مامانت میگی چه عروس بی حال و مریضی دارما . بیا بریم  
پایین . من خوبم . از این بچه سوسولا نیستم از حال برم مطمئن باش.



با اخم نگام کردم تا اومد حرفی بزنه دستم و رو لبش گذاشتم و گفتم:  
-حالم بد شد باور کن بهت میگم . باشه ؟  
همون جوری که دستم رو لبش بود ، دستم و بوسید . با خنده دستم و  
انداختم که دستم و گرفت و گفت:  
-من که می دونم تو حالت بد بشه بهم نمیگی ولی این بار من میدونم با تو  
اگه حرفی نزنی.

خندیدم و گفتم:  
-چشم قربان.  
خندید و دستم و محکم تو دستش گرفت و رفتیم پایین . حدود نیم ساعتی  
گذشت تا اینکه دامون و هلیا دست تو دست هم از پله ها اومدن پایین . از  
همون دور هم می تونستم رنگ و روی پریده هلیا و لبخند مصنوعی رو  
لبش و تشخیص بدم . دوتایی با لبخند اومدن سلام دادن به بهانه این که  
حال هلیا خوب نبوده و داشته بالا استراحت می کرده کپیبت خودشون و  
توجیح کردن.

دل نمی خواست اصلا تو صورت دامون نگاه کنم . وقتی که برای احوال  
پرسی دستش و مقابل گرفت ، مجبور شدم به خاطر بودن هیروش باهانش  
دست بدم . همین که دستم تو دستش قرار گرفت دستم و محکم فشار داد.  
جوری که مجبور شدم سرم و بالا بگیرم و با عصبانیت نگاه کنم . تا  
نگاهم و متوجه خودش دید با لبخند زل زد تو چشمام و با لذت نگام کرد.  
از این نگاه بی پرواش قلم ریخت . با حرص دستم و از تو دستش بیرون  
کشیدم و سرم و انداختم پایین. این دیونه شده و می خواد منم دق بده . نمی  
دونم چرا دلشوره بدی به جونم افتاده بود و نمی تونستم خونسرد باشم.  
مخصوصا هلیا و دامون هم رو به روی ما نشسته بودن و سنگینی نگاه  
دامون و هر چند لحظه یکبار روی خودم احساس می کردم.  
دیگه نتونستم طاقت بیارم و وقتی هیروش رفت بیرون تا به تلفن کاریش  
جواب بده ، واسه این که از اون حالت آشفته بیرون بیام ، قبل از این که  
صحبت مرصا با هلیا تموم بشه به بهانه برداشتن موبایلم از مژده جون  
اجازه گرفتم و رفتم بالا و با عجله رفتم تو اتاق و در و بستم و نشستم رو  
تخت.

انقدر عصبی بودم و حرص داشتم که بدنم داشت می لرزید . یه در گوشه  
اتاق بود که حدس می زدم سرویس باشه. در که باز کردم دیدم حدسم  
درست بوده . آروم جوری که آرایشم پاک نشه آبی به صورتم زدم و  
اومدم بیرون جلوی آینه تو اتاق و ایستادم و به صورت بیروحم نگاه کردم  
.خدایا چرا اینجوری شد ؟ حالا که فکر می کردم همه چی تموم شده و به  
آرامش رسیدم باید این اتفاق بیوفته ؟

مانوش باید یه فکر اساسی بکنی اینجوری نمیشه . تصمیم و گرفته بودم.  
خودم نمی تونستم تنهایی از پس این مشکل بر بیام . باید قبل از این که  
کار خراب میشد یه فکری می کردم . قبل از این که دوباره فکر و خیال

بیاد سراپم کیفم باز کردم یکم رژ گونه و رژ لب زدم تا رنگ و روم بهتر بشه و چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم عادی بشه. امشب و تحمل کن مانوش . فکر کن هیچ چیز نشنیدی . گوشیم و از تو کیفم برداشتم و گذاشتم تو جیب شلوارم و اومدم برم پایین که یکدفعه در اتاق به شدت باز شد و دامون و دیدم که وارد اتاق شد و قبل از این که من از شک بیرون بیام در و قفل کرد . یکدفعه به خودم اومدم و ترسیدم و با عجله برگشتم تا برم به سمت دستشویی که با یه قدم بلند خودش و بهم رسوند و دستش انداخت دور کمرم از پشت محکم بیلم کرد . یه جیگ خفه زدم که فوری دستش و رو دهنم گذاشت و صدام و خفه کرد.

نفسم از ترس داشت بند می اومد . انقدر فشار دستش رو دهنم زیاد بود که حتی نمی تونستم درست نفس بکشم . سرش و آورد کنار گوشم و در حالی که نفسای داکش گوشم می سوزوند و اروم گفت:

-می ترسی کوچولو ؟ از من می ترسی ؟ آدم که از عشقش نباید بترسه. ولی من از ترس داشتم میمردم . خدایا این چرا اینقدر دیونه شده ؟ نمی ترسه کسی بفهمه که تو اتاقه ؟ الان هیروش میاد دنبالم . دامون هم که نیست . نکنه شک کنه ؟ تمام این فکرا در عرض چند ثانیه از ذهنم گذشت . اشکام بدون این که دست خودم باشه با سرعت می اومد پایین. با یه حرکت من و بیل کرد و انداخت روی تخت . انتظار این حرکت و اصلا نداشتیم و صدای جیبی که از وحشت کشیدم زیر دستای قویش خفه شد.

به خاطر حرکتی که انجام داد ، دستش و از روی دهنم برای چند لحظه برداشته شد و ناخودآگاه یه نفس عمیق کشیدم ولی قبل از این که بتونم از شک در بیام و تلاشی برای بلند شدن و یا جیگ کشیدن بکنم با یه حرکت نشست رو پاهام و دوباره دستش و گذاشت رو دهنم و محکم گرفت. به خاطر ترس رمقی تو دست و پام برای مقاومت باقی نمونه بود . ترس از بلایی که دامون می خواد سرم بیاره یه طری ، ترس از اومدن هیروش و دیدن ما تو این وضعیت هم داشت من می کشت. با دستای بی جونم به دستش جنگ زدم و سعی کردم تا دستش و از روی دهنم بردارم ولی زور من کجا زور این مرد وحشی کجا ؟

بعد از چند لحظه که برای من به اندازه یه قرن گذشت با اون یکی دستش یکی یکی دستام و گرفت و گذاشت زیر زانوهایش روی تخت ، دیگه حتی نمی تونستم تکون بخورم . دستام زیر اون همه فشار داشت میشکست . یه پوزخند به قیافه وحشت زده ام زد و دستش و آورد بالا و شروع کرد به باز کردن دکمه های لباس حریرم. از این حرکتش تمام بدنم شروع کرد عصبی لرزیدن . با تموم توانم شروع کردم به تکون خوردن و تقلا کردن. دیگه گریه نمی کردم ، زار میزدم . دامون بی توجه به من دکمه های لباسم و باز کرد و لباسم زد کنار جوری که تاپ تنگی که زیر پوشیده بودم معلوم شد.

خدایا به دادم برس . الان هیروش میاد دنبالم . خدایا التماس می کنم نذار  
آبرو حیثیتم به باد بره . سرشو خم کرد سمتم آروم نجوا کرد:

-دستم و از رو دهنتم بر میدارم . امیدوارم تو انقدر عاقل باشی که جیگ  
و داد نکنی . میبینی که من زدم به سیم آخر و هیچی واسم مهم نیست .  
پس اگه به فکر آبروتی صدات در نیاد . خیلی بده کسی تو رو تو این  
وضعیت ببینه اونم اینجا !!! تو این خونه . مگه نه ؟ !! پس ساکت باش.  
فهمیدی یا نه ؟

سرم و تکون دادم و حرفش و تایید کردم . بعد از کمی مکث دستش و از  
روی دهنم برداشت . یه نفس عمیق واسه کمبود هوایی که داشتم کشیدم .  
سینه ام از ترس و اضطراب به شدت بالا و پایین میرفت . دوتا دستش و  
گذاشت دو طری صورتی و زل زد به قیافه گریونم . احساس می کردم از  
ترس تمام بدنم داره فلج میشه . با صدای لرزونی بریده بریده گفتم:  
-تو رو خدا بذار برم . التماس می کنم بذار برم.

ولی اون بی توجه به حرفام زل زده بودبهم . بعد خیلی آروم سرش و  
آورد پایین . از ترس چشمام و بستم و نفسم و از ترس حبس کردم .  
نفسهاس و زیر گردنم حس کردم و بعد از چند لحظه زیر گردنم آتیش  
گرفت .. از ترس چشمام و تا آخرین حد ممکن باز کردم و هق هقم بلند  
شد و سرم و چرخوندم تا کمترین تماس و باهاس داشته باشم . نمیدونم  
چقدر گذشت تا سرش و از تو گردنم بیرون آورد و چونم و محکم گرفت  
و سرم و چرخوند طری خودش و با صدایی خش دار گفت:  
-دلم واست تنگ شده بود مانوش . دلم واسه بوی عطرت تنگ شده بود .  
خسته شدم از بس ازم فرار کردی لعنتی.

با صدای آرومی که به خاطر گریه بریده بریده شده بود گفتم:

-ولم کن عوضی . بهم دست نزن . من شوهر دارم چرا نمی فهمی ؟  
ابروهاش گره خورد تو هم و با چشمای عصبانی نگام کرد و گفت:  
من دیونه ام مانوش . شما دیونه ام کردین . اون از مامانم با اون اصرارا  
احمقانش . اون از دوست صمیمیم . اینم از تو که زنه یکی شدی که دائم  
جلوی چشم من باشی و حماقتم و به روم بیاری .

آره من خریدت کردم . مقصر منم . ولی الان پیشمونم . تو مال منی  
مانوش ، از بچگی میخوامت . احمقانه ترین کار ممکن و کردم ولت  
کردم ولی نمیذارم مانوش ، میشنوی ؟ نمیذارم جلوی چشمم زن یکی دیگه  
بشی . تا دیر نشده ازش جدا میشی فهمیدی ؟؟

با ترس به زور گفتم:

-من دوستش دارم به خدا . تو رو خدا بذار زندگیم و کنم . من که کاری  
به تو ندارم . دست از سرم بر دار

چونم و ول کرد و با عصبانیت نگام کرد و گفت:

زندگی تو منم لعنتی . مانوش امروز این کار و کردم تا بدونی هر کاری  
ازم بر میاد میفهمی ؟ هر کاری !!!! پس یه کاری نکن تا مجبور بشی

خودت به دست و پام بیوفتی.  
 داغ کردم از حرفش . با عصبانیت گفتم:  
 -عوضی ازت متنفر . متنفر  
 کمگین نگام کرد و گفت:  
 -ولی من عاشقتم میفهمی؟ عاشقتم . زودتر این نامزدی مسخره رو  
 تمومش کن. تا خودم مجبورتم نکردم تموم کنی . بعد از یه مدت هم که  
 آب ها از آسیاب افتاد خودم میام خواستگاریت.  
 با گریه گفتم:  
 -خدا لعنتت کنه دامون  
 خندید و از روی پام بلند شد و گفت:  
 -عصبانی میشی خیلی خوشگل میشی میدونستی؟  
 بعد هم یه چشمک زد به من و رفت سمت در و قفلش و باز کرد و اول از  
 لای در بیرون و نگاه کرد بعد هم رفت بیرون . همین که رفت بیرون  
 نفس حبس شده ام و آزاد کردم و با گریه نشستم . فوری دکمه های لباسم  
 و بستم و از روی تخت بلند شدم و رو تختی و صائی کردم و با عجله  
 رفتم جلوی آینه . هیچ کدوم از کارهام دست خودم نبود . اصلا حالیم نبود  
 دارم چیکار می کنم . فقط این واسم مهم بود که همه چیز و برگردونم سر  
 جای اولش تا هیروش نیومده.  
 از دیدن قیافم توی آینه وحشت کردم . چشمام قرمز قرمز بود و رژلبم  
 دور لبم پخش شده بود. اشکام هم رو صورتم رد انداخته بود . اشکام و با  
 پشت دست پاک کردم و فوری دستمال کاکژدی رو از میز برداشتم و  
 محکم کشیدم رو لبم و رژم و کامل پاک کردم و با دست لرزون کیفم و از  
 روی زمین برداشتم و پنکیکم و در آوردم و صورتم و باهانش صائی  
 کردم و بدون این که به چشمام نگاه کنم رژلب زدم . اومدم رژ و بذارم تو  
 کیفم که نگام افتاد به دستای لرزونم.  
 لعنتی لعنتی . نمی تونم دیگه . خدا خسته شدم .حالت تهوع داشتم شدید.  
 با حرص رژ و پرت کردم گوشه اتاق و رفتم تو دستشویی و هر چی که  
 خورده بودم بالا آوردم . انقدر که تمام عضلات شکمم درد گرفت و  
 دوباره اشک تو چشمام جمع شد.  
 از این همه ضعی خودم حالم بهم می خورد . ولی من مگه کی بودم؟ یه  
 دختر بی پناه ترسیده که احساس می کردم تمام زندگیم و آینده ام داره  
 نابود میشه . با پایهای لرزون به سختی از جام بلند شدم و رفتم جلوی  
 دستشویی و دهنم و شستم . یه نگاه به قیافه رنگ پریده ام تو آینه کردم.  
 چشمام رو قسمتی که دامون بوسیده بود خشک شد . احساس کردم اون  
 قسمت داره آتیش میگیره.  
 دستم و خیس کردم با شدت کشیدم روش ولی فایده ای نداشت . نمی  
 تونستم اون حس نفرت انگیز و از بین ببرم . دیگه نتونستم خودم و کنترل  
 کنم . دستم و گرفتم لبه میز و زانو زدم پایین کابینت و دوباره اشکام

صورت‌م و قاب گرفت . خودم و رو زمین کشیدم سمت درو تکیه دادم به در و زانو هام و تو شکمم جمع کردم و سرم و گذاشتم رو زانوم و از ته دل گریه کردم . یکدفعه به خودم اومدم و دیدم دارم با صدای بلند هق هق می‌کنم . دستم و گذاشتم رو دهنم و صدام و خفه کردم تا صدای گریه ام بیرون نره .

چند لحظه بعد صدای هیروش بلند شد که داشت میزد به در دستشویی و صدام میزد .

-مانوش اونجایی ؟ حالت خوبه ؟ مانوش ؟ مانوش ؟!!!!

خدایا هیروشه . حالا چه جوابی بهش بدم ؟ یکم صدام و صاتی کردم و آروم گفتم:

-آره الان میام

با صدایی نگران گفتم:

-چی شده مانوش ؟ !!!حالت خوبه ؟ !!!میدونی از کی اومدی بالا ؟ !!!در و باز کن ببینمت .

بدون مکث داشت پشت هم سوال می پرسید و من عصبی رو عصبی تر می‌کرد . آخر نتونستم جلو زبونم و بگیرم و با حرص گفتم:

-صبر کن یکم . گفتم الان میام دیگه

ساکت شد و دیگه حرفی نزد . بمیری مانوش با این حریت زدنت . دستم و گرفتم به لبه کابینت و به زور بلند شدم . و یه نگاه به آینه کردم .

خدا لعنتت کنه مانوش . دوباره گند زدی به صورتت . این و دیگه چه جوری می‌خوای ماست مالی کنی خره . شیر آب سرد و باز کرد و چند تا مشت آب زدم به صورتم که باعث شد بتونم یکم نفس بگیرم بعد با دستمال آرایشهای ماستیده به صورتم و پاک کردم . هیچ صدایی از بیرون نمی‌اومد . خاک تو سرت مانوش . بازم می‌خوای دروغ بگی بهش ؟ بازم ....تمومش کن این بازی مسخره رو....

یه نفس عمیق کشیدم و در و باز کردم . هیروش با شنیدن صدای در با عجله از روی تخت بلند شد و اومد سمت ولی با دیدن قیافم وسط راه و ایستاد و مبهوت نگام کرد بعد از چند لحظه با شک پرسید:

-گریه کردی ؟ چرا این شکلی شدی ؟ حالت خوبه ؟!!!!

با قدمهای لرزون همون جوری که به چشمش نگاه می‌کرد رفتم سمتش و خودم و انداختم تو بیلش و محکم به خودم فشارش دادم و سرم و گذاشتم رو سینه اش و از امنیت و آرامشی که بوی عطر تنش بهم منتقل کرد دوباره اشکم اومد پایین . حال از این مانوش همیشه گریون بهم می‌خوره دیگه . دستاش و گذاشت رو بازو هام و من و از خودش جدا کرد و با ناراحتی تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-تو که کشتی من و . چی شده دختر ؟ کسی حرفی بهت زده ؟ حالت خوبه ؟

با بیض گفتم:

-نه حالم خوب نیست تمام دل و رودم داره پیچ می خوره تو هم حالم به هم خورد . فکر کنم مسموم شدم.

راست می گفتم تموم این حالتها رو داشتم ولی علتش مسمومیت نبود.

علتش دامون بود که مثل یه مار چمبره زده بود رو زندگی من.

دستم و گرفت و با نگرانی نشوندم رو تخت و پایین پام زانو زد و گفت:

-چرا ؟ مگه چی خوردی امروز؟

همون جور که اشکام میومد پایین فکر کردم ظهر کجا بودم ؟ ...کجا

بودم .... ؟ آهان با شادی رفته بودم خرید و پیترز خوردم

با ترس نگاش کردم و گفتم:

-با شادی پیترز خوردیم گفتم که.

با حرص نفسش و بیرون داد و گفت:

-صد بار گفتم کم فست فود بخور دق میدی من و آخر با این کارات.

با عشق به حرص خوردنش نگاه کردم . خدایا یعنی من لیاقت این مرد و

ندارم که اینقدر دارم ادیت میشم . هیروش آروم اشکام و پاک کرد و گفت

:

-حالا چرا داری گریه می کنی ؟ این که دیگه گریه کردن نداره. الان

میریم دکتر حالت خوب میشه.

اشکام و پاک کردم و گفتم:

-آخه من خیلی بدم میاد از این که حالم به هم بخوره . یه جورایی میترسم

و چندشم میشه.

خندید و محکم بیلم کرد و گفت:

-کوچولویی دیگه

صبح با سر درد خیلی بدی از خواب بیدار شدم . به زور لای چشمام و

باز کردم و یه نگاه به ساعت کردم . نزدیک 11 بود . با بی حالی از جا

بلند شدم . دلم می خواست بازم بخوابم . دیشب تا نزدیک صبح بیدار بودم

فکر کردم آیا کارم درسته یا نه . آخرم به این نتیجه رسیدم که این بهترین

راه.

با فکر اینکه الان بهترین فرصتیه که دارم بی خیال خواب شدم . خسته

شده بودم از این وضعیت . وقتی یاد نگرانیهای دیشب هیروش می افتادم

و اینکه مجبورم کرد بر خلائق میلم بریم دکتر تا خیالش ار حالم راحت

بشه دلم می خواست بمیرم.

اه بیخیال همه چی . خواب آلود بلند شدم و رفتم دستشویی و دست و

صورتتم و شستم و رفتم تو آشپزخونه . مامان داشت کذا درست می کرد.

سلام کردم و رفتم محکم صورتمش و بوس کردم . خندید و گفت:

-حالت چطوره ؟ بهتری ؟

نشستم پشت میز گفتم:

-آره خویم . مرصا و بابا کجان ؟

-مرصا که کلاسه . باباتم طبق معمول بیرون.

یه نفس عمیق کشیدم و زل زدم به مامان که داشت واسم چایی گرم می کرد . چایی و گذاشت جلوم رو میز و گفت:

-چی واسه بیارم بخوری ؟ مریا ؟ پنیر ؟ تخم مرغ ؟  
نفسم و با شدت دادم بیرون و گفتم:

-هیجی مامان بشین می خوام باهات حرئی بزئم  
با تعجب نگام کرد و گفت:

-چیزی شده ؟ با هیروش دعوات شده ؟  
کلافه موهام و دادم پشت گوشم و گفتم:

-نه بابا . من اون و اذیت نکنم اون اذیت نمی کنه . خیالت راحت باشه .  
بشین نمی تونم اینجوری حرئی بزئم .

مامان زیر گاز و کم کرد و اومد نشست پشت میز و با نگرانی زل زد به دهنم . نمی دونستم از کجا شروع کنم و با چه رویی حرفم و بزئم . هیچ وقت دوست نداشتم مامان بفهمه چقدر راحت بهش دروغ می گفتم . انقدر مامان و دوست داشتم که .... ولی چاره ای نداشتم . افتاده بودم تو یه مردابی که هر چی دست و پا می زدم بیشتر فرو می رفتم . باید یه فکر اساسی می کردم .

لبم و به دندون گرفتم و همون جوری که لیوان چای داغ و تو دستای سردم فشار میدادم ، شروع کردم به تعریی کردن . از روز اولی که احساس کردم دامون و دوست دارم و همیشه تو رویاهام خودم و عروس عمه میدیدم تا دوست شدنم با دامون و نامردی که در حقم کرد و آشنایی با هیروش و دیونه بازیهای الان دامون . گفتم و گریه کردم . گفتم و تمام سعی ام و کردم به مامان نگاه نکنم چون بدون نگاه کردن بهش هم می تونستم حس کنم چقدر از این که دخترش این همه بهش دروغ گفته و اونقدر بهش اطمینان نداشته که این همه حرئی تو دلش بوده ، لب باز کنه و باهانش مشورت کنه ، چقدر رنجیده و نا امید شده .

حرفام تموم شده بود ولی گریه من تمومی نداشت . مامان جعبه دستمال کاپذی و گرفت جلوم و گفت:

-پاشو برو صورتت و بشور و بیا تا با هم حرئی بزئیم .  
بدون این که به صورت مامان نگاه کنم از پشت میز بلند شدم و رفتم صورتم و شستم و اومدم دوباره نشستم و یه نگاه به مامان کردم که با ابروهای گره خورده داشت فکر می کرد . نمی دونستم چیکار کنم یا چه حرفی بزئم که این جو سنگین و از بین ببرم . بعد از چند لحظه مامان یه نفس عمیق کشید و گفت:

-قبل از هر حرفی یه سوال ازت می پرسم و می خوام که راستش و بگی .  
با اضطراب گفتم:

-باشه

-تو هیروش و واقعا دوست داری یا به خاطر این که حرص دامون و در

بیاری و یا اینکه تو هم از اون عقب نمونده باشی تو ازدواج کردن ،  
انتخابش کردی ؟

با دهنی باز به مامان نگاه کردم و بعد از چند لحظه با تعجب گفتم:  
-معلوم هست چی میگی مامان ؟ تو هم که حرّی دامون رو می زنی ؟  
من به اندازه سر سوزنی دیگه به دامون علاقه ای ندارم . من واقعا عاشق

...

هر کاری کردم روم نشد جلوی مامان جمله ام و تموم کنم و سرم و  
انداختم پایین.

بعد از چند لحظه مامان گفت:

-پس چرا همون اولش حقیقت و بهش نگفتی ؟

-گفتم که مامان ، من که از اولش نمی خواستم با هیروش باشم . یهو پیش  
اومد . در ضمن موضوع فقط دامون نبود . الان موضوع هلیاست . چی  
می گفتم بهش ؟ که شوهر خواهرت ، همون پسریه که من و گذاشت و  
رفت ؟ می تونستم این و بگم بهش به نظرت ؟  
-آره باید می گفتمی که تا وقتی که هنوز اتفاقی نیوفتاده بود بتونه تصمیم  
بگیره و با چشم باز انتخاب کنه . اون وقت الان اینجوری در مونده  
نبودی.

بعد انگار یهو چیزی یادش اومده باشه چشماش و ریز کرد و با دقت نگام  
کرد و گفت:

-شادی هم لابد میدونه ؟

لبم و به دندون گرفتم و گفتم:

آره می دونه.

سرش و با تاسی تگون داد و گفت:

-پس تو دروغ گفتنتون با هم هماهنگ بودین ؟ من و بگو چه راحت به  
شادی اطمینان داشتیم و هر چی میگفتین باور می کردم

بازم سرم و انداختم پایین و گفتم:

-شرمنده ام مامان . ببخشید

نفسش و با شدت داد بیرون و بعد زل زد تو چشمام و عمیق نگام کرد ،  
جوری که حتی نتونستم پلک بزوم و دستم و گرفت و گفت:

-یعنی من برات به اندازه شادی هم قابل اعتماد نبودم تا بیای حرفات و  
بهم بزنی ؟

سرم و انداختم پایین و گفتم:

-بحث اعتماد نیست مامان . من ... من ... خجالت می کشیدم

-از چی خجالت می کشیدی ؟ دوست داشتن و عاشق شدن چیزی نیست  
که آدم ازش خجالت بکشه . به شرطی که آدم درستی و دوست داشته

باشی و انقدر به انتخابت اطمینان داشته باشی که بتونی راحت جلوی  
دیگران سینه سپر کنی و از انتخابت دفاع کنی.

بعد کلافه با دستش رو میز ضرب گرفت و گفت:



-من نمی دونم چرا شما بچه ها فکر می کنید ما بزرگتر هیچی نمی فهمیم و درکتون نمی کنیم و شماها و چند تا دوست دور و اطرافتون همه چیز و میفهمید.

حرفی نداشتم که بزنم . انقدر اشتباه داشتم که راهی واسه دفاع کردن از خودم نداشتم بودم.

دستش و گذاشت زیر چونم و سرم و آورد بالا و تو چشمم نگاه کرد و گفت:

-مانوش اگه دامون زن هم نمی گرفت و میومد خواستگاری تو ، مطمئن باش من و بابات نمی داشتیم با اون ازدواج کنی

با تعجب نگاش کردم و گفتم:

چرا آخه ؟

تکیه داد یه صندلی و گفت:

-برای این که می دونم تا چه اندازه به عمه ات وابسته است . مانوش اگه

عمه ات پشت دامون نباشه ، اون هیچ چی نیست . می دونی که تو خونه

اونها حرفی حرفه عمه اته . اون کوچکتزین اعتماد به نفسی نداره و همه

این کمبود رو پشت ژستهایی که می گیره و حرفای گنده گنده ای که

میزنه مخفی می کنه . جدا از این نگو که تا حالا نفهمیدی چقدر از نظر

اخلاقی با هم فرق دارین؟

سرم و تکون دادم و حرفی نزدم.

بعد از چند لحظه مامان گفت:

-شاید تو اون موقع رو زیاد یادت نیاد ولی ما زمانی که بچه بودی با

خانواده عمه ات رفت و آمد بیشتری داشتیم ولی بعد از یه مدت دیدم هر

چی فاصله رو بیشتر کنیم بهتره . چون علی آقا شوهر عمه ات اخلاقیهای

خیلی خاصی داشت . یه آدم حساسی بود که با کوچکتزین حرفی ناراحت

می شد و دچار سوء تفاهم میشد و کلی باید تلاش می کردی تا اون تنش

ها و فکرای پلط و از تو ذهنش بیرون بیاری.

میدونی خیلی سخته آدم بخواد دائم مواظب کوچکتزین حرفا و حرکاتش

باشه تا مشکلی پیش نیاد و من حس می کنم که دامون هم بعضی از

اخلاقیهای باباش و به ارث برده . من دلم نمی خواد دخترم تو زندگیش

برای خوش آینده یه نفر دیگه که حرفش هم منطقی نیست دائم خودش و

طرز فکر و عقایدش و سانسور کنه.

با بیض به مامان نگاه کردم . مامان چقدر خوب دامون و شناخته بود.

پس چرا من نشناخته بودمش ؟ چه شبهایی که به خاطر این که از یه

حرفی کوچیک من ناراحت شده بود با گریه صبح کرده بودم و خودم و

کشته بودم تا باور کنه منظورم اون حرفی نبوده که اون تو فکرشه . شاید

من هم داشتم به خودم دروغ می گفتم . منم دامون و شناخته بودم ولی نمی

خواستم به خودم این اعتراف و بکنم . یه جورایی شجاعت این و نداشتم

که به روزهای بدون دامون فکر کنم.یه جور عادت به بودنش و عذاب

دادن خودم و چقدر این اعتراف کردن به خودم سخت و تلخ بود.  
 با چشمای اشک آلود به مامان نگاه کردم و گفتم:  
 -حالا باید چیکار کنم مامان ؟  
 -من باید یکم فکر کنم تا بتونم تصمیم بگیرم ولی قبل از هر چیزی اول  
 باید با بابات صحبت کنم  
 انگار یهو برق 220 ولت بهم وصل کردن . با ترس گفتم:  
 -نه . چی میگی مامان ؟ تو رو خدا نه  
 -چرا نه ؟ مگه بابات دشمنته دختر ؟ از اول همین فکر رو کردی که  
 این حال و روز الانته و دامون هم وقتی می بینه تو این قدر ترسیده و بی  
 پناهی هر بلایی که میخواد سرت میاره  
 با ناراحتی گفتم:  
 -ولی اینجوری آبروم جلوی بابا هم میره .  
 چپ چپ نگام کرد و گفت:  
 -واسه چی آبروت بره ؟ اگه حرفات و به من و بابات نگی به کی  
 میخوای بگی ؟ مگه ما نامحرمیم ؟ تو نمی خواد به این چیزا فکر کنی.  
 من خودم می دونم چیکار کنم.  
 بحث کردن فایده ای نداشت . تا الان با فکر خودم هر کاری کردم جز  
 خرابکاری نتیجه ای نداشته . حالا که همه چیز و گفتم و به مامان اعتماد  
 کردم بهتره همه چیز و بسپارم به خودش و هر جور که خودش صلاح  
 میدونه عمل کنه.  
 رو تخت دراز کشیده بودم و هر کاری می کردم خوابم نمی رفت . با بی  
 حالی موبایلم از از رو میز برداشتم و یه نگاه به ساعت موبایل کردم.  
 نزدیک 4 بود . با عصبانیت موبایل و پرت کردم پایین تخت و کلافه پتو  
 رو کشیدم رو سرم و بدون اینکه بخوام بازم رفتم تو فکر و خیال . این  
 چند روز یکی از مزخرفترین روزهای زندگیم بود.  
 فردای همون روز که با مامان صحبت کردم ، مامان هم با بابا صحبت  
 کرد . مامان می گفت کلی ناراحت شده ولی خوب طبیعیه . انتظار دیگه  
 ای هم نمیشد داشت . گفته بود فکراش و می کنه و از مسافرت که  
 برگشت میره خونه عمه و با دامون و عمه صحبت می کنه . شانس بد من  
 حالا که به بابا احتیاج دارم کاری واسش پیش اومده و چند روزیه که رفته  
 اصفهان.  
 تو این دور روزی که به مسافرت بابا مونده بود من جن شده بودم و بابا  
 بسم الله . روم نمی شد تو چشمای بابا نگاه کنم . فقط موقع شام و ناهار از  
 اتاق بیرون می رفتم و با آخرین سرعت ممکن کذا می خوردم و می  
 اومدم تو اتاق . بابا هم مثل همیشه ساکت بود و حرفی نمی زد ولی  
 سکوتش با همیشه فرق داشت . این و از چند باری که تصادفی چشم تو  
 چشم شدیم فهمیدم که چقدر از دستم ناراحته و دلخوره.  
 خیلی دلم می خواست می تونستم برم ازش معذرت خواهی کنم ولی حتی

روی این کار و هم نداشتم . شاید هم این مسافرت بابا بهترین زمان بود تا یکم سنگینی این فضا کمتر بشه و بتونیم تو آرامش بهتر فکر کنیم و تصمیم بگیریم.

ولی چیزی که تو این چند روز به معنای واقعی کلمه سالم و بد کرد و ترسوند این بود که هیروش با ناراحتی بهم خبر داد که هلیا با دامون دعواش شده و قهر کرده و اومده خونه مامان اینا . داشتم سکنه می کردم . واقعا دامون می خواد گند بزنه به زندگی خودش و من . حتی مامان هم وقتی خبر و شنید رفت تو فکر و گفت بابا از مسافرت بیاد زودتر باید قضیه رو فیصله بده و من هم باید تو یه موقعیت مناسب همه چیز به هیروش بگم.

تو این چند روز استرس و فکر و خیال داره از پا درمیارم . ترس این که اگه هیروش واقعیت و بفهمه چه عکس العملی نشون میده و ترس این که یه وقت ولم کنه و بره داره دیونه ام میکنه . تنها شانسی که آوردم این بود که تو این چند روز هیروش درگیر مشکلات کاری و و هلیا بود و کمتر همدیگر و میدیدم وگرنه امکان نداشت پی به حال و روز خرابم نبره . انقدر به این چیزها فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد . صبح تو خواب عمیقی بود که مامان از خواب بیدارم کرد . خواب آلود چشمام و باز کردم و گفتم:

-مامان تو رو خدا بذار بخوابم

-بسه دختر نزدیک ظهر . چقدر می خوابی ؟

-تا صبح بیدار بودم به خدا . چیکارم داری حالا ؟

همون جوری که داشت لباسام و از رو زمین جمع می کرد و کپز میزد گفت:

-ناهار با مریم و نسیرین می خوام بریم خونه لیلا تو نمیای ؟  
کلافه گفتم:

-آخه من بیام با دوستای شما چی بگم ؟ برو خوش بگذره

-آخه تنها می خوام بمونی خونه چیکار ؟ مرصا هم که نیست

-تنها باشم مگه چی میشه ؟ برو خیالت راحت باشه

-باشه پس کذا تو یخچال هست . نخواستی زنگ بزنی از بیرون واست

کذا بیارن . بازم نظرت عوض شد بیا . میدونی که خونشون کجاست؟ 5

دقیقه بیشتر راه نیست . تنبلی نکن

چشمام و بستم و همون جور که داشت خوابم میرفت گفتم:

-باشه مامان

نمیدونم چقدر گذشت و تو خواب عمیقی بودم که با صدای زنگ خونه از خواب پریدم . لعنتی اگه گذاشتن که بخوابم . خواستم بلند شم و در باز کنم ولی با فکر این که مامان اینا که همه کلید دارن و کسی هم با من کار نداره خودم قانع کردم دوباره بیهوش شدم . تو همون لحظات کوتاه داشتم خواب میدیدم که اینبار با صدای زنگ واحدمون از خواب پریدم . هر

کسی هم که پشت در بود خیال کوتاه اومدن نداشت و دستش و از روی زنگ بر نمی داشت.

حرصم در اومد . همسایه هم اینقدر بی ملاحظه . با بی حالی بلند شدم . و تو آینه اتاق یه نگاه به قیافه در هم و خواب آلود و شلوار و تاپ تنم انداختم . خیلی داکون بودم ولی به جهنم می خواستن بی موقع نیان . دوباره صدای زنگ بلند شد . عصبانی شدم شدید . کش موهام و برداشتم و همون جوری در هم موهام و بالای سرم بستم و شالم و از روی صندلی برداشتم و انداختم رو سرم و شونه های لختم و رفتم سمت در . از چشمی در بیرون نگاه کردم چیزی معلوم نبود . در و باز کردم و سرم و آروم بردم بیرون و گفتم:

-بله بفرمایید.

ولی با دیدن کسی که پشی در بود دهنم باز موند . هول شدم و فوری سرم و کشیدم تو و اومدم در و ببندم که پاش و گذاشت لای در و با یه حرکت در و هول داد جوری که پرت شدم عقب و اومد تو خونه و در و پشت سرش بست و تکیه داد به در .

زبونم از ترس بند اومده بود . با پاهای لرزون همون جوری که با ترس به چشمای خونسرد و پوزخند رو لبش زل زده بودم عقب عقب رفتم تا این که کمرم به کانتر آشپزخونه برخورد کرد و و ایستادم . احساس می کردم دست و پام از ترس فلج شده . حتی دیگه دستام جون نداشت شالم و نگه دارم و از روی شونه ام لیز خورد و افتاد رو زمین .

دامون هم همون جا خونسرد و ایستاده بود و با چشماش داشت تنم و رصد می کرد . از مدل نگاه کردنش حالت تهوع بهم دست داد و گلوم سوخت ، احساس می کردم زیر دلم نبض میزنه . همون جوری که با ترس نگاهش می کردم ، تکیه اش و از در برداشت و یه قدم به سمت برداشت . با این حرکتش تازه از حالت شک اومدم بیرون و با صدایی که به خاطر ترس لرزون شده بود گفتم:

-همون جا وایستا . یه قدم دیگه جلو بیای جیگ می زنم همه بریزن اینجا . فهمیدی ؟ این جا چیکار می کنی ؟ از خونه ما گمشو برو بیرون .

بی توجه به حرفام خونسرد کنتش و از تنش در آورد و انداخت رو مبل و دکمه های آستینش و باز کرد و آستیناش و داد بالا . تک تک حرکاتش داشت ترس و تو دلم می انداخت و اعصابم و خط خطی می کرد . تو این فاصله هزار تا فکر مثل خوره داشت میزوم و می خورد . فکر هایی که هر کدام از اون یکی ترسناکتر بودن . بعد از این که کارش تموم شد . دستش و زد به کمرش و با چشمای ریز شده اش نگام کردم .

چقدر از حالت نگاه کردنش متنفر بودم . خدایا من چه جوری یه روز واسه این آدم می مردم ؟؟ با صداش حالت تهوعم بیشتر شد و با ترسم از شنیدن حرفاش بیشتر

-تو که افتخار ندادی در و باز کنی . میدونی کی درو واسم باز کرد ؟

همسایه پایینی . چقدر زنه خوب و ساده ایه . راحت باور کرد زنگ خونتون خرابه.

بعد حالت فکر کردن به خودش گرفت و گفت:

-فکر کنم داشت می رفت خرید

بعد یه نگاه به اطرافش انداخت و بلند داد زد:

-زن دایی . مرصا . کسی خونه نیست؟؟

بعد یدونه زد به پیشونیش و گفت:

-چقدر حواس پرتی دامون؟ مرصا که صبح زود بود رفت بیرون . زن

دایی هم که نیم ساعت پیش رفت . کسی خونه نیست که.

بعد یه چشمک بهم زد و گفت:

-پس صدات مزاحم هیچ کس نیست . تا دلت می خواد می تونی جیگ

بزنی . شروع کن.

با دهن باز داشتم نگاهش می کردم . با این حرفا می خواست حالیم کنه خیلی وقته کشیک خونه ما رو می کشه و می دونه که کسی خونه نیست و

الان تنهام و دستم به جایی بند نیست . اون وقت منه احمق ساده ، زود در

و باز کردم . ولی خوب از کجا می دونستم پشت در آپارتمان . فکر نمی

کرد اینقدر دیونه باشه که بخواد مستقیم بیاد در خونه . خیلی احمقی

مانوش . خیلی . تمام سعی ام و کردم تا متوجه ترسم نشه . از این که

با این لباس جلوی این چشمایی که داشت و جب به و جب تن من و دید

میزد ، معذب بودم ولی چیزی که الان برام مهم بود این بود که از این

خونه بیرونش کنم . آب دهنم و به زور قورت دادم و با حرص گفتم:

-چرا اینقدر من و اذیت می کنی ؟ چرا دست از سر من بر نمی داری ؟

نمی فهمی حال ازت بهم می خوره ؟ چه جوری باید حالت کنم هان؟؟

اومد جلوتر و تکیه داد به دیوار کنار در و دست به سینه نگام کرد و گفت

:

-مهم نیست همین که من دوستت دارم کافیه.

بعد ابروش و بالا انداخت و گفت:

-خبر دست اول و که داری ؟ هلیا قهر کرده رفته خونه مامان جونش.

فکر کنم کارم و خوب انجام دادم و بالاخره موفق شدم . یکم سرسخت بود

ولی بالاخره موفق شدم . حالا نوبت تو ا

انگار یه سطل آب جوش روم خالی کردن . از این که زنش گذاشته و

رفته خوشحاله و با افتخار داره واسه من شاهکارش و تعریف می کنه.

این آدم روانیه به خدا . با تعجب گفتم:

-تو خجالت نمی کنی دختر مردم و فرستادی خونه باباش ؟ تازه می گی

سر سخت بود ؟ اونقدر عوضی شدی ؟

چشماش و تنگ کرد و با جدیت نگام کرد و گفت:

-آدم برای به دست آوردن چیزایی که دوست داره ممکنه این وسط چند

نفر و هم قربونی کنه میفهمی که ؟

-دامون . خجالت بکش . هلیا زنته . چطور میتونی اینقدر نامرد باشی ؟ اون با کلی امید و آرزو اومده زن تو نفهم شده . بجا این که قدر زندگی و زنت و بدونی ، حالا خوشی هات و کردی فیلت یاده هندوستان کرده ؟؟

تکیه اش و از دیوار گرفت و همون جوری دست به سینه با یه پوزخند به لب اومد جلو . از ترس خودم و از کنار کانتیر کشیدم عقب رو به در آشپزخونه . وقتی دید چقدر ترسیدم همون جا ایستا و پوزخندش عمیق تر شد . صداهش باز رو اعصابم خط کشید .

-اگه خیلی دلت واسه هلیا می سوزه و دلت نمی خواد که ناراحتش کنی ، من و با وجود هلیا قبول کن .

ابروهام از تعجب بالا پرید . با بهت گفتم:

-یعنی ... یعنی چی ؟ منظورت و نمی فهمم ؟

پوزخندی زد و گفت:

-یعنی این که من کاری به کار هلیا ندارم و می رم دنبالش و میارمش خونه و به قول تو دلش و نمی شکنمو از دلشم در میارم . در عوض تو هم زودتر از هیروش جدا شو و با من ...

چقدر این آدم وقیح بود . دیگه داشت حالم از خودش و حرفاش به هم می خورد . واسه این که ادامه نده پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:

-خفه شو دامون . میفهمی چی میگی ؟ خفه شو . تو کی هستی که به خودت اجازه میدی واسه دیگران تعیین تکلیف کنی . به چه حقی به زن مردم این پیشنهاد مسخره رو میدی ؟

با این حرفم انگار آتیشش زدم . عصبی داد زد:

-تو زن هیچ کس نیستی لعنتی ، فهمیدی ؟

دستم از حرص مشت شد . واسم مهم نبود الان تو چه وضعیتی هستی . دلم می خواست با همین مشتم بزخم دندوناش و بریزم تو دهنش . با صدایی که به خاطر عصبانیت دو رگه شده بود بود گفتم:

-من زن هیروشم . تا آخر عمرم هم زن هیروش میمونم . نه تو ، نه هیچ کس دیگه ای هم نمی تونه ما رو از هم جدا کنه .

تیکه اش و از دیوار برداشت و در حالی که رگ گردنش بر آمده شده بود داد زد:

-مانوش رو سگ من و بالا نیار که یه بلایی سرت بیارم که هیروش دیگه تو روت هم نگاه نکنه .

پوزخندی زدم و گفتم:

-نه بابا . دیگه چی ؟ یه حرفی بزنی که به قد و قوارت بیاد .

یکدفعه خیز برداشت سمتم که هول شدم و جیگ زدم و خودم و انداختم تو آشپزخونه و قبل از این که خودش و بهم برسونه از تو جا چاقویی رو کابینت یه چاقو کشیدم بیرون و گرفتم سمتش و گفتم:

-یه قدم دیگه بیای جلو می کشمت دامون . به خدا می کشمت

یکم با تعجب نگام کرد و بعد یهو شروع کرد به قهقهه زدن . دستام داشت از ترس می لرزید . این خنده هاش هم بیشتر عصبیم می کرد . یکم که خندید و خوب رو اعصابم رژه رفت ، خنده اش و تموم کرد و بعد قیافه جدی به خودش گرفت و گفت:

-این مسخره بازیها رو تموم کن و این چاقو رو بذار کنار پوزخندی زدم و گفتم:

-تو بیا جلو ، منم مسخره بازی رو نشونت می دم یکدفعه شروع کرد به دست زدن و گفت:

-آفرین . شجاع شدی

بعد سینه اش و جلوم سپر کرد و داد زد:

-بیا . بیا منت و بکش و راحت کن . فکر می کنی از این جور

زندگی کردن خیلی راضیم . اگه انقدر شجاعی و دل داری بیا ، نترس .

بیا بکشم . از چی می ترسی ؟

ولی من داشتم از ترس میمردم . تو دلم هر چی امام و ائمه بود و قسم

دادم تا من و از این وضعیت نجات بده . خودم که می دونستم دارم بلوئی

می زنم و جرئت این کار و ندارم . حالا چه خاکی به سرم بریزم ؟

حاضرم بمیرم ولی دست این نامرد بهم نرسه . یکدفعه قیافه دوست

داشتمی هیروش تو ذهنم اومد و اشک تو چشمم جمع شد . آره حاضرم

بمیرم . بمیرم .

با این فکر در حالی که چند قدم بیشتر باهام فاصله نداشت ، چاقو رو

برگردوندم و به سمت شکمم گرفتم که باعث شد همون جایی که هست

خشک بشه و با چشمایی از حدقه در اومده نگام کنه . بلند جیگ زدم:

-اگه عرضه ندارم تو رو بکشم مطمئن باش عرضه خودکشی رو دارم .

بمیرم بهتر از اینه که گیر تو بیوفتم .

با بهت اسمم و صدا کرد:

-مانوش

بلند گفتم:

-مانوش و درد . خسته ام کردی از بس زبون نفهمی . چرا اینقدر

خودخواهی . داری گند می زنی به زندگیم .

با لحن ملایم و التماس آمیزی گفت:

-مانوش چیکار می کنی ؟ اون چاقو رو بذار کنار

چاقو رو بیشتر به شکمم فشار دادم جوری که تیزی چاقو پوست شکمم و

زخمی کرد و تاپ طوسی ام یکم خونی شد . بلند گفتم:

-به خدا بیای جلو این چاقو رو تا ته فرو می کنم تو شکمم . گمشو از این

خونه بیرون .

همون موقع موبایلش که تو جیب شلوارش بود شروع کرد به زنگ

خوردن و باعث شد واسه یه لحظه حواسم پرت بشه . همون یه لحظه هم

کافی بود تا قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم با یه قدم بلند

خودش و بهم رسوند و دستم و که چاقو داشت و گرفت و دست دیگه اش و هم انداخت دور گردنم و از پشت من و چسبوند به خودش و محکم نگه ام داشت.

از این همه بی عرضگی خودم اشک تو چشمام جمع شد . من چه توقعی از خودم داشتم واقعا!!! ؟ من گانگستر نبودم که . فقط یه دختر ترسیده بودم که می خواستم از خودم دفاع کنم.

از این که اینقدر نزدیکش بودم و گرمای بدنش و حس می کردم حالم شدید بد بود . یکم خودم و تکون دادم تا از آکوشش بیام بیرون ولی فایده ای نداشت و من و محکمتر از این حرفا گرفته بود . این تلاش کردنم باعث شد ، بازوش و محکمتر دور شونه ام حلقه کنه و آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

-آروم باش کوچولو . آروم باش

حتی از پشت سر پوزخندی که رو لبش بود رو حس می کردم . فشار دستش دور شونه ام باعث شد یاد چیزی بیفتم و سرم و یکم خم کردم تا به بازوش برسم و و دهنم و باز کردم و محکم گازش گرفتم ، جوری که مزه خون و تو دهنم حس می کردم . بالاخره علاقه زیاد ام به گاز گرفتم بازوی هیروش یه جا به دردم خورد . ولی اون گاز کجا و این کجا ؟ از زور درد دستش از دور شونه ام برداشته شد و ولم کرد و خم شد و دستش و چسبید و شروع کرد به فحش دادن.

با عجله اومدم از آشپزخونه برم بیرون که همون جوری که خم شده بود ، دستش و گذاشت به دیوار و جلوی راهم و گرفت و با صدایی که به خاطر درد و عصبانیت خش دار شده بود گفت:

-کجا فرار می کنی کوچولو ؟ حالا هستیم در خدمت.

از حالت نگاه و عصبانیتش ترسیدم . با چشمام دنبال یه چیزی گشتم که از خودم دفاع کنم که چشمم به چاقوی تو دستم خورد و با دستای لرزون آوردمش بالا و جوری که فقط زخمی کنه ، کشیدم رو دستش و یه شیار خون راه افتاد . اینبار از درد هوار میزد.

همین که یکم دستش از دیوار شل شد ، هولش دادم عقب و بدو رفتم توی اتاقم و در و بستم وفوری قفل کردم. یه نگاه به دستم که هنوز چاقوی خونی نگه داشته بود، انداختم و یه جیگ خفه کشیدم و چاقو رو انداختم رو زمین . تازه فهمیدم چیکار کردم دستام انقدر می لرزید که نمی تونستم نگه اش دارم . همون جا پشت در نشستم و زل زدم به دیوار

انقدر ترسیده بودم و شکه شده بودم که حتی نمی تونستم گریه کنم . لبام از ترس داشت می لرزید . تو حال خودم بودم که یکدفعه با لگد کوبید به در . از ترس چهار دست و پا خودم و رسوندم به وسط اتاق و با ترس زل زدم به در

-بیچاره ات می کنم مانوش . بلایی سرت میارم که به دست و پام بیوفتی لعنت بهت . باز کن در و تا نشکوندمش.



بعد شروع کرد با مشمت و لگد گویدن به در . چشمم و دور اتاق گردوندم که رو میز کامپیوتر ثابت موند . با باقی مونده جونی که تو تنم مونده بود ، خودم و بهش رسوندم و با عجله مانیتور و از رو میز برداشتم و با دستای لرزون سیمهای کیس و کندم و فرش و از جلوش برداشتم و با هر بدبختی که بود میزو رو سرامیک هل دادم و گذاشتم پشت در ولی حس می کردم کافی نیست.

باز هم دور و اطرافم و نگاه کرد که چشمم خورد به عسلی کنار تختم. موبایلم و از روش برداشتم و پرت کردم رو تخت و عسلی و رو هم به زور هل دادم و گذاشتم کنار میز و فرش و رو هم کشیدم جلوش تا لیز نخوره . انقدر زور زده بودم که نفسم بالا نمی اومد و تمام انگشتم درد گرفته بود . هنوز داشت می کوبید به در و تهدید می کرد. کلافه موهام و چنگ زدم و نشستم رو تخت و خودم و گوشه تخت جمع کردم و زل زدم به در و شروع کردم تو دلم دعا خوندن . که یکدفعه یاد موبایلم افتادم و شیرجه زدم سمتش.

حالا بی کی زنگ بزنگ خدا ؟ بی کی ؟ 110 ؟؟؟ نه بابا یه آبرو ریزی بزرگ میشه . هیروش ؟؟؟ نه اون که هنوز چیزی نمی دونه . یکدفعه زنگ بزنگ چی بگم ؟ مامان . آره مامان . بهترین فکره . انقدر ترسیده بود که حتی چشمم شماره ها رو نمی دید.

لیست شماره ها رو چند بار بالا و پایین کردم تا شماره مامان و گیر آوردم . شروع کردم به شماره گرفتن . ولی جواب نمی داد . خواهش می کنم مامان . تو رو خدا جواب بده . نمی دونم چند بار شماره رو گرفتم تا وقتی که دیگه داشتم واقعا نا امید می شدم جواب داد.

-سلام عزیزم . خوبی ؟

هول شدم . با ترس گفتم:

-مامان... مامان.....

مامان که از لحت صدام ترسیده بود گفت:

-چی شده مانوش ؟ حالت خوبه ؟

بریده بریده گفتم:

-مامان بیا .... دامون .... دامون.....

مامان با ترس گفت:

-دامون چی مانوش ؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-دامون این .... اینجاست . می خواد بیاد تو اتاق.... تو رو خدا بیا مامان

مامان ترسیده گفت:

-نترس مانوش . دارم میام . نترس . الان میام

و گوشه و قطع کرد.

زانو هام و بیئل کرده بودم و نشسته بودم رو تخت و با ترس زل زده بودم به در . دامون دیگه فحش نمی داد. حتی به اون شدت اول هم به در نمی

کوبید . سعی داشت با زبون خوش خرم کنه تا در و باز و کنم . حال  
خیلی خراب بود . حال داشت از خودم و از این زندگی مزخرفی و این  
شانس گندم بهم می خورد . نمی دونم چقدر گذشت و من چقدر تو دلم اسم  
خدا رو صدا کردم که یکدفعه صدای مامان آبی رو آتیش دلم شد و باعث  
خون دوباره تو رگام جریان پیدا کنه .

صدای جیگ مانند مامان و می شنیدم . حتی صدای ترسیده دامون رو هم  
می شنیدم ولی هیچی از حرفاشون درک نمی کردم . انگار قدرت درک  
کلمه ها رو از دست داده بودم . هنوز همون جوری زانو هام و محکم  
گرفته بودم و خودم و تکون می دادم که احساس کردم یکی می کوبه به  
در . سرم و بلند کردم و با تعجب به در نگاه کردم . یکم که دقت کرد  
صدای مامان و تشخیص دادم .

-مانوشم . مانوش . در و باز کن مامان . دامون رفت . حالت خوبه  
مانوش ؟ مانوش

نفهمیدم چه جوری از رو تخت بلند شدم و با عجله تمام چیزهایی رو که  
گذاشته بودم پشت در و با دستای کم جونم و لرزوم از پشت در برداشتم  
و قفل در و باز کردم . مامان با سرعت در و باز کرد و اومد تو . با  
دیدنش همون یه زره جونی که تو تنم مونده بود هم از تنم رفت و همون  
جا وسط اتاق نشستم رو زمین .

مامان اومد رو به روم رو زمین نشست و همون جور که گریه می کرد ،  
بازو هم و گرفت و گفت:

-وای مردم مانوش مردم مامان . مردم . حالت خوبه ؟ ادیتت که نکرد ؟  
حرفی نزدم و همون جوری مبهوت نگاش کردم . آروم دستش و گذاشت  
رو سرم و گفت:

-مانوشم خوبی ؟ یه حرفی بزن . گریه کن مامان . گریه کن  
بعد یکدفعه من و کشید تو بیلش و محکم فشارم داد به خودش و همون  
جوری که گریه می کرد قرون صدقه امم می رفت .

چقدر تو این آپوش امنیت داشتم . چقدر بوی تنش و دوست داشتم . انگار  
تازه آرامش پیدا کردم و حس کردم در امانم و دست دامون بهم نمی رسه  
. بیضی که از اول تو گلوام گیر کرده بود و داشت خفه ام می کرد ، سر  
باز کرد و اشکام یکدفعه ، انگار سد جلوش شکسته باشه ، با سرعت اومد  
پایین . چقدر خوب بود که مامان بود . چقدر خوب بود خدا کمکم کرد که  
پاک بمونم . چقدر خوب بود که مامانم مثل کوه پشتم بود .

صورتتم تو گردن مامان پنهون کردم زار زدم . از ته دل گریه کردم .  
انقدر گریه کردم که نفسم بالا نمی اومد دیگه . گریه کردم و حرئی زدم .  
گریه کردم و نالیدم

-مامان خیلی ترسیدم . مامان کجا بودی ؟ مامان داشتم می میردم . خیلی  
ترسیده ام

-آروم باش عزیزم . آروم باش . من اینجام . دیگه کسی نمی تونه ادیتت

کنه . حقش و میذارم کتّ دستش آروم باش  
 نمی دونم چقدر گذشت تا آروم شدم . چندتا لیوان آب قند خوردم تا سردی  
 تنم و لرزش دست و پام خوب شد . ولی مامان یه لحظه هم تنهام نداشت.  
 انقدر موهام و آروم نوازش و کرد و باهام حرف زد تا قرصای  
 آرامبخشی که خورده بودم اثر کرد و چشمام سنگین شد و خوابم رفت.  
 نمی دونم چقدر خوابیده بودم که احساس کردم یه دستی داره موها و  
 صورتم و نوازش می کنه . همون جور که خواب و بیدار بودم میزم  
 یکدفعه آژیر خطر زد و نفهمیدم چه جور ی یکدفعه جیگ زدم و رو تخت  
 نشستم و خودم و جمع کردم که صدای هیروش شنیدم که داشت با نگرانی  
 صدام می کرد.

-مانوشم . خوبی . منم . نترس . عزیزم . نترس منم.  
 چشمام و که تا الان بسته بودم و باز کردم و هیروش و دیدم که لبه تخت  
 نشسته و داره با نگرانی صدام می کنه.  
 تازه فهمیدم چه گندی زدم . یه نفس عمیق کشیدم و چشمام و مالیدم و گفتم  
 :

-تو اینجا چیکار می کنی ؟

اومد رو تخت کنارم نشست و تکیه داد به دیوار و دستش و انداخت  
 دور گردنم از پشت من گرفت تو بیلتش و چونه اش و گذاشت رو سرم و  
 گفت:

-نگرانته شده بودم . از صبح از خانومم خبر نداشتم . نه زنگ زد بگه  
 بیدار شده . نه پرسید حالم خوبه ؟ نه گفت حالش خوبه . هر چی هم زنگ  
 می زدم به موبایلش جواب نمی داد . آخر مجبور شدم زنگ بزنم به خونه  
 که مامانش گفت حالش خوب نیست و از صبح خوابیده . این شد که الان  
 در خدمتونم.

سرم و رو سینش جابه جا کردم و بیشتر تو آپکوشش فرو رفتم . از کجا  
 می دونست زنش از صبح چه لحظاتی و گذرونده و تا دم مرگ رفته و  
 برگشته.

دستم و تو دستش گرفت و آورد بالا و اروم بوسید و گفت:

-عشقم واسه چی ترسیدی و جیگ زدی ؟

هنوز به خاطر قرصها و گریه زیاد تو سرم احساس منگی می کردم . دستم  
 و گذاشتم رو دستش و گفتم:

-خواب بد داشتم میدیدم.

دروپکم نمی گفتم خواب دیدم دوباره دامون اومده سراپکم و داره اذیتم می

کنه . با صداس از فکر اومدم بیرون

-می خوای بگی خواب چی میدیدی ؟

-نه

خندید و سرش و آورد کنار گوشم و گفت:

-احتمالا خواب مردن من و که نمی دیدی ؟

با آنجم کوبیدم تو پهلوش جوری که صدای دادش بلند شد و گفت:  
-چیه؟ گفتم شاید خواب دیدی داری از دستم راحت میشی ولی خوب اون  
که خواب بدی نیست واست... .

نداشت حرفش و ادامه بده و برگشتم و افتادم روش و شروع کردم که  
نیشگون گرفتنش . اونم همون جوری می خندید . با آخ و اوخ کردن و  
کللیک دادن من داشت از خودش دفاع می کرد.

مرد من خوب بلد بود حال و هوام و عوض کنه . مرد من خوب بلد بود  
خنده رو لبم بیاره . داشتم از ته دل می خندیدم و این خنده ها رو مدیون  
هیروشم بودم . خدایا این لحظات و ازم نگیر . این خنده هاش و این عشق  
از من نگیر . خدایا بهم رحم کن.

نشسته بودم جلوی مامان و داشتم با دهن باز به حرفاش گوش می کردم.  
میزم داشت سوت می کشید از این همه وقاحت . باورم نمی شد یه آدم  
بتونه این قدر پست باشه . آب دهنم و قورت دادم و با لکنت گفتم:

-ما .. مامان ... داری سر به سرم میذاری دیگه؟ آره؟

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-مامان الان وقت شوخی کردنه مگه؟

با کلافگی شروع کردم پاهام و عصبی تکون دادن و گفتم:

-بابا چی گفته؟

با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-می خواستی چیکار کنه . یه مشت کوبیده پایین چشمش و گفته حق نداره

حتی اسم تو رو به زبونش بیاره و گفته این وصله ها به مانوش نمی

چسبه و انقدر دخترش و می شناسه که دهنی رو که بخواد همچین حرفایی

پشت سر دخترش حرّی بزنه و گل بگیره . بعد هم کلی با عمه ات دعا

کرده که جلوی پسرش و بگیره وگرنه این دفعه از دستش شکایت می کنه

احساس می کردم کم دنیا رو شونه هامه . مگه من چی کار کرده بودم که

این سرنوشتم بود؟ باور حرفایی که شنیده بودم خارج از تصورم بود

.دیگه حتی روم نمی شد به صورت بابا نگاه کنم . خدا لعنتت کنه دامون.

خدا لعنتت کنه . با بهت بلند شدم و رفتم تو اتاق و در و بستم . حالا می

فهمیدم چرا از دیشب بابا و مامان مثل مرغ یر کننده شده بودن و این که

چرا از وقتی که بابا اومده قفسه سینه اش درد می کنه و مامان هم گره

ابرو هاش باز نشده.

تا صبح فکر و خیال کرده بودم که چی شده و دامون چه حرفی تونسته در

دفاع از خودش بزنه . مامان امروز هم نمی خواست بهم حرفی بزنه و

می گفت فقط گفتنش اعصابش و خورد می کنه ولی بعد از کلی التماس

راضی شد حرّی بزنه که ای کاش کر می شدم و حرفاش و نمی شنیدم.

این حرّی که دامون من و تو خیابون با یه پسر پکریبه دیده و اون روز هم

خبر نداشته بابا نیست و اومده بوده اینجا تا بابا صحبت کنه که میبینه اون

پسره داره میره خونه ما و دامون هم میاد ببینه چه خبره که پسره فرار می کنه و من هم از ترسم تو اتاق پنهنون میشم . این چیزی نبود که به ذهن یه آدم عادی برسه . این آدم بیمار بود . یه بیمار روحی .

داشتم دیونه می شدم . اگه این حرفا رو به کس دیگه ای می گفتم و حرفم میشد نقل زبونها باید چیکار می کردم ؟ کلافه شروع کردم توی اتاق راه رفتن . کسی که از اصل موضوع خبر نداشت . هر کس این حرفا می شنید صد در صد فکر می کرد درسته چون چه دلیلی داره دامون بخواد پشت دختر دابیش حرئ الکی بزنه . میدونستم دامون از بابا حساب می بره ولی اگه یه وقت به کسی می گفتم فقط بحث آبروی خودم وسط نبود . این وسط مامان و بابا هم نبود می شدن . چه جوری می تونستم ثابت کنم تمام این حرفا دروچه . چطور یه آدم می تونه این قدر پست باشه که به خاطر خودش با آبروی ناموس و فامیلش بازی کنه .

دیگه صبر کردن فایده ای نداشت . باید تکلیفم و روشن می کردم . یکدفعه یه فکری به ذهنم رسید . کیفم و از روی تخت برداشتم و خالی کردم رو تخت و کیت پولم و برداشتم و شروع کردم به گشتن توش . مطمئن بودم کارتش و تو کیفم گذاشتم . آهان پیداش کردم . موبایلم و از روی تخت برداشتم و نشستم رو تخت و با دقت به کارت نگاه کردم . آقای دکتر اردلان یوسی نژاد مشاور خانواده و ازدواج و.....

روزی که مهنوش یکی از دوستانم این کارت و بهم داد اصلا فکرش و هم نمی کردم بهش احتیاج پیدا کنم . با دستای لرزون شمارش و گرفتم و بعد از کلی خواهش و التماس واسه یه ساعت بعد از نهار بهم وقت داد . یه نگاه به ساعت کردم . اون قدر وقت نداشتم . با عجله بلند شدم و رفتم حمام تا حاضر بشم .

تو اتاق انتظار منتظر بودم تا نوبتم بشه . مامان خیلی اصرار داشت که باهام بیاد تا تنها نباشم ولی قبول نکردم . اعتراض کردن بعضی از حماقتها شجاعت می خواست که احساس می کردم جلوی مامان اون شجاعت و ندارم . همیشه فکر می کردم آدم چطور می تونه بره پیش مشاور و بشینه تمام زوایای پنهان خودش و زندگیش و بگه ولی وقتی تو اون اتاق ساده و گرم ، چشمم به آقای دکتر افتاد و وقتی قیافه آرومش و با اون ریش و سیبیل یکدست سفید و چهره سفید و نورانیش و دیدم آرامش همه وجودم و گرفتم .

وقتی من و دخترم صدا کرد و ازم خواست آروم باشم و حرفام از هر جا که دوست داشتم شروع کنم ، ناخودآگاه قفل زبونم باز شد و هر چی تو دلم بود گفتم . از ترسام . اضطرابهام . از دامون و ادیت و آزارا و تهدیدهاش . از تهتهایی که بهم زده بود و ترسیدن از حرئ مردم . از هیروش گفتم و عشقی که بهش داشتم . گفتم که ترس از دست دادن هیروش داره میکشتم و چیکار باید بکنم .

تو تا کسی نشسته بودم و حرفای دکتر تو سرم تکرار میشد .

دامون پسریه که بنا به گفته شما همیشه پدر و مادرش بیش از حد روش سلطه داشتن و می دونسته همه دور و اطرافیانش هم این نکته رو می دونن . به همین خاطر تا به سنی رسید که ازدواج کرد و یکم احساس کرد که از نظر مالی می تونه مستقل باشه ، یکدفعه یه جورایی طئیان کرده و خواسته تمام حد و مرزها رو بشکنه و یه جورایی به خودش و اطرافیانش نشون بده که چقدر مستقل و بر خلائ اونی که همه فکر می کنن ، نظر هیچ کس و اسش مهم نیست.

دامون شاید تو رو دوست داشته باشه ولی این دست و پا زدنهایش برای این که دوباره تو رو به دست بیاره به خاطر اینه که حکم بچه ای رو داره عروسکی داشته که زیاد بهش توجه نمی کرده و واسش عادی شده بوده و بعد از یه مدت بازی باهانش انداخته بودش کنار ولی وقتی همون عروسک و دست یه بچه دیگه می بینه که چقدر باهانش خوشحاله و دوستش داره حس حسادتش تحریک می شه و دوباره می خواد اونو واسه خودش بکنه.

اشتباه کردی که از اول موضوع رو به نامزدت نگفتی . هنوزم هم دیر نشده . بذار از زبون خودت بشنوه نه دیگران . تمام حقیقت و بهش بگو و حق انتخاب بهش بده . حتی اگه اون انتخاب تو نباشی یه نفس عمیق کشیدم و گوشیم و از جیبم در آوردم و شماره خونه رو گرفتم . حتما تا الان خیلی نگران شده.

-سلام مامانی خوبی ؟

احساس کردم نفس راحتی کشید و بعد از چند لحظه گفتم:

-سلام عزیزم . خوبی ؟ چی شد ؟

-هیچی . خوب بود . خیلی با حرفاش آروم شدم . حالا میام و مفصل واست توضیح می دم.

شیشه ماشین تا آخر پایین دادم . سرم و چسبوندم به پنجره و زل زدم به بیرون و گفتم:

-مامان می خوام برم دیدن هیروش و همه چیز و بهش بگم . خسته شدم از این وضعیت

ساکت بود و حرفی نمی زد. آروم گفتم:

-مامان چیزی نمی گی ؟ به نظرت کارم اشتباهه ؟ آخه نمی خوام از کس دیگه ای واقعیت و بشنوه . می خوام خودم بهش بگم.

نفس عمیقی کشید ، جوری که صداش تو گوشم پیچید و بعد با صدای آهسته ای گفتم:

-خودت و برای عواقبش آماده کردی ؟ باید انتظار هر برخورد و تصمیمی رو داشته باشی . تحملش و داری ؟

بیض کردم . راست می گفت ، باید انتظار هر چیزی رو داشته باشم. ولی بالاخره چی ؟ نمی تونم جلوی این اتفاق و بگیرم . با صدایی که سعی کردم لرزش نداشته باشه ولی مطمئنم مامان بیض صدام و فهمید ،

گفتم:

-چاره ای ندارم مامان . حتی اگه آماده نباشم هم باید بگم . فقط عقب انداختنش کارم و سخت تر میکنه . اگه ... اگه ...  
 آب دهنم و به زور قورت دادم تا شجاعت گفتنش و پیدا کنم  
 -اگر هم قراره اتفاقی بیوفته و هیروش ... هیروش ولم کنه... بهتره الان باشه تا تو زندگی

مامان هم حرفی نزد و بعد از چند لحظه با صدایی روحیه دهنده گفت:  
 -کار خوبی می کنی مامان . از اول هم باید همین کار و می کردی و این همه اذیت نمی شدی . نگران نباش ، هر چی خدا مصلحت بدونه همون می شه . باید ببینی قسمتت چیه . حرفاتون که تموم شد بهم خبر بده .  
 لبم و به دندان گرفتم و گفتم:

-باشه مامان . کاری نداری ؟

بعد از این که خداحافظی کردم . شماره هیروش گرفتم و زل زدم به عکسش که روی شماره اش بود . خدایا بهم کمک کن تا همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه.

با شنیدن صدای هیروش از فکر و خیال اوادم بیرون.

-سلام خانمی خوبی ؟

-سلام خوبم . تو خوبی ؟

-خوبم.

یکم مکث کرد و بعد از چند لحظه با شک پرسید:

-کجایی مانوش ؟ سرو صدای خیابون میاد ؟

-آره

با تعجب گفت:

-کجایی الان ؟ اتفاقی افتاده ؟ فکر کردم هنوز خوابی که سراپی ازم

نگرفتی!!!

نفس عمیقی کشیدم . نمی دونم چرا این روزا اینقدر نفسم تنگه و سنگین بیرون میاد.

-نه . یه کاری داشتم . حالا واست می گم . هیروش می تونی الان بیای ببینمت ؟ باهات کار دارم.

-داری نگرانم مبیکنی مانوش . اتفاقی افتاده ؟

ناخونم و به دندان گرفتم و گفتم:

-نه بیا با هم صحبت می کنیم . یه ساعت دیگه بیا پارک شفق.

با تعجب گفت:

-چرا اونجا ؟ بگو کجایی پیام دنبالت خوب!!!

کلافه گفتم:

-هیروش جان همه چیز و واست توضیح می دم باشه ؟ پس یه ساعت

دیگه پارک باش . می بینیمت

نفسش و با شدت داد بیرون و گفت:

-باشه می بینمت . خداحافظ.  
گوشی و انداختم تو کیفم و عصبی پوست لبم و کندم . یه نگاه به خیابون کردم و آدرس و دقیق به راننده دادم و 5 دقیقه بعد جلوی خونه عمه پیاده شدم . امروز باید تکلیفت خیلی چیزا رو مشخص می کردم.  
قبل از این که زنگ و بزنگ یه نگاه به دور و اطرافم کردم . دوتا ساختمون اونطرفی تر یه خونه نیمه ساز بود . رفتم کنار ساختمون و بدون این که کسی ببینه یکی از آجر ها رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم و زیپ کیت و بستم . کیفم رو شونه ام سنگینی می کرد . ولی مهم نبود . یه نفس عمیق کشیدم و زنگ و زدم . می دونستم این ساعت روز دامون خونه است . اگر هم نبود مهم نبود منتظر می شدم تا بیاد.  
زنگ و زدم و بعد از چند لحظه صدای عمه رو شنیدم.

-سلام مانوش جان . بیا تو عمه  
در باز شد و رفتم داخل . عمه تو سالن منتظرم بود . بعد از سلام و احوال پرسی سراغ دامون و گرفتم که گفت ، الان میاد ، داره دوش می گیره.

تو فاصله ای که عمه برای پذیرایی رفت تو آشپزخونه ، نشستم رو مبل و رفتم تو فکر . از کاری که می خواستم انجام بدم اصلا پشیمون نبودم.  
وقتی قرار بود هیروش همه چیز و بفهمه و زندگیم رو هوا بود ، بقیه چیزها چه اهمیتی داشت ؟ صدای در اتاق اومد و دامون در حالی که که با حوله داشت موهاش و خشک می کرد از اتاق اومد بیرون و با دیدن من همون جوری حوله به دست وسط سالن و ایستاد.

-تو ... تو اینجا ... چیکار می کنی ؟  
همون موقع عمه با ظرئی میوه از آشپزخونه بیرون اومد و ظرئی و گذاشت رو میز و همون جوری که برام میوه میداشت گفت:

-چرا و ایستادی مامان . بیا بشین  
یه پوزخند زدم و کیفم و گذاشتم رو مبل و بلند شدم رفتم سمتش و گفتم:  
-چی شده ؟ تعجب کردی ؟ انتظار نداشتی من و اینجا ببینی ؟  
حرفی نزد و همون جوری نگام کرد . شونه ای بالا انداختم و دورش قدم زدم و گفتم:

هر چند با اون حرفای مزخرفی که پشت سرم گفتم ، تعجبی نداره از دیدن شوکه بشی.

یه نگاه به عمه کردم که داشت با تعجب و نگرانی نگامون می کرد.  
وقتی نگاه من و متوجه خودش دید گفت:

-عمه جان چی شده باز ؟ بیا بشین ببینم چی شده ؟  
کلمه باز رو زیر لب تکرار کردم . عمه از هیچی خبر نداشت و می گفت باز ؟ لبم و به دندون گرفتم و نفسم و با شدت بیرون دادم . اومدم نشستم رو مبل و پاهام و خونسرد انداختم روی هم و زل زدم به دامون . انقدر قیافش کلافه و عصبی و ترسیده بود که حد نداشت . انتظار این یکی و



نداشتی آقا دامون نه ؟ فکر نمی کردی با پاهای خودم بیام اینجا ؟  
 به عمه نگاه کردم و همون جوری که زیر چشمی عکس العمل دامون و  
 زیر نظر داشتم گفتم:  
 -دامون به مامانت نگفتی شاهکاراتو ؟  
 دامون عصبی گفت:  
 -بسه مانوش . تمومش کن . بیا بریم تو اتاقم با هم صحبت کنیم.  
 یه خنده عصبی کردم و گفتم:  
 -نه بابا دیگه چی ؟ همین جوری هم کلی حرّی مزخرفی پشت سرم زد  
 . حالا باهات بیام تو اتاق . اون وقت دیگه چی پشت سرم می گی ؟  
 دامون دیگه داشت از عصبانیت نفس نفس می زد . حالا مونده هنوز آقا  
 دامون . برگشتم سمت عمه و گفتم:  
 -عمه می دونید چرا پسرتون کاسه داکتر از آش شده و دلش واسه  
 هیروش ، برادر ، زنی که بیخود و بی جهت ولش کرده می سوزه و می  
 خواد جلوی خیانتهای دختر داییش و بگیره ؟  
 عمه چشماش از تعجب گشاد شده بود . با بهت گفت:  
 -خیانت ؟ چی میگی ؟ شما که کشتین من و . درست حرّی بزن ببینم.  
 قیافه متعجبی به خودم گرفتم و یه نگاه به دامون که با چشمای به خون  
 نشسته نگام می کرد ، کردم و گفتم:  
 -عمه شما نمی دونستین ؟ پس فکر کردین بابای من واسه چی اینقدر  
 عصبانی بود ؟ واسه این چه دروچی به مامانت گفتی دامون ؟  
 دامون عصبی پرید وسط حرفم و گفت:  
 -مامان از هیچی خبر نداره مانوش . بس کن ، مامان و دخالت نده  
 عصبی به دامون نگاه کردم و گفتم:  
 -دخالت ندّم ؟ مگه تو به بابای من رحم کردی ؟ مگه پرور اون واست  
 مهم بود ؟ مگه به مامان من رحم کردی ؟ میدونی اون روز تا بیاد خونه  
 چی کشید و چی بهش گذشت ؟ میدونی چه فکراییی کرد ؟ مگه تو حرمت  
 خونه داییت و دختر داییت و من و نگه داشتی که حالا ازم میخوای بس  
 کنم هان ؟ من هنوز چیزی رو شروع نکردم که بخوام بس کنم!!!  
 بعد یه نگاه به عمه کردم و گفتم:  
 -چرا به مامانت نگفتی هان ؟ مگه مامانت نامحرم بوده ؟ تو که اینقدر  
 راحت دهنت و باز می کنی و هر حرّی مزخرفی که به میز مریضت  
 می رسه رو به زبونت میاری ، چرا به مامانت حرفی نزدی هان ؟  
 صدای عصبی عمه حرفم و قطع کرد:  
 -بس کنید . کم اره بدین و تیشه بگیرید . یه کلام بگید چی شده ؟  
 بعد برگشت سمت من و گفتم:  
 -مانوش تو حرّی بزن . بگو چی شده.  
 دست به سینه نشستم و زل زدم به عمه که حالا از اضطراب و نگرانی  
 صورتش قرمز شده بود . دلم واسش می سوخت ولی اگه الان دامون شده

بود یه آدم عقده ای که هم خودش و آزار میداد و هم دیگران و ، همش به خاطر طرز تفکر عمه و شوهرش و تربیت پلٹشون بود. شهامتم و جمع کردم و گفتم:

-شما انگار از هیچی خبر ندارین عمه . پس حتما دامون این و هم بهتون نگفته که قبل از این که ازدواج کنه با من دوست بوده و به من قول ازدواج داده بوده نه ؟

عمه دهنش باز موند و چند بار دهنش باز و بسته شد که حرفی بزنه اما نتونست . بعد چند لحظه با بهت گفت:  
-چی ؟ تو و دامون ؟

مبهوت مونده بود . یکم زیر لب با خودش حرئ زد و بعد عصبی برگشت سمت دامون و زل زد بهش و با صدایی لرزون گفت:

-مانوش چی میگه دامون ؟هان ؟ با توام ؟  
دامون عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت:

-چرت و پرت میگه مامان . توجه نکن.  
یه پوزخند زدم و گفتم:

-راست میگه عمه واسه پسر شما که همه حرفاش دروغ بود و من فقط واسش وسیله تفریح بودم و از بازی با احساساتم لذت می برد ، این حرفا چرا و پرته ولی واسه من که انقدر ساده بودم که همه حرفاش و باور کرده بودم ، این حرفا واسم حکم زندگی و داشت ولی واسم جالبه که اگه حرفام چرت و پرته پس چرا هنوز گیر داده به من و دست از سرم بر نمی داره.

دامون عصبی اومد سمتم و گفت:

-تموم کن این حرفا رو . پاشو برو از اینجا بیرون.  
یه پوزخند زدم و گفتم:

-چرا برم ؟ تازه داریم به جاهای خوبش می رسیم.

بعد بی توجه به دامون که با چشمای به خون نشسته جلوم و ایستاده بود برگشتم سمت عمه که ساکت و با لبهای لرزون داشت نگام می کرد و گفتم:

-عمه می دونی یه زمانی من چقدر دوست داشتم به چشمتون پیام و شما من و به چشم عروستون ببینید ؟

عمه با چشمایی که توش اشک جمع شده بود گفت:  
-ولی ... ولی .. من ...

-میدونم عمه . شما تو زن گرفتن دامون نقشی نداشتین . الان حرئ من این چیزا نیست . اون موقع بچه بودم و نمی فهمیدم که دنیای من و دامون چقدر با هم فرق داره . من الان یه تار موی هیروش و با دنیا عوض نمی کنم . فقط بحث سر نامردی دامون . سر خودخواهی هاش.

همون موقع دامون عصبی بازوم و گرفت و از جا بلندم کرد و گفت:

-بسه تا الان هر چی حرئ بیخود زدی . برو از این خونه بیرون . گند

کاریات اینجوری ماست مالی همیشه.

احساس کردم یه سطل آب جوش خالی کردن رو سرم ؟ من و گند کاری ؟ احساس می کردم همین الان با دستای خودم می تونم دامون و خفه کنم. به شدت دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و دستم و گذاشتم رو سینه اش و هولش دادم عقب و با صدایی که از عصبانیت می لرزید ، آروم و شمرده شمرده گفتم:

-گوش کن آقا پسر چند تا نکته رو باید واست یادآوری کنم . اول اینکه واسه آخرین بار دارم این حرّی و بهت می زنم ، پس بهتره خوب تو گوشت فرو کنی چون دفعه دیگه عواقبش پای خودته . دیگه حق نداری به من دست بزنی فهمیدی ؟ این دفعه نوک انگشتت هم بهم بخوره من میدونم و تو . تو چی فکر کردی با خودت هان ؟ فکر کردی مثل حماقت اون دفعه ام که باعث شد تنها گیرم بندازی ، می تونی هر کاری که دلت خواست بکنی !!؟؟

خیلی سعی داشتم که تن صدام و پایین نگه دارم ولی انقدر عصبی بودم که حرص تو صدام کاملا مشخص بود . حتی حرّی زدن راجع به اون روز و بلایی که ممکن بود سرم بیاد هم نفسم می گرفت و عصبیم می کرد . یه نفس عمیق کشیدم و بیض تو صدام و قورت دادم و گفتم:  
-تو واقعا روت شد دهننت و باز کنی و به من بگی گند کاری دارم ؟ منم هیچی نگم تو از خودت و خدای خودت خجالت نمی کشی ؟ اصلا می دونی چیه ؟ من خنگم ، میشه تو روشنم کنی ؟ کپیر از دروچهایی مزخرفی که جز خودت هیچکس باور نمی کنه ، یه گند کاری دیگه ام و واسم یادآوری کن ؟ البته اگه اون دوران مزخرفی و احمقانه دوستی با تو رو فاکتور بگیریم.

انقدر عصبی بودم که دیگه واسم مهم نبود عمه هم اونجا نشسته و داره حرفای ما رو می شنوه . مگه من واسه همین اینجا نبودم که عمه رو متوجه رفتارای پسرش بکنم ؟ وقتی اون هیچ احترامی واسه من نگه نمی داره پس چرا من ملاحظه اش و کنم ؟

یه نگاه به قیافه در هم دامون با اون ابروهای گره خورده کردم و گفتم:  
-البته تقصیر خودت نیستا . آدم عوضی همه رو عوضی میبینه . تویی که با وجود این که زن داری ولی هنوز چشمت دنبال زن مردمه مگه چیزی از آدمیت حالیت میشه ؟

همون موقع عمه با صدایی لرزون از گریه گفت:

-وای مانوش . چی داری میگي !!!؟

با تعجب برگشتم سمت عمه و به صورت سرخ از گریه و لبهای لرزونش نگاه کردم . از کی من اینقدر سنگدل شده بودم ؟ چرا این چهره در هم شکسته من و تحت تاثیر قرار نمیده ؟ نمیدونم شاید از وقتی مامانم و با اون حال و روز دیدم یا شاید از زمانی که بابام و دیدم که داشت سینه اش و به خاطر درد زیاد فشار میداد و صداش در نمی اومد مبادا که من

ناراحت بشم . فقط این و می دونستم که الان من اون مانوش همیشگی نیستم . نفرتم از دامون رو تمام احساساتم اثر گذاشته بود . همه این فکرا که اومد تو سرم باعث شد که بدون اینکه دست خودم باشه تلخ بشم و با حرص بگم:  
-وای ببخشید عمه حواسم نبود شما از هیچ کدوم از کارای پسرتون خبر ندارین.

دامون عصبی داد زد:

-بیس کن مانوش . حال و روز مامان و نمی بینی ؟

منم عصبی تر از خودش داد زدم:

-مگه تو حال و روز من و مامان و بابام واست مهم بود عوضی ؟

-هه مسخره است . به خاطر اون مرتیکه سوسول اینجوری داری خودت و به آب و آتیش میزنی ؟ تموم کن این مسخره بازی رو . جوری حرئ نزن که انگار انتخاب هیروش از روی علاقه بوده . انگشتم و به حالت تهدید تکون دادم و گفتم:

-اولا حرئ دهننت و بفهم و راجع به هیروش درست صحبت کن . دوما واسه آدمی که هیچی از عشق و علاقه نمی دونه و به زن خودش هم رحم نمی کنه ، حرئ زدن راجع به علاقه ای که به هیروش دارم بی فایده است . گذشته از همه اینها آخه به تو چه ربطی داره بشر ؟ چه جوری حالیت کنم سرت تو زندگی خودت باشه . چه جوری حالیت کنم گنده تر از دهننت حرئ نزنی ؟

دامون یا تو احمقی یا خودت و زدی به حماقت . از این خواب خرگوشی بیدار شو . من حالم از خودت و این اخلاقای مزخرفت و این خودخواهی حال به هم زنت به هم می خوره . فکر کردی من و بی آبرو کنی و بهم تجاوز کنی یا واسم حرئ در بیاری هیروش من و ول می کنه و منم با کله میام بیئل تو ؟ تو اگه عرضه داشتی زندگی خودت و جمع و جور می کردی و زن خودت و نگه می داشتی . پوزخندی زد و گفت:

-من اگه زن خودم و می خواستم بلد بودم نگه اش دارم . همون جوری که تو رو می خوام و نگه میدارم و بازم به دستت میارم . اون وقت ببینم آقا هیروشت چه جوری نگه ات می داره . من نمی خواستم کار به اینجا برسه و بزمنم به سیم آخر ولی بلایی سرت میارم...

همون موقع صدای دامون با سیلی که عمه به صورتش زد خفه شد . جفتمون شکه شدیم . دوتایی با تعجب برگشتیم سمت عمه که داشت از زور گریه می لرزید .

-خاک تو سرم با این بچه بزرگ کردنم . بچه بزرگ کردم بیوفته تو زندگی مردم و خون به جیگرشون کنه ؟ که زندگی دختر داییش و به هم بریزه ؟ من پسر متجاوز نمیخوام . پسری که پشت ناموس خودش حرئ بزنه رو نمی خوام . نمیشناسمت دامون . دیگه نمی شناسمت .

یه پوزخند به قیافه داپون دامون زدم و کیفم و برداشتم و رفتم طری در. کار من اینجا تموم شده بود. هنوز به در نرسیده بودم که کشیده شدم عقب. انقدر این حرکت ناگهانی بود که یه جیگ خفه زدم و فقط همه تلاشم کردم تا تعادل و حفظ کنم و نیوفتم. صدای عصبی دامون از کنار گوشم بلند شد که با حرص گفت:

-کجا؟ گند زدی به زندگی من و حالا هم راحتی داری می ری؟!!!  
با عصبانیت کیفم و از تو دستش بیرون کشیدم و برگشتم سمتش و تا جایی که می تونستم عقب رفتم و گفتم:

-چطور تو گند بزنی به زندگی من و بعد خودت خوش و خرم زندگی کنی؟ اون وقت انتظار داری من فقط بشینم و نکات کنم؟!!!  
بعد انگشتم و به حالت تهدید جلوش تکون دادم و گفتم:

-حالا که قرار هیروش بفهمه و خون به جیگر من بشه، حالا که زندگی من رو هواست، نمیذارم آب خوش از گلوی تو یکی پایین بره. دامون نمیذارم رنگ آرامش بیینی مطمئن باش. اگه تا الان صبر کردم، به خاطر این بود که فکر می کردم آدمی و سر عقل میای ولی انگار فایده نداره. اگه به خاطر سادگی خودم و این که یه زمانی دوست داشتم باید این تاوان سنگین و بدم، نمیذارم نامردی های تو هم بی تاوان بمون دامون.

با عصبانیت خیز برداشت ستم و گفتم:

-تو پلطم می کنی دختره پرو

انقدری نمونه بود که بهم برسه که با شدت کیفم و بردم عقب و محکم کوبیدم تو شکمش. جوری که از زور درد خم شد و همون جوری موند. بعد هم قبل از این که بتونه عکس العملی نشون بده، دوباره کیفم و بلند کردم و محکم کوبیدم تو کمرش. شانس آوردم جنس کیفم نازک بود وگرنه تاثیری نداشت. میدونستم الان هم انقدری درد نداره و بیشتر شکه شده از حرکتیم. می دونستم این دامون دیونه راحت نمیذاره از این خونه بیرون بیام، حالا چه عمه خونه باشه چه نباشه. منم آدم مار گزیده ای بودم

رفتم سمت در و در و باز کردم که یکدفعه بلند داد زد:

-من دوست دارم احمق این و بفهم. اشتباه کردم. تو این کار و نکن باهام. بهم پشت نکن مانوش. نمیتونم نداشته باشمت بعد از این همه سال. نمی تونم با کسی تقسیمت کنم. تو رو خدا مانوش.

دستم رو در موند. برگشتم سمتش که رو زمین نشسته بود و با قیافه سرخ شده از گریه داشت با التماس نگام می کرد. به کجا رسیدی دامون؟ این چه بلایی که سر خودت و من آوردی؟ کاری کردی باهام که حتی با دیدن این قیافه ات هم دلم ذره ای واست نمی سوزه.

دستم و مشت کردم و با صدایی که سعی می کردم به اندازه کافی قوی باشه گفتم:

-دیگه دو رو اطرائی من نیا . به خدا بد می بینی . آگه تا الان کوتاه اومد فقط و فقط به خاطر این بود که هیروش نفهمه . ولی حالا که همه فهمیدن مطمئن باش یه بار دیگه حتی سایه ات رو زندگیم بیوفته ازت شکایت میکنم . مطمئن باش این کار و می کنم.

و بعد قبل از این که حرفی بزنه از در اومدم بیرون . همین که پام بیرون گذاشتم تکیه دادم به دیوار و یه نفس عمیق کشیدم . قلبم از هیجان زیاد داشت از قفسه سینه ام بیرون می زد . یکم وایستادم تا حالم جا بیاد بعد با دستای لرزون روسریم و که از سر افتاده بود و دوباره روی موهام انداختم . هنوز کلی کار باید انجام بدی مانوش . کم نیار . هنوز قسمت سخت ماجرا مونده . هیروش

یه دست واسه هیروش تکون دادم و گفتم:

-دیدمت

بعد هم گوشی و قطع کردم و گذاشتم تو جیبم . دستام داشت می لرزید. احساس می کردم بدنم از داخل داره یخ می زنه و لرز شدیدی کرده بودم . بند کیفم و محکم تو دستم فشار دادم تا جلوی لرز دستام بگیرم و با قدمهایی لرزون رفتم سمت هیروش که منتظرم وایستاده بود . تا رسیدم بهش دست لرزوم و تو دستاش گرفت و گفت:

-سلام خانومی ، خوبی ؟

آروم گفتم:

-آره خوبم تو خوبی ؟

-خوبم منم

نشوندم رو صندلی و خودش هم کنارم نشست و و با نگرانی گفت:

-چرا دستات اینقدر سرده ؟ حالت خوبه ؟ فشارت اومده پایین ؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

-نمی دونم . شاید.

بلند شد و گفت:

-صبر کن برم واسه یه چیز شیرین بگیرم و بیام.

دستش و گرفتم و نشوندمش و گفتم:

-نه . صبر کن . حالم خوبه . نرو.

نگران گفت:

-چی شده مانوش ؟ چرا اینجوری شدی ؟ چرا اینجا قرار گذاشتی ؟

مشکوک میزنی.

حرفی نزدم و فقط نگاش کردم . تازه می فهمیدم که از چیزی که فکر می

کردم خیلی خیلی بیشتر دوستش دارم . احساس می کردم از استرس زیاد

دارم میمیرم ولی مهم نبود . این دیگه آخرین فرصته . باید حرفم بزنم . تا

الانم خیلی اشتباه کردم که چیزی نگفتم.

یه نفس عمیق کشیدم و زل زدم به قیافه نگران هیروش و قبل از این که

بتونم جلوی خودم و بگیرم چشمم تار شد و اشکام اومد پایین . همین

کافی بود تا هیروش و دیونه کنه و با صدای عصبی گفت:  
-چرا داری گریه می کنی مانوش؟ داری دیونه ام می کنی. حرئ می زنی یا نه؟

اشکم و پاک کردم و با صدایی بیض دار و لبایی لرزون گفتم:  
-هیروش باید راجع به یه موضوعی باهات صحبت کنم. بعدش تو می تونی هر تصمیمی که خواستی بگیری و مطمئن باش من درکت می کنم.  
با حرص گفت:  
-مانوش معلوم...-

پریدم وسط حرفش و دستم و به معنی سکوت جلوش گرفتم و گفتم:  
تو رو خدا بذار حرئ بزخم. بعد از من تو هر چی خواستی می تونی بگی ولی خواهش می کنم تا حرفام تموم نشده هیچی نگو.  
چشماتش از نگرانی دو دو می زد ولی با این حال سرش رو به معنی باشه تکون داد و حرفی نزد.

سرم و انداختم پایین تا نبینمش و شهادت حرئ زدن پیدا کنم و گفتم:  
-تو خیلی چیزا راجع به گذشته من میدونی. هیچ وقت نخواستم چیزی رو ازت پنهون کنم ولی بهم حق بده که نتونستم راجع به این موضوع تا حالا باهات صحبت کنم. چون اون زمان اتفاقی هم بین ما نیوافتاده بود و دلیلی نداشت گفتنش. ولی بعد از اون هم ترسیدم. به خدا ترسیدم.  
ترسیدم که بزخم همه چیز و خراب کنم.  
نفسم و با شدت بیرون دادم و گفتم:

-هیروش می تونی... می تونی... من و نبخشی. می دونم الانم خیلی دیره ولی بازم بهتره از وقتی که عقد کرده باشیم و نتونی کاری بکنی.  
نمی گم قبول کردنش واسم راحته ولی دیگه نمی خوام خودخواه باشم.  
هیروش نفسش و کلافه داد بیرون. میدونستم دارم دیونه اش می کنم با این همه مقدمه چینی ولی دست خودم نبود. احساس می کردم حتی دو دقیقه عقب انداختن این موضوع یعنی بیشتر داشتن هیروش. دست هیروش و ول کردم و دستای سردم و توی هم گره زدم و گفتم:  
-هیروش پسری که قبل از تو، توی زندگی من بود و همه باورهای من و به دوست داشتن و زندگی بهم ریخت....

لبم و به دندون گرفتم و بعد از چند لحظه قبل از این که پشیمون بشم سریع گفتم:  
دامون بوده

با گفتن این حرئ فوری سرم و بالا آوردم و به قیافه وحشت زده و ناباور هیروش نگاه کردم و احساس کردم هنوز عمق حرفام و درک نکرده. بعد از چند لحظه که واسه من به اندازه یه قرن گذشت، ابروهام بیشتر تو هم گره خورد و با صدایی بهت زده گفت:  
-باورم نمی شه

اشکام و پاک کردم و با لبایی لرزون و صدایی گرفته گفتم:

-متاسفم هیروش . باید زودتر بهت می گفتم.  
یکدفعه عصبی بلند شد و با لگد زد به سنگی که جلو پاش بود و بعد هم شروع کرد به قدم زدن عصبی رو به روم . حالش خیلی بد بود . انقدر بد که حتی جرات نمی کردم حرفی بزنم فقط نشسته بودم گریه می کردم و می لرزیدم . خدا من و بکشه که تو رو تو این وضعیت قرار دادم . بعد از گذشت چند دقیقه رو زانو نشست جلوی پاهام و دستش و گذشت زیر چونم و مجبورم کرد توی چشماش نگاه کنم . برعکس همیشه دستاش سرد بود و این لرزش فکم و بیشتر می کرد . چشمای هیروشم پر آب بود . احساس می کردم از زور بیض و گریه نفسم بالا نمی یاد . با صدایی آرام و گرفته گفتم:

-این حال و روزت یعنی این که خرفی که بهم زدی حقیقت داره . چرا مانوش ؟؟ !! چرا بهم حقیقت و نگفتی ؟ چطور تونستی این کار و باهام بکنی مانوش ؟؟

با گفتن این حرف اشکاش سر خورد و اومد پایین . دیگه گریه نمی کردم . هق هق می کردم . دستش و پس زدم و زل زدم تو چشمای خیسش و بریده بریده گفتم:

-چی می گفتم هیروش ؟؟ !! هان ؟؟ !! مگه من چیکار کرده بودم ؟ فکر می کردم دوستش دارم . فکر می کردم دوستم داره ، ولی وقتی فهمیدم واسش به اندازه سر سوزنی هم ارزش ندارم باید چیکار می کردم ؟ مگه من تو رو می شناختم اون موقع ؟ می اومدم چی می گفتم ؟ می گفتم آقای محترمی که من نمی شناسمت خواهرت و به این پسر نده . چون من و دوست نداشتم ؟ چون من و سر کار گذاشته ؟

از کجا معلوم خواهر تو رو دوست نداشتم ؟ از کجا معلوم که من خودم و نمی نداختم وسط زندگی خواهرت و خوشبختی که می تونست داشته باشه ؟ مگه من می دونستم ؟ من یکدفعه به جشن عقد خواهرت دعوت شدم . می اومدم وسط اون همه مهمون چی می گفتم ؟ با خودم گفتم من و نمی خواست ولی خواهرت و انقدر دوست داشته که به خاطرش راحت من و ول کرد . نمی خواستم مانع زندگی و خوشبختی یکی دیگه بشم می فهمی ؟ نمی خواستم .

عصبی از جاش بلند شد و داد زد:

-خوشبختی ؟ هلیا به نظرت الان خوشبخته ؟!!  
اشکام و پاک کردم و گفتم:

-فکر می کردم هست . می فهمی ؟ فکر می کردم هست . اگه هلیا الان هم با دامون مشکلی نداشت و خیلی خوش و خرم داشت زندگی می کرد ، وقتی تو می فهمیدی ماجرا رو همین تویی که الان داری همه تفصیرا رو گردن من میندازی نمی اومدی بهم بگی به خاطر هلیا و زندگی خوشی که داره حقیقت و نگم و زندگیش و به هم نریزم ؟  
بعد نفسم و با شدت دادم بیرون و گفتم:



-من نمی توانستم راه بیوفتم دنبال دامون و هر کی رو خواست بگیره برم سراکش بگم نه چون من و ول کرده تو رو هم ول می کنه . پس اینجور باشه هر کسی که یه باز از زن یا شوهرش جدا شد دیگه باید بمیره چون نمی تونه کس دیگه ای رو هم خوشبخت کنه . حالا چه برسه به ما که هیچ چیز بینمون نبود . بفهم این و .  
عصبی و بلند داد زد:

-لعنتی اون خواهرم بود . انقدر صدای داداش بلند بود که از ترس به خودم لرزیدم و فوری یه نگاه به دور و اطرافم کرد تا ببینم کسی ما رو تو این وضعیت می بینه یا نه . کسی نبود . فقط شناس آوردم که سر ظهر بود و این موقع روز پارک خلوت .. .

احساس می کردم ظرفیتم پر پر . منم دیگه دست خودم نبودو دیگه نتوانستم خودم و کنترل کنم و بلند داد زدم:

-من چی هیروش ؟ من آدم نبودم ؟ من دلشکسته نبودم ؟ من کسی نبودم که کنار گذاشته شده بودم ؟ مگه من تو رو می شناختم که بخوام به این چیزا فکر کنم.

بعد با صدایی که به سختی از گلویم در می اومد گفتم:

-منم آدم هیروش . شخصیت دارم . پُرور دارم . فکر نمی کردم دامون کلا آدم نیست . حس دختری داشتم که به خاطر یه دختر دیگه بهش ظلم شده . بهش خیانت شده . اگه اون زمان طلبی بود ، من باید از هلیا طلبکار می بودم که وقتی دامون با من دوست بود ، اون سرگرم تدارک مراسم نامزدی عقدش با دامون بود.

با صدایی که بیش از حد رو اعصاب بود پوزخندی زد و گفت:

-اون وقت انتقامت و ازش گرفتی و گذاشتی بدبخت بشه !!؟؟  
نفسم از عصبانیت و گریه و تحقیر بالا نمی اومد.

-چرا اینقدر بی منطقی هیروش ؟ اصلا گوش میدی من چی می گم ؟ تو به جای من بودی چیکار می کردی ؟ شما خودتون تحقیق کردین و با فکر کامل دختر به دامون دادین . حالا من می اومدم این وسط چی می گفتم ؟ اگه میگفتین به تو چه ، اون وقت چی می گفتم ؟؟ فکر کردی فقط پای آبروی من وسط بود ؟ نه خیر . من به فکر آبروی خانوادم هم بودم.

اگه خواهر خودت همچین مشکلی داشت . اگه کار خلاتی نکرده بود فقط از روی سادگی یکی و دوست داشت راضی می شدی که اینجوری چوب حراج به آبروی خودش و خانوادش بزنه ؟ چرا باید به عالم و آدم نشون میدادم که پس زده شدم ؟ راحت خودم و می انداختم سر زبونها ؟ مگه بابا من آبروش و از سر راه آورده ؟ من می خواستم عادی باشم . خودم با مشکلم کنار بیام . بزرگ بشم . اینقدر ساده اعتماد نکنم . زندگی کنم . دامون و نامزدش و فراموش کنم . عاشق بشم ازدواج کنم . این حق و نداشتنم یعنی ؟

اومد رو به روم و ایستاد و بازو هام و گرفت و گفت:

-من چی مانوش؟ اصلا به من فکر کردی؟ به من اهمیت میدی؟ من کجای زندگی توام؟  
احساس کردم یهو یه دستی قفسه سینه ام و پاره کرد و قلبم و محکم فشار داد، جوری که نفسم بند اومد. با بهت گفتم:  
-یعنی چی؟ تو واقعا نمی دونی کجای زندگی منی؟  
چشماش و ریز کرد و با لحنی شک دار پرسید:  
-یعنی باور کنم تو به خاطر این که دامون و داپون کنی و دلش و بسوزونی زن من نشدی؟  
انگار یه سطل آب جوش رو سرم خالی کردم. با دهن باز نگاهش کردم. نه خدایا. این دیگه خارج از تحمل من بود. با بهت و ناباوری گفتم:  
-هیروش!!!

دل من خواست اون لحظه بمیرم. دستش و از بازوم جدا کردم و هلش دادم عقب و گفتم:  
-تو روت می شه به من این حریت و بزنی؟ من اومدم دنبالت؟ من از تو خواستگاری کردم؟ جوری حریت نزن که حالم از خودم بهم بخوره و این حس بهم دست بده که من واسه تو دام پهن کردم. یادته که همیشه ازت فرار می کردم. به خاطر این حرفا بود. دوست داشتم. عاشقت بودم ولی نمی خواستم بفهمی این حس و، که اگه یه زمانی حقیقت و فهمیدی این تهمت و بهم زنی. فکر می کردی من خوشحالم از این که کسی و که دوست دارم برادر زن دامونه؟ نه به خاطر دامون. به خاطر تو. به خاطر این که هر کس دیگه ای جای تو بود از گفتن حقیقت بهش نمی ترسیدم. من آدم دروپگویی نیستم هیروش. من ازت پنهون نکردم کسی تو زندگی گذشته ام بوده ولی لعنتی بهم حق بده بترسم از دست بدمت. هیروش با ناراحتی نگام کردم و اومد بیاد سمتم که رفتم عقب و با گریه گفتم:

-به من دست نزن هیروش. من انقدر بدبختم که حتی تو هم راجع به من هر جور که به ذهنت می رسه فکر می کنی و حریت می زنی. وقتی دامون این حریت و می زنه ازش توقعی ندارم، چون احمقه. چون ادعایی نداره که من و می شناسه و بهم اعتماد داره ولی از تو توقع دارم که لااقل بهم اعتماد داشته باشی و بعد از این همه مدت حرمتت و نگه داری.

اشکام و پاک کردم و کیفم و از رو نیمکت برداشتم و ایستادم جلوش و گفتم:

-خسته شدم هیروش. می فهمی؟ خسته شدم. از همه چیز خسته ام. دخترای مردم هزار تا کلط می کنن و با ده نفر دوستن. آخرم خیلی راحت ازدواج می کنن. انگار نه انگار تازه کلی هم زیورنشون درازه و ادعای پییمبری دارن. ولی من بدبختم. می فهمی بدبخت من کاری نکردم فقط یه ادم اشتباهی و دوست داشتم. واسه یه اشتباه این

همه کچه حقم نیست . این که تو بعد از این همه مدت بیای و ایستی رو به روم و زل بزنی تو چشمام و خیلی راحت بگی واسه خاطر کسی که به اندازه سر سوزن هم واسم اهمیت نداره تو رو انتخاب کردم . هیروش طرز فکر تو و این که راجع به من چی فکر می کنی انقدر واسم مهم هست که این بی اعتمادیت دنیام و داپکون می کنه.

آره من بدبختم دامون . انقدر بدبختم که دامون فکر کنه انقدر هنوز احمقم و بی ارزش که بعد از این که زن خودش و بدبخت کرد و ازش خسته شد دوباره می تونه بیاد سراغ من و دوباره بخواد با اون باشم. هیروش با قیافه ای قرمز شده از عصبانیت با صدایی بم شده از حرص و ناراحتی اومد سمتم و داد زد:

بسه مانوش ساکت شو . می فهمی ؟ ساکت شو!!!

همون جوری که گریه می کردم دستم و کوبیدم رو دهنم و گفتم:

باشه من لال می شم و حرفی نمی زنم ولی این چیزی و عوض نمی کنه هیروش.

لبم و گاز گرفتم و بعد از چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم . نمی دونم چرا این نفس امروز من و یاری نمی کنه . اشکام پاک کردم و یه نگاه به قیافه داپکون هیروش کردم که تکیه داده بود به درخت و زل زده بود به رو به روش . رفتم رو به روش و ایستادم و با صدایی خش دار از گریه گفتم:

-فکرات و بکن و بعد تصمیم بگیر . تا چند وقت پیش فکر می کردم هلیا با دامون خوشبخته . ولی الان که می بینم دامون لیاقت یه زندگی خوب و دختری مثل هلیا رو نداره و هنوز چشمش دنبال زن و زندگی مرده ، فکر می کنم خواهرت حق داره راجع به دامون همه چیز و بدونه. چشمات و از درد زیاد بست . می دونستم شنیدن این حرفا صبر زیادی می خواد . ولی حالا که تا اینجا اومده بودم این قدم آخر و هم باید بر میداشتم

-می دونم همه چیز تو خانوادتون به هم میریزه . می دونم ممکنه دید پدر و مادرت راجع به من عوض بشه . میدنم ممکنه هلیا ازم متنفر بشه . به همه اینا فکر کردم و عذاب کشیدم . ولی الان ، تو این لحظه هیچ کدوم از اینا واسم مهم نیست . مهم نظر تو بود و هست که....

نتونستم ادامه بدم و نفسم و با شدت بیرون دادم. هیروش با چشمای کمگین نگام کرد و گفت:

-مانوش من الان حال خوب نیست درکم کن . اصلا به خدا فکرم کار نمی کنه.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-می دونم . حال منم خوب نیست . به خاطر همین می گم خوب فکرات و بکن. مطمئن باش اگه دوست نداشتم ، زودتر از اینا بهت می گفتم و میرفتم و تو رو تو این برزخ نمیداشتم . هیروش نه دختر واسه تو قحط

بود نه پسر واسه من . آگه بین این همه آدم با این همه مشکلی که بینمون بود باز هم خدا ما رو سر راه هم قرار داده . آگه با این که می دونستم نباید دوست می داشتم و عاشقت میشدم ولی بازم نتونستم جلوی خودم و بگیرم و تو رو خواستم . پس بدونم همیشه پای این دوست داشتم و ایستادم و حرمتش و نگه داشتم . پس هر تصمیم رو هم که بگیرم قبول دارم چون هیچ چیز و به زور نمی خوام .

چشمای بی قرارش دوخت به نگام و با التماس گفت:

-تو رو خدا اینجوری حرئ نزن مانوش .

چشمام و از نگاه لرزونش گرفتم و آب دهنم و که راه گلوم و بسته بود به سختی قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-اینا حقیقته هیروش . بحث یکی دو روز نیست . حرئ یه عمر زندگیه .

آگه ... آگه ... خواستی بری که .... سخته ولی سعی می کنم درکت کنم .

ولی اگر موندی دلم می خواد بی منت بمونی . بدون شک . بدون بدبینی

.دوست ندارم در آینده هر مشکلی که با هم پیدا می کنیم ، گذشته ام و

بکوبی تو سرم . تو هم دختری تو زندگیت بوده و ضربه خوردی حالم و

درک کن . فقط تنها بدشانسی من فامیل بودن دامون بود . نمیخوام این

موضوع تا آخر عمر سایه اش رو زندگیم باشه . اینم بدون هر تصمیمی

که بگیرم ، دامون پسر عمه منه . حتی آگه هلیا هم دیگه دامون و نخواد

و حتی آگه من دیگه نبینمش و یا رفت و آمدی هم با هم نداشته باشیم باز

هم هست . چون فامیله . خودش هست . خبرش هست . بین می تونی این

چیزا رو تحمل کنی یا نه ؟

بعد اشکام و پاک کردم و سرم و انداختم پایین و گفتم:

-خداحافظ

راه افتادم سمت ورودی پارک ، هنوز چند قدمی دور نشده بودم که

برگشتم سمتش که همون جایی که ایستاده بود نشسته بود رو زمین و

تکیه داده بود به درخت و داشت با درد بهم نگاه می کرد . بلند گفتم:

-راجع به دامون هم تا جایی که به من مربوط میشد حالش و جا آوردم .

بقیه اش دیگه به خودت مربوطه

بعد برگشتم و به سرعت رفتم بیرون و با اولین تاکسی خودم و به خونه

رسوندم .

چند روز گذشته ، نمی دونم . فقط می دونم تو این چند روز زنده بودم

ولی زندگی نکردم . نه حوصله حرئ زدن دارم نه کذا خوردن . مرصا

با اینکه باهام هم اتاق ولی سعی می کنه زیاد دور و اطرافم آفتابی نشه .

مامان و بابا همه بد اخلاقیهام و تحمل میکنن و حرفی نمی زنن . می دونم

نگرانم . میدونم می خوان بدنن با زندگیم می خوام چیکار کنم ولی وقتی

خودم هنوز نمی دونم چه جوابی می تونم بهشون بدم ؟ تو این چند روز

یکی دو بار هیروش بهم زنگ زده ولی جواب ندادم . فقط یه اس ام اس

واسش فرستادم که بهتره یه مدت دوتایی تنها باشیم و فکر کنیم .

روزها همینجوری پشت هم میگذره ولی تو حال و روز من تغییری ایجا نمیشه . از این به بعد فقط منتظرم . منتظر یه خبری از هیروش . منتظر تصمیمی که می خواد بگیره . هفته پیش عمه اومد اینجا ، با چشمای اشک آلود و حال خراب . کلی گریه کرد . این که از روی مامان و بابا خجالت می کشه . این که شرمنده منه . این که هلیا درخواست طلاق داده و گفته همه حق و حقوقش و می بخشه ولی به هیچ وجه کوتاه نمی یاد و می خواد هر چه زود تر دامون از زندگیش بیرون بره . پس معلومه هیروش همه چیز و به هلیا گفته . الهی بمیرم که همه رو تو در دسر انداختم . هیروش الان چه حال و روز بدی داره . خدایا یعنی تقصر منه که هلیا الان این وضعیت و داره ؟ دیگه فکرم به هیچ وجه کار نمی کنه . دو هفته دیگه گذشت . تو این مدت اصلا از هیروش خبری ندارم . دامون و هلیا دیروز از هم توافقی جدا شدن . مامان هم گفت عمه گفته دامون داره کاراش و درست میکنه اگر بشه بره کانادا . خدا کنه کاراش درست بشه و بره . این جوری واسه همه بهتره . لا اقل دیگه قرار نیست قیافه نحسش و ببینم . به اون چیزی که می خواد رسید و کند زد به زندگی من . دیگه اینجا کاری نداری .

بارون شدیدی می اومد . دلم خیلی گرفته بود . رفتم پشت در تراس نشستم رو زمین و تکیه دادم به دیوار و خیره شدم به شهر بارون خورده . خدایا یعنی کار من اینقدر وحشتناک بود که تاوان دادنش داره نابودم می کنه ؟ پس کجایی هیروش ؟ دلم واست تنگ شده . واسه چشمات . واسه مهربونیات . من گفتم بری درک می کنم . تحمل می کنم ، ولی دروغ گفتم . به خدا دروغ گفتم . اینجوری گفتم که تو راحت باشی . تو چرا باور کردی ؟؟؟!! یعنی باور کردی که بدون تو می توئم زنده باشم و نفس بکشم ؟ دوباره اشکام مثل تمام این مدت اومد پایین . حالم از این وضعیت به هم می خورد . انقدر تو این مدت گریه کردم که زیر چشمام به خاطر پاک کردن اشکام می سوخت و قرمز شده بود . ولی اگر گریه نکنم این بیض و این کم خفه ام می کنه . احساس خفگی می کردم . نفسم و با شدت دادم بیرون و همون جوی که بخار روی شیشه رو پاک می کردم زیر لب با خودم زمزمه کرد

برگرد دوباره پیشم ، بی تو من دیوونه میشم

نمی دونی که چقد هواتو دارم

حرفی و که جا گذاشتی زخمی که تو سینه کاشتی

من تموم یادگاریاتو دارم

دیگه تحمل نداشتم . سرم و گذاشتم رو زانو هام و شونه هام از زور گریه لرزید . نمیدونم چقدر تو اون حال بودم که موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن . اشکام و پاک کردم و با بی حالی گوشی و برداشتم . با دیدن اسم و عکس هیروش روی گوشی انگار جون دوباره ای تو تنم نشست و میون گریه خندیدم . خداجون مرسی . چند وقت بود این اسم روی

گوشتیم نقش نبسته بود؟ نمی دونم . حسابش از دستم در رفته بود . یه نگاه به ساعت کردم . دو و نیم نصفه شب بود . یه آن دلشوره تو تنم نشست . نکنه اتفاقی افتاده؟؟ صدام و صائت کردم و قبل از این که گوشی قطع بشه دستم و کشیدم رو صفحه و گوشی رو چسبوندم به گوشم . خدایا من حتی صدای نفس هاش رو هم دوست دارم . می دونی؟؟ با صدای لرزونی گفتم:

-سلام

اونم با صدای گرفته ای گفت:

-سلام مانوش . خوبی؟

دلم می خواست بگم نه . دلم حتی واسه صدات هم تنگ شده بود . ولی فقط گفتم:

-خوبم . تو خوبی؟

یه نفس عمیق کشید و گفت:

-خوبم . یعنی خوب می شم . خواب که نبودى؟

تو خودم جمع شدم و دست آزادم و دور زانوم حلقه کردم و گفتم:  
-نه بیدار بودم.

و بازم هم تو دلم گفتم کجایی که ببینی خیلی وقته که خواب راحت به چشمای من نیومده.

با صداش از فکر اومدم بیرون

-داشتی چیکار می کردى؟

چقدر صداش گرفته و کمگینه خدا . لبم و به دندون گرفتم و بعد از چند لحظه گفتم:

-هیچی نشسته بودم پشت پنجره و داشتم بارون و میدیدم . تو چیکار می

کردى؟ چرا تا الان بیدارى؟

آهی کشید و گفت:

-هیچی داشتم آهنگ گوش می کردم

با تعجب گفتم:

-این وقت شب؟

-آره ، دلم خیلی گرفته . این هوا هم حاله و بدتر میکنه . یه ساعتی هست

که گیر کردم رو یه آهنگ و همش دارم اونو گوش می کنم . یکدفعه به

خودم اومدم که دیدم دارم شماریت و می گیرم ، اصلا حواسم به ساعت

نبود ، ببخشید . ولی باید صدات می شنیدم.

همون جور که بی صدا گریه می کردم یه لبخند اومد رو لبم . یعنی همون

قدر که من بهش فکر می کردم ، اونم به من فکر می کرد؟ با کنجکاوی

پرسیدم:

-حالا چه آهنگی و گوش میدادى؟

-می خوام تو هم گوش کنى؟

سرم و دیوار تکیه دادم و آرام گفتم:

-آره . همیشه ؟  
 چرا نشه ؟ یه لحظه صبر کن  
 بعد صدای خش خش اومد و بعد از چند لحظه صدای محمد علیزاده ،  
 همراه با صدای زمزمه مانند هیروش تو گوشم پیچید  
 ازم دوری اما دلت بامنه  
 ازت دورم اما دلم روشنه  
 تو چشمای تو عکس چشمامه و  
 تو چشمای من عکس چشمای تو  
 دلم ضعی رفت از این سوز صدا . از آهنگ صدای هیروش که اینجوری  
 با بیض و پکم باهانش زمزمه می کرد ، از این حرفایی که اینطوری با  
 آهنگ داشت بهم می گفت . انقدر حساس و ضعیفی شده بودم که منتظر یه  
 تلنگر بودم تا اشکام بیاد پایین . این آهنگ هم اون تلنگره بود.  
 تو این لحظه هایی که دورم ازت  
 همه خاطره هامونو خط به خط  
 دوباره تو ذهنم نگاه میکنم  
 دارم اسمتو هی صدا میکنم  
 علیزاده می خوند و اشکای من با بیشترین سرعت ممکن می اومد پایین.  
 چقدر این آهنگ پکم داشت خدا.  
 کی گفته از عشق تو دست می کشم؟  
 دارم با خیال تو نفس می کشم  
 چه حس عجیبی، چه آرامشی  
 تو هم با خیالمن نفس می کشی  
 دستم و گذاشتم رو دهنم تا هق هق گریه ام اون طری نره ، نفسم از این  
 همه درد و پکم داشت بند می اومد . یعنی هیروشم نمی تونست بدون من ؟  
 می دونم تو هم مثل من دلخوری  
 تو هم مثل من بیضت رو می خوری  
 نگاهت پر از حرّی و درد دله  
 ولی خب تموم میشه این فاصله  
 تمام تلاشم واسه این که صدای گریه ام بالا نره با شنیدن صدای گریه  
 مردونه هیروش که با صدای علیزاده قاطی شده بود نقش بر زمین شد و  
 هق هق گریه ام بلند شد . خدا دارم خفه می شم . کی گفته گریه بده ؟  
 دوباره مٹ اون روزای قدیم  
 که با هم توو بارون قدم می زدیم  
 از احساس همدیگه حظ می کنیم  
 زمین و زمان رو عوض می کنیم  
 ازم دوری اما دلت با منه  
 ازت دورم اما دلم روشنه  
 دیگه دوتایی داشتیم با صدای بلند گریه می کردیم . آهنگ تموم شده بود

ولی گریه های ما تمومی نداشت. نمی دونم چقدر تو این حالت بودیم. انگار کلی بیض و درد تو سینه امون بود که حالا که سر باز کرده بود و نمی تونستیم جلوش و بگیریم. بعد چند لحظه هیروش با صدای گرفته ای گفت:

-دیگه نمی تونم مانوش دلم واست تنگ شده.  
همون جوری که هق هق می کردم، یه نفس عمیق کشیدم تا صدام در بیاد و بعد با صدای بریده بریده ای گفتم:  
-منم ... دلم ....تنگ شده

-الان که داشتیم این آهنگ و گوش می کردم همه خاطراتی که باهات داشتیم تو میزم رژه می رفت. واسه یه لحظه یه ترس بدی تو تنم نشست مانوش، که اگه دیگه نداشته باشمت، اگه دیگه صدات و نشنوم، اگه دیگه نبینمت اون وقت چه جوری می خوام زندگی کنم. چه جوری می خوام تحمل کنم دوباره صدات از گریه داشت می لرزید.  
آرم گفتم:

-هیروش. آروم باش تو رو خدا  
یه نفس عنیق کشید و گفت:  
-دارم خفه می شم مانوش. دیدم دیگه نمی تونم تحمل کنم. باید همین الان صدات می شنیدم. باید همین الان آروم می شدم.  
با گریه گفتم:

-کجا بودی پس این همه مدت؟ نمیگی چقدر منتظر زنگت بودم. منتظر بودم بیای پیشم. نمی دونی انتظار چقدر سخته؟ آدم و داپون می کنه بی معرفت  
با صدای خش داری گفت:

-مگه نگفتی اگه میای بی منت بیا. مگه نگفتی بدون شک بیا. می خواستم ته دلم پاک پاک باشه مانوش. می خواستم انقدر با خودم فکر کنم و کنار پیام که فردا روز که تو زندگی به خاطر هر چیزی که با هم بحثمون شد به خودم این اجازه رو ندم که راجع به این موضوع حتی فکر کنم چه برسه بخوام منتهی سرت بذارم. می خواستم جوری این موضوع رو واسه خودم حل کنم که اگه یه نفر راجع به این موضوع کوچکتین حرفی بهت زد مثل شیر جلوت وایستم و نذارم خم به ابروت بیاد.  
آروم گفتم:

-حالا با خودت کنار اومدی؟  
با همون صدای بیض آلود خندید و گفت:  
-حالا که بیشتر فکر می کنم یکم دیگه به زمان احتیاج دارم. تو هم که گفتی هر چی من بگم قبول می کنی.  
با حرص گفتم:  
-خیلی لوسی



-لوس چیه ؟ مگه نگفتی این حرئ و ؟؟ مانوش تو خجالت نمی کشی خیلی راحت به من می گی هر چی که من بگم قیوا می کنی ؟ مثلا داری واسه من روشن فکر بازی در میاری و فداکاری می کنی ؟ این بود دوست داشتنت ؟ باید واسه داشتن شوهر خوشگل و خوشتیپی مثل من با چنگ و دندون بجنگی نه این که خیلی راحت خودت و بکشی کنار اشکام و پاک کردم و با حرص گفتم:  
-نه بابا دیگه چی ؟ خیلی پرو شدیا . یکم دیگه خودت و تحویل بگیر . خندید و بعد از چند لحظه با صدایی آروم و جدی ولی پمگین گفت:  
-مانوش خیلی دوست دارم می فهمی ؟ می تونی من و ببخشی ؟  
آروم گفتم:

-واسه چی ببخشم ؟  
-اون روز خیلی بد باهات حرئ زدم . از دستم ناراحت نشو . خیلی شکه شده بودم . الان که داشتم بهت زنگ می زدم همش با خودم می گفتم اگه دیگه گوشیت و جواب ندی چی ؟ اگه به خاطر حرفا و خریدم دیگه من و نخوای چی ؟ کلی خودم و فحش دادم که چرا تو این مدت عقدت نکردم . مانوش خیلی ترسیدم . خیلی آروم گفتم:  
-بسه هیروش . آروم باش .  
نفسش و با شدت داد بیرون و گفت:  
-فردا ساعت 11 حاضر باش میام دنبالت باید ببینمت . دلم واست یه ذره شده

نفس عمیقی از آسودگی خیال کشیدم و گفتم .  
-باشه . منتظرتم .  
-برو بخواب خانمی . شبت بخیر عسلم .  
-شبت بخیر

دوتایی نشسته بودیم لبه جدول و دستای همدیگر و محکم گرفته بودیم و پاهامون و دراز کرده بودیم رو زمین و خیره شده بودیم به پروب آفتاب و شهری که داشت تو تاریکی فرو می رفت و چراغ هایی که دونه دونه داشت روشن می شد . امروز بعد از این همه مدت ، نداشتن و ندیدن هیروش روز خیلی خوبی بود . دلتنگی این مدت و حساسی در آورده بودیم و کلی حرئ زده بودیم .

از دلتنگی این مدت و بی قراریمون گفته بودیم . هیروش از مشکلاتی که این مدت داشت گفت و از این که برخلاف اون چیزی که تصور می کرده هلیا با این که داکون بود و خیلی از این موضوع ضربه خورده ولی خیلی قوی با این مشکل برخورد کرده و خام حرفا و وعده وعید های دامون نشده و اون و از زندگیش بیرون کرده . البته هیروش هم خوب از خجالت دامون در اومده و حقش و گذاشته کت دستش . هم به خاطر من ، هم به خاطر هلیا .

هنوز خیلی چیزها حل نشده مونده . هنوز خیلی مشکلات سر راهمون قرار داره . پدر و مادر هپروش هنوز همون قدر مهربون و حامی بودن . این و هپروش گفت ولی من هنوز روم نمیشه که باهاتون رو به رو بشم. هلیا از دستم دلخور بود و از هپروش خواسته بود که یه روز یه قرار ی بذاریم و دوتایی بدون حضور هپروش با هم بیرون بریم . حرّی بزنیم. هپروش بهم دلداری میده و میگه می خواد یکم درد و دل کنه و به قول خودش گریه کنه تا یکم دلش آروم بشه چون حس می کنه دوتایی از یه آدم ضربه خوردیم حرّی همدیگر و بهتر می فهمیم . شاید دوتا حرّی سنگین هم بزنی ، چون الان دلشکسته و داکونه ولی با همه اینا مطمئن دوستم داره و اطمینان داره همه این دلخوریها حل میشه چون ذاتا دختر نیست که کینه به دل بگیره و مهربونه . تو این مدت دوری ما از همدیگه پگیر مستقیم نگران زندگی برادرش بوده و نگران به هم خوردن رابطمون .

منم باید این قضیه رو با خودم حل کنم که از این بعد هلیا رو فقط به چشم خواهر هپروش ببینم نه زن دامون . می دونم پگیر از پدر و مادر هپروش کسی از قضیه خبر نداره ولی این قضیه طلاق هلیا در آینده ممکنه باعث بشه فامیل دو طرفی رو ازدواج ما حساس بشن و شاید یه حرفی هم بزنی ولی اینا مهم نیست . مهم اینه که این دوری بهمون ثابت کرد چقدر همدیگر و دوست داریم و این که اگه همدیگه رو داشته باشیم حل کردن این مشکلات کار پیچیده ای نیست.

پایان

93/6/29

نرگس جعفری

امیدوارم از خواندن کتاب لذت برده باشید